

افتضاح پیش آمده، مجبور شد اعلام کند که وی «نفوذی حزب» در ساواک بوده است.

دیری نگذشت در بهمن ۱۳۶۱، پای اسدی هم به زندان جمهوری اسلامی باز شد و از همان ابتدای بازداشت به همکاری با بازجویان و شکنجه‌گران پرداخت. اسدی سپس در بخش فرهنگی زندان قزل حصار به یکی از همکاران حسین شریعتمداری و حسن شایانفر تبدیل شد و در بهترین شرایط زندان که فشار اندکی بر زندانیان بود به نوشتن مقاله علیه روشنفکران ایرانی، پرداخت و پایه‌های «نیمه پنهان» کیهان را در زندان قزل حصار ریخت. همانجا بود که با نوشتن مقاله‌ای در روزنامه اطلاعات، مدعی شد تولستوی از پیغمبر اسلام الهام می‌گرفته است. من پیشتر در مقاله‌ی «چه کسانی تیغ زنگیان مست را تیز کردند؟» که در نشریه آرش درج شد با ارائه‌ی مدارک و اسنادی از روزنامه‌ها و نشریات رژیم در دهه‌ی ۶۰ خورشیدی، گوشه‌ای از توطئه‌های او علیه روشنفکران ایرانی را تشریح کرده‌ام.

<http://www.arashmag.com/content/view/646/46>

اسدی مدتی نیز در زندان اوین به همکاری با مهدی پرتوی مسئول سازمان مخفی و نظامی حزب توده که به خدمت نظام در آمده بود، پرداخت و در اجرای پروژه‌های تحقیقاتی رژیم به او کمک کرد.

وی پس از آزادی از زندان در اسفند ۱۳۶۷، مدتی به همکاری با «مؤسسه مطالعات و پژوهش‌های سیاسی» وزارت اطلاعات که توسط عبدالله شهبازی راه‌اندازی شده بود، پرداخت و عاقبت همراه همسرش نوشابه امیری اداره‌ی مجله «گزارش فیلم» را عهده‌دار شد. این دو، در سال ۱۳۸۲ به پاریس سفر کردند و هم اکنون با استفاده از بودجه‌ای که دولت هلند مقرر کرده، سایت اینترنتی «روزآنلاین» را اداره می‌کنند. اسدی که خود یکی از توابعین فعال زندان بود، در «روزآنلاین» علاوه بر آن که به تبلیغ «اصلاح‌طلبان» نظام پرداخت، تلاش کرد لباس عافیت به تن امیرحسین فطانت و محسن درزی کند. اولی عامل نفوذی ساواک بود که باعث به دام افتادن کرامت‌الله دانشیان شد و دومی یکی از توابعان فعال زندان‌های جمهوری اسلامی.

اسدی در کتاب «نامه‌هایی به شکنجه‌گرم»، علاوه بر آن که تلاش می‌کند قیمت خود را نزد غربی‌ها بالا ببرد، به زعم خود می‌کوشد با مظلوم‌نمایی و پاسخ غیر مستقیم، اطلاعاتی را که «کتابچه‌ی حقیقت» و شاهدان توده‌ای درباره‌ی همکاری او با بازجویان و شکنجه‌گران پس از دستگیری ارائه داده‌اند، بی‌اثر کند.

دیدار اسدی با خمینی و بوسیدن دست او

این موضوع برای ایجاد جاذبه در خواننده، تیتیر یکی از بخش‌های کتاب است. اسدی در صفحه‌های ۳۵ و ۳۶ کتاب مدعی می‌شود در تعطیلات تابستانی سال ۱۳۴۱ در حال بازی فوتبال در زمین خاکی نزدیک خانه‌شان بوده که یکی از بچه‌محل‌هایشان با لباس پاره پوره و خونی ظاهر شده و به آن‌ها خبر می‌دهد که در مرکز تهران شورش علیه شاه به وقوع پیوسته و پلیس به مردم حمله کرده است. اسدی می‌گوید: «من هنوز واقعه‌ای را که آن پسر شرح می‌داد، مثل یک فیلم به یاد دارم. ما همه دور او جمع شدیم و از او خواستیم که جزئیات آن جنایت خونین را شرح دهد». اسدی در ادامه می‌گوید، به پیشنهاد بچه‌محل‌شان همان موقع همگی همراه با وی که از آن‌ها بزرگتر بود به خانه‌ای می‌روند که اتاقی بزرگ با فضایی روحانی داشت. اسدی در توصیف محل می‌نویسد: «روحانیون به دیوارها تکیه داده بودند و یک نفر وسط اتاق نشسته بود. افراد وارد اتاق می‌شدند و دست کسی را که وسط اتاق نشسته بود، می‌بوسیدند. ما هم همین کار را کردیم. سال‌ها بعد تشخیص دادم که روحانی مزبور آیت‌الله خمینی بوده است و به فاصله‌ی کوتاهی پس از آن روز به تبعید فرستاده شد.»

اسدی ظاهراً راجع به «قیام پانزده خرداد» صحبت می‌کند که در سال ۱۳۴۲ به وقوع پیوست و نه ۱۳۴۱! بقیه‌ی داستان، شخصیت دروغ‌پرداز وی را هرچه بیشتر برملا می‌کند. خمینی روز ۱۳ خرداد ۱۳۴۲ به مناسبت عاشورا، سخنرانی معروفش را در قم ایراد کرد. صبح روز ۱۵ خرداد مأموران نیروی انتظامی او را در قم دستگیر و به باشگاه افسران تهران منتقل کردند. از ساعت ۹ صبح خبر بازداشت خمینی در تهران پخش و باعث شورش مردم در حوالی بازار و سه راه باقر آباد ورامین شد. خمینی چهارم تیرماه از باشگاه



«نامه‌هایی به شکنجه‌گرم»

چرا هوشنگ اسدی دروغ می‌گوید؟

ایرج مصداقی

مقدمه:

کتاب «نامه‌هایی به شکنجه‌گرم» تحت عنوان خاطرات زندان هوشنگ اسدی در تابستان ۸۹ به زبان انگلیسی و توسط انتشارات «دنیای یگانه» One World به بازار کتاب راه یافت. اعتراف می‌کنم خواندن این کتاب را با درد و اندوهی عمیق به پایان بردم. نه به خاطر سرگذشتی که نویسنده مدعی است از سر گذرانده، نه به خاطر یادآوری گذشته، بلکه به خاطر وارونه‌گویی، دروغ‌پردازی و تحریف یک دوره از تاریخ میهن‌مان. این رنج در لحظه لحظه‌ی خواندن کتاب با یادآوری چهره‌ی نجیب و دوست داشتنی دوستان توده‌ای‌ام همچون مهدی حسینی‌پاک، اسماعیل وطن‌خواه، مجید منبری، سیف‌الله غیاثوند و ... دوچندان می‌شد. نه آن‌ها و نه بسیاری دیگر از دوستان توده‌ای‌ام که از سیاه‌کاری‌های اسدی مطلع بودند، امروز در میان ما نیستند تا پرده از اعمال او بردارند. این خلاء، وظیفه‌ی من را دوچندان می‌کند که به سهم خود اجازه ندهم کسانی که آگاهانه و از روی اختیار به یاری جنایتکارانی شتافتند که دستشان به خون دوستان توده‌ای‌ام آغشته است تاریخ آن دوره را تحریف کنند. ضعف‌های انسانی را درک می‌کنم، بی‌رحمی و شقاوت رژیم را لمس کرده‌ام. به ضعف‌ها و سستی‌های خود آگاهم. قهرمان نبوده‌ام که به دیگران به خاطر ضعف‌هایشان خرده بگیرم. نگاه من به این کتاب و نویسنده‌ی آن از زاویه‌ی دیگری است.

مروری بر زندگی اسدی

هوشنگ اسدی در سال ۱۳۲۸ به دنیا آمد و در رشته‌ی روزنامه‌نگاری تحصیل کرد و به کار در روزنامه کیهان پرداخت. او در پاییز ۱۳۵۳ توسط ساواک دستگیر و به «کمیته مشترک ضد خرابکاری» سابق برده شد و به اعتراف خودش (در صفحه‌ی ۴۳) در این دوران تنها یک سیلی خورد. اسدی در مرداد ۵۴ پس از آن که قول همکاری با ساواک را داد، به عنوان خبرچین این سازمان مخوف پلیس امنیتی از زندان آزاد شد. اسناد همکاری او با ساواک در بهار ۱۳۵۸ برملا شد و حزب توده به خاطر سرپوش گذاشتن بر

افسران به پادگان عشرت‌آباد تهران برده شد. روز ۱۱ مرداد ۱۳۴۲، آزاد شد. او تا دومه پس از ۱۵ خرداد در بازداشت بود، چگونه اسدی و بچه‌محل‌هایش با کسی که در بازداشت است، ملاقات کرده و دست او را بوسیده‌اند؟

روایت اسدی از مصاحبه‌ی همسرش نوشابه‌ی امیری با خمینی در پاریس

اسدی در صفحه‌های ۸۶ و ۸۷ کتاب می‌نویسد: «چند روز بعد [زمستان ۵۷] همسر از پاریس تلفن زد. او که همان موقع از مصاحبه با خمینی هفتاد و هشت‌ساله برگشته بود، به سختی می‌گریست. او از آن طرف خط در حال فریاد زدن و گریستن بود. نعلین استبداد در راه است. از این آدم‌ها حمایت نکنید. من سعی کردم او را آرام کنم. او مجبور شده بود برای انجام مصاحبه با آیت‌الله روسری کوچکی سرکند. او به خمینی گفته بود: گفته می‌شود نعلین‌های استبداد جایگزین چکمه‌های استبداد می‌شوند و خشونت را در پاسخ آیت‌الله احساس کرده بود. در پایان مصاحبه خمینی به وی خیره شده بود و با تکان دادن انگشتش به صورت تهدیدآمیزی به او گفته بود: بهتر است کلمه‌ای حذف یا اضافه نکنی. همسر می‌گریست و این را تکرار می‌کرد. همسر به من گفت: چشم‌های او ترسناک است»

برای پی بردن به میزان دروغ‌گویی این زن و شوهر، توجه شما را به مصاحبه‌ی نوشابه امیری با مجله زنان شماره ۲۹ سال پنجم، تیر ۱۳۷۵ جلب می‌کنم. وی در حالی که در مورد «مردان تأثیر گذار» در زندگی‌اش صحبت می‌کرد و تحت هیچ فشاری نبود، در مورد مصاحبه‌اش با خمینی و حال و هوای آن مصاحبه، چاپلوسانه می‌گوید:

«مهم خیره شدن در مردی بود که حضورش به اتفاق حال و هوای دیگری داده بود؛ مردی که رهبر انقلاب اسلامی ایران بود. با چشمانی سخت نافذ... و آن گاه که نوبت سؤال کردنم رسید، بین‌مان صحبت از امکان استبداد رفت. سکوت بر اتفاق حاکم شد. بنی‌صدر آب دهانش را قورت داد. سیداحمدآقا اندکی جا به جا شد و حضرت آیت‌الله گفت: «اسلام دیکتاتوری ندارد». کسی پشت سرم نفسی عمیق کشید. چه کسی بود؟ نمی‌دانم. واقعیت آن است که در آن روز خود نیز نمی‌دانستم که چه کردم. حالا که به سن عقل رسیده‌ام و کم نمی‌خوانم و کم نمی‌شنوم که گویی در سرزمین ما آزادی میراث نیست و کسان بسیاری صاحبان هر اندیشه‌ای جز خود را مستحق مرگ می‌دانند، مدام فکر می‌کنم آن امام که اکنون بر آکپکشان آراه شیری آسمان می‌گذرد، درس بزرگ تحمل سخن مخالف را چگونه آموخت. آری، هر کس جز امام خمینی می‌توانست خون مرا حلال کند.»

اسدی و «نفوذ» در ساواک

اسدی در مورد انتشار لیست ساواکی‌ها و از پرده بیرون افتادن ارتباطش با ساواک، چنین می‌نویسد:

«یکی از روزهای بهار بود که رحمان هاتفی به من گفت: دیر یا زود اسامی ساواکی‌ها انتشار خواهد یافت. تو بایستی همسرت را آرام و یواش یواش آماده کنی... رحمان و من هر دو می‌دانستیم که نام من جزو لیست ساواکی‌ها خواهد بود. در دوران شاه برای حزب توده مهم بود که برای حمایت از خودش یک نفر را در ساواک داشته باشد تا هرگاه دستگاه امنیتی قصد کند به سرکوب حزب یا یکی از اعضای آن دست زند به آن‌ها هشدار دهد. یکی از اعضای ارشد حزب توده [راستی چه کسی] از من خواست که در ساواک نفوذ کنم تا بتوانم اعمال ساواک را زیر نظر بگیرم و چنانچه ممکن شد، اخبار نادرست در مورد حزب توده به ساواک بدهم و یا چنانچه ساواک به تعقیب و پیگیری حزب برآید، به آن‌ها خبر دهم.»

او سپس تأکید می‌کند «برای توضیح این اعمال نیاز به نوشتن یک کتاب جداگانه است.» اما در اینجا به همین بسنده می‌کنم که بالاخره توانستم بطور غیر رسمی به ساواک بپیوندم و توانستم به این ترتیب به عنوان یک عامل دوجانبه به حزب خدمت کنم. همسر سال‌ها از این موضوع خبر نداشت. (صفحه‌ی ۱۰۹)

کسی که در سال ۵۴، به خاطر مخالفت با حکومت زندانی و در مظان اتهام بوده، درست پس از آزادی از زندان مأمور می‌شود در ساواک «نفوذ» کند و

اعمال آن سازمان عریض و طویل جهنمی را زیر نظر بگیرد! خیلی واضح است چنین فردی تنها می‌تواند یک خبرچین دست چندم ساواک شود. او چگونه می‌تواند فعالیت‌های یک سازمان امنیتی را زیر نظر بگیرد؟ آیا یک سازمان امنیتی کارکنان برنامه‌ی سرکوب خود علیه نیروهای سیاسی را به اطلاع یک خبرچین حقیر دست چندم که به تازگی به استخدام یکی از دواپرش درآمده، می‌رساند؟ مگر نه این که جریان اطلاع رسانی از سوی خبرچین‌ها به دستگاه امنیتی یک سوپیه است و تنها با دریافت پاداش، پاسخ داده می‌شود؟

اسدی سپس در صفحات ۱۰۹ و ۱۱۰ مدعی می‌شود «بعد از انتشار نام‌اش جزو لیست ساواکی‌ها همسرش با پنهان کردن یک چاقو زیر تخت می‌خواسته او را به قتل رساند و تهدید کرده در صورتی که حزب توده رسماً داستان نفوذی بودن او را تأیید نکند، وی را با آن چاقو به قتل خواهد رساند. ... حزب توده جلسه‌ای در این مورد می‌گذارد و کیانوری می‌گوید اگر ما در این مورد حقیقت را بگوییم به نفع حزب تمام می‌شود و تصمیم می‌گیرند که اطلاعاتی‌ای داده و تأیید کنند که او نفوذی حزب توده در ساواک بوده است.»

خدا را شکر که حزب توده اطلاعاتی مزبور را داد وگرنه دست نوشابه امیری که امروزه یکی از مخالفان کاربرد خشونت در براندازی رژیم است، به خون همسرش آلوده و جنبش از وجود هر دوی ایشان محروم می‌شد.

هم‌سلول شدن اسدی و مهدی کروبی در سال ۱۳۵۴

این موضوع، تیتیر یکی دیگر از بخش‌های کتاب است. اسدی به ادعای خودش بعد از سه ماه هم‌سلول بودن با خامنه‌ای به سلول عمومی برده می‌شود و با کروبی هم‌سلول می‌شود. وی که پیشتر خامنه‌ای را در هیأت یک روشنفکر ادبیات دوست، عاشق خدا و اهل راز و نیاز معرفی کرده و در موردش نوشته بود: «به شکلی جدی و با هیبت وضو می‌گرفت. بیشتر وقت خود مخصوصاً وقت غروب را روبروی پنجره می‌گذراند. قرآن را به آرامی گوش می‌کرد. نماز می‌خواند و سپس گریه می‌کرد و صدایش از گریه بلند می‌شد. در پیشگاه خدا به کلی خود را می‌باخت. چیزی در آن روحانیت بود که با دل سخن می‌گفت.»

کروبی را که تحصیلات دانشگاهی در رشته الهیات هم داشت به شکل یک احمق دست و پا چلفتی معرفی کرده و توضیح می‌دهد که در سلول عمومی با کروبی «گل یا پوچ» بازی می‌کردند و زندانیان تلاش می‌کردند کروبی جزو گروهشان نباشد؛ زیرا باعث باخت آن‌ها می‌شد. اسدی می‌نویسد: «بارها به او توضیح دادیم که نباید دستی را که گل در آن پنهان است باز کند مگر آن که رهبر گروه مقابل آن را بگیرد و به تو بگوید که گل را بده. کروبی سر خود را به معنی فهمیدن تکان می‌داد. اما هنگامی که گل دستش بود اگر گروه مقابل از او می‌پرسیدند گل دست تو است؟ می‌گفت: بله دست من است. و دست خود را به سرعت باز می‌کرد. و اگر گل دست او نبود می‌گفت: چرا گل را به من نمی‌دهند؟» (صفحه‌ی ۵۷)

اسدی در صفحه‌ی ۵۸ مدعی می‌شود که «مهدی کروبی و رهبران حزب مؤتلفه مبارزه خود علیه مارکسیسم را دلیلی یافتند که مورد عفو شاه قرار بگیرند و متعاقباً از زندان آزاد شوند. بقیه ما که «گل یا پوچ» را خوب بازی می‌کردیم شانس کمتری در بازی واقعی سیاسی داشتیم و در بازداشت باقی ماندیم و بعد بصورت دسته جمعی وقتی انقلاب شروع شد از زندان آزاد شدیم.»

آزادی کروبی و رهبران حزب مؤتلفه اسلامی در ۱۵ بهمن ۱۳۵۵ به وقوع پیوست. اسدی ادعا می‌کند وی زمانی که کروبی از زندان آزاد شده در زندان بوده است و به گل یا پوچ و «بازی واقعی سیاسی» هم گریز می‌زند. در صفحه‌ی ۵۹ اسدی اعتراف می‌کند که پس از ۹ ماه زندان در مرداد ۱۳۵۴ و در نتیجه حداقل یک سال و نیم زودتر از کروبی از زندان آزاد شده است.

دوران هم‌سلولی با علی حسینی و داستان «انقلاب نرم»

اسدی در صفحه‌ی ۵۱ کتاب از جوان بلند قد هیجده‌ساله‌ای یاد می‌کند که در حال حمل یک کیسه مواد منفجره در یکی از شهرهای اطراف تهران دستگیر می‌شود. او قصد داشته مجسمه‌ی شاه در میدان اصلی شهر را

<http://leader.ir/langs/fa/index.php?p=bio>

در صفحه‌ی ۵۲ اسدی فراموش می‌کند که در معرفی کتاب مدعی شده ۹ ماه با خامنه‌ای هم‌سلول بوده؛ در اینجا می‌نویسد: «سه ماه کمتر یا بیشتر گذشته بود. سه ماهی که در واقع بیش از سه سال می‌نمود. هیچ‌گاه دوباره اتفاق نیفتاد که من این‌چنین به کسی در مدت کوتاهی وصل شوم یا به کسی این‌چنین نزدیک شوم.»

روابط صمیمانه‌ی اسدی با خامنه‌ای

اسدی روابط صمیمانه‌ی خود با خامنه‌ای را چنین شرح می‌دهد: «خامنه‌ای ماجرای دیدار با همسرش و عاشق‌شدنش را برایم تعریف کرد. او درباره‌ی روزی صحبت کرد که آنها زیر یک درخت کنار یک چشمه نشسته بودند و او قصدش برای ازدواج با همسر آینده‌اش را آشکار کرد. یک پارچه‌ی بزرگ زیر یک درخت پهن شده بود و روی آن پوشیده از سالاد و نان بود. چند سال بعد شبی در اواسط تابستان سال ۱۹۸۱، از پله‌های خانه‌ی او در خیابان «ایران» برای تحویل اطلاعات مهمی بالا می‌رفتم که برای یک لحظه همسر او را که بدون حجاب پایین می‌آمد و تلاش می‌کرد موهایش را بپوشاند، دیدم. آن موقع بود که من معنی عشق این دو را فهمیدم. در دوران زندان ما، خامنه‌ای دارای دو پسر به نام‌های مصطفی و احمد بود.» (صفحه‌ی ۴۶)

تصویری که او از نحوه‌ی خواستگاری خامنه‌ای و روابط وی با همسرش به دست می‌دهد، شبیه فیلم‌فارسی‌های دهه‌ی ۴۰ شمسی است. نه آخوندی که در خانواده‌های شدیداً مذهبی ریشه داشته و آن‌هم در جو مذهبی شهر مشهود.

خامنه‌ای در ۶ تیرماه ۱۳۶۰ یعنی تابستان ۱۹۸۱ به شدت زخمی شده بود و در بیمارستان بستری بود. اما یک ماه بعد در مردادماه، زمانی که به خاطر عملیات پی‌درپی مجاهدین، رفسنجانی به اعتراف خودش در مجلس می‌خواهید و کمتر به خانه‌اش می‌رفت، اسدی به سادگی از پله‌های وسط حیاط خانه‌ی او بالا می‌رود و در راه به زن خامنه‌ای که بی‌حجاب بود، برخورد می‌کند. او فراموش می‌کند در جای دیگری از کتاب گفته پس از زخمی شدن خامنه‌ای، او را در اکتبر که می‌شود مهر و آبان ملاقات کرده است.

نکته‌ی دیگر آن که خامنه‌ای در زمستان ۱۳۵۳ دارای سه پسر به نام‌های مصطفی، مجتبی و مسعود بود. اسدی آنقدر دست‌پاچه است که حتا نگاهی به اخبار انتشار یافته در سایت‌ها هم نمی‌کند و منکر وجود مجتبی خامنه‌ای می‌شود. معلوم نیست احمد را از کجا خلق کرده است. ظاهراً او، مصطفی را به جای مجتبی که امروزه همه‌کاره دفتر خامنه‌ای است، اشتباه گرفته است. البته مجتبی متولد ۱۳۴۸ است و در فروردین ۱۳۵۸ تازه ۹ ساله بود.

وی می‌نویسد: «کمتر از یک ماه از انقلاب گذشته بود وقتی که همگی ما ضد انقلاب معرفی شده و نیروی زائد کیهان خوانده شدیم. در آخر مارس ۱۳۷۹ از کیهان اخراج شدیم.»

همان روزهایی که اسدی از کار در کیهان اخراج شده بود (یعنی آخر مارس ۱۹۷۹ که می‌شود تعطیلات نوروز ۱۳۵۸) به فکر دیدار خامنه‌ای می‌افتد. وی غروب به خانه‌ی خامنه‌ای در خیابان ایران در محله‌ی قدیمی تهران می‌رود، پاسدار محافظ در را باز می‌کند و می‌گوید «آقا» نیست. اسدی خود را معرفی می‌کند. او در را می‌بندد و چندی بعد با مصطفی پسر بزرگ خامنه‌ای باز می‌گردد. اسدی می‌گوید: «هنگامی که مصطفی را دیدم به یاد گذشته و دوران هم‌سلولی‌ام با خامنه‌ای افتادم. خامنه‌ای خیلی درباره‌ی مصطفی حرف می‌زد. وقتی او را دیدم احساس کردم چندسالی است که او را می‌شناسم! مصطفی گونه‌ام را بوسید و گفت «آقا» آخر شب بر می‌گردد.» (صفحه‌ی ۹۲)

خامنه‌ای روز ۹ فروردین ۱۳۵۸ که مصادف است با ۲۹ مارس ۱۹۷۹ به حکم خمینی به سیستان و بلوچستان رفته بود و در تهران نبود. (مراجعه شود به «انقلاب و پیروزی کارنامه و خاطرات ۱۳۵۷ و ۱۳۵۸ هاشمی رفسنجانی، دفتر نشر معارف انقلاب، چاپ اول ۱۳۸۳ صفحه‌ی ۲۴۰). با این حال اسدی مدعی است که به در خانه‌ی او رفته، پسر خامنه‌ای که او را نمی‌شناخته وی را بغل کرده و بوسیده!

منفجر کند. یادی از نام شهر نمی‌کند تا بررسی درستی یا نادرستی آن نام‌مکن شود. او در ادامه می‌نویسد: «وی بازجویی‌هایش تمام شده بود و برای بازجویی بیشتر به تهران منتقل شده بود. او باور کرده بود که به دار آویخته خواهد شد. وقتی خامنه‌ای را شناخت به او خیلی احترام گذاشت. اسم او علی حسینی بود و سال‌ها بعد در تبعید عکسی از او را با اصلاح‌طلب‌ها در جریان انتخابات پارلمانی مجلس ششم دیدم. دادگاه انقلاب اسلامی او را به خاطر مخالفت با حکومت احضار کرده بود. پسر هیجده ساله‌ی بلند قدی که من در سال ۱۹۷۵ ملاقات کرده بودم در سال ۲۰۰۲ تبدیل به یک مرد طاس شده بود که درمندان در مورد خاطرات زندان و آزادی‌اش در جریان انقلاب صحبت می‌کرد. او بلافاصله به جنگ ایران و عراق رفت و چند سالی در زندان عراق محبوس بود. حالا او در مورد «اصلاحات» و «انقلاب نرم» صحبت می‌کرد. اما سال‌ها پیش در آن شب زمستانی او برای هر سؤالی که من مطرح می‌کردم فقط یک پاسخ داشت. انقلاب یعنی بنگ بنگ! او یک تپانچه‌ی خیالی در دست داشت. ما می‌خندیدیم و خامنه‌ای از همه‌ی ما بلندتر می‌خندید» (صفحه‌های ۵۱-۵۲)

علی حسینی جوان هیجده‌ساله‌ای که اسدی توصیف می‌کند که بعدها خاطراتش انتشار یافته باشد، در انتخابات مجلس ششم فعال بوده باشد، در سال ۲۰۰۲ به دادگاه انقلاب برده شده باشد و به سازماندهی «انقلاب نرم» متهم شده باشد که ترمی است جدید، ساخته‌ی دستگاه‌های اطلاعاتی، قضایی و تبلیغی نظام، وجود خارجی ندارد. اسدی می‌خواهد نتیجه بگیرد «اصلاحات» آن هم از نوع رژیم‌ی آن چاره کار است. در ضمن اصلاح‌طلب‌های نظام را کسانی معرفی می‌کند که جوانی‌شان به مبارزه مسلحانه و «بنگ بنگ» گذشته، سپس در دفاع از میهن سنگ تمام گذاشته و زندان عراق را تجربه کرده‌اند، به مبارزه پارلمانی روی آورده‌اند و حالا هم اصلاحات و انقلاب نرم را وجه همت خود قرار داده‌اند. این سابقه‌ی جعلی است که اسدی برای اصلاح‌طلب‌های نظام که یک دهه جنایت را سازماندهی کردند، می‌تراشد. موضوع «انقلاب یعنی بنگ بنگ» را نیز اسدی از آهنگ «کیو کیو بنگ بنگ» گوگوش که در سال ۱۳۸۲ انتشار یافت به شکل ناشیانه‌ای کپی‌برداری کرده است. علی حسینی در واقع نام خود خامنه‌ای است که کامل آن سیدعلی حسینی خامنه‌ای است. از همه مهم‌تر در این روایت، «بصیرت» خامنه‌ای است که به «نادانی» جوان «بنگ بنگ» کن بلند تر از همه می‌خندید.

هم‌سلولی هوشنگ اسدی و سید علی خامنه‌ای در دوران شاه

هوشنگ اسدی که از شواهد و قرائن بر می‌آید حداکثر یک ماه تا یک ماه و اندی در زمستان ۱۳۵۳ با سید علی خامنه‌ای هم‌سلول بوده، در خاطراتش تلاش می‌کند خود را از دوستان و نزدیکان خامنه‌ای نشان دهد که حتا اعتقاد او به کمونیسم و عضویت در حزب توده و یا بر ملا شدن جاسوسی‌اش برای ساواک هم ذره‌ای از علاقه‌ی خامنه‌ای به او نمی‌کاهد و تا سه سال پس از به قدرت رسیدن جمهوری اسلامی همچنان ادامه داشته است. در معرفی کتاب هوشنگ اسدی و پیش از آن که شماره‌ی صفحات شروع شود، آمده است:

«در سال ۱۳۵۳ در دوران رژیم شاه، اسدی به همراه دیگر روزنامه‌نگاران دستگیر می‌شود و نه ماه با یک روحانی جوان به نام سید علی خامنه‌ای هم‌سلول می‌شود که در حال حاضر رهبر جمهوری اسلامی و جانشین آیت‌الله خمینی است. روابط دوستانه‌ی نزدیکی بین این دو شکل گرفت. این روابط تا زمانی که وقایع شکل دراماتیکی به خود گرفت، ادامه یافت.»

در صفحه‌ی ۴۴ و ۴۵ اسدی می‌نویسد: پس از دستگیری در پاییز ۱۳۵۳ همان شب وی را به سلولی می‌برند که خامنه‌ای در آنجا محبوس بوده است. اسدی در این رابطه می‌نویسد: «او بلند شد و ایستاد و لب‌خند مطبوعی به لب داشت، دستش را دراز کرد و خودش را معرفی کرد. سیدعلی خامنه‌ای.»

تردیدی نیست که اسدی در مورد ورودش به سلولی که خامنه‌ای در آن بوده و چگونگی برخورد خامنه‌ای با او در پاییز ۱۳۵۳ دروغ می‌گوید. چرا که خامنه‌ای در دیماه ۱۳۵۳ و نزدیک به دو ماه پس از اسدی، دستگیر می‌شود. اسدی از قرار معلوم در آبانماه ۵۳ دستگیر شده بود.



کارکنان کیهان در محل روزنامه در اواخر اردیبهشت ۱۳۵۸ پس از یک سلسله حوادث روی داد. اسدی پس از لو رفتن ارتباطش با ساواک در خردادماه امکان ادامه‌ی کار در روزنامه کیهان را نیافت. به گفتگوی اختصاصی «روزآنلاین» که توسط اسدی و نوشابه امیری اداره می‌شود با مینو بدیعی روزنامه‌نگار سابق کیهان، توجه کنید تا به میزان دروغ‌گویی اسدی پی‌ببرید:

«... در اردیبهشت ۵۸ کم کم ورق برگشت و نیروهایی مثل انجمن اسلامی که در روزنامه تشکیل شده بود در کار بچه‌ها دخالت کردند. این انجمن هم مرکب از آگهی‌بگیرها و بعضی از کارگران چاپخانه و عده‌ای کارمندان اداری بود که بدون اینکه اطلاعی از کار روزنامه نگاری داشته باشند مدام در اخبار سیاسی روزنامه دخالت و به پخش اخبار گروه‌های مختلف سیاسی اعتراض می‌کردند... انجمن اسلامی یک لیست ۲۰ نفره از اعضای تحریریه تهیه کرد و در اختیار انتظامات ساختمان قرار داد که جلوی ورود آنها به تحریریه را بگیرند. سردبیر روزنامه، آقای رحمان هاتفی هم اعتراض کرد، بعد وارد تحریریه شد و گفت ما یک تحریریه متحد و منسجم بودیم و در طول روزهای انقلاب متحدهانه جلوی فشارها ایستادیم، بنابراین نمی‌توانیم تحمل کنیم که ۲۰ نفر از اعضای تحریریه از تحریریه اخراج شوند. به همین دلیل اعلام اعتصاب کرد.»

http://www.yadman.sedayemardom.net/articles_detail.php?aid=9

روزنامه‌ی جمهوری اسلامی اولین شماره‌اش در ۹ خردادماه ۱۳۵۸ با مدیر مسئولی میرحسین موسوی انتشار یافت. حتماً میرحسین موسوی و تیم همراه او از ماه‌ها قبل مشغول راه‌اندازی روزنامه شده بودند و خامنه‌ای نمی‌توانست چنین پیشنهادی را به اسدی بعد از «پاکسازی در کیهان» کرده باشد.

اسدی تاریخ‌ها را پس و پیش کرده است تا موضوع پیشنهاد احوالی سردبیری روزنامه جمهوری اسلامی به او منطقی جلوه کند. وگرنه اگر تاریخ اخراجش از کیهان را به درستی مطرح می‌کرد که دیگر نمی‌توانست چنین ادعایی کند.

اسدی سپس می‌نویسد به هنگام ترک محل خامنه‌ای به او می‌گوید: «اگر دستت رو به من بدی، تو را به جاهایی خواهیم رساند که خوابش را هم ندیدی!»

ظاهراً آدم قحطی بوده است که خامنه‌ای که به بخش سنتی بازار نزدیک بود، به یک توده‌ای نشاندار چنین پیشنهادی را بکند. در این جا اسدی می‌خواهد بزرگ‌منشی خود را به خواننده قالب کند که او فرصت داشته مانند میرحسین موسوی به بالاترین مناصب جمهوری اسلامی برسد اما به خاطر حفظ پرنسیب‌هایش از پذیرش آن اجتناب کرده است.

اسدی در وسط همان ملاقات، کتاب «جان شیفته» رومان رولان را که مدعی است در زندان در مورد آن با هم صحبت کرده بودند، به خامنه‌ای

اسدی خانه را ترک کرده و ساعت ۱۱ شب باز می‌گردد. این بار مصطفی خودش در را باز می‌کند. آن‌ها از حیاط و کنار حوض رد شده از پله‌ها بالا رفته و وارد یک اتاق پنج‌درب می‌شوند. اتاق مملو از آخوند است. اسدی از کنار در شروع به دست دادن با یک‌یک آن‌ها می‌کند. آن‌ها هم به احترام او از جا برخاسته و یا نیم‌خیز می‌شوند. وی کنار آخرین نفر که آیت‌الله صافی بوده می‌نشیند. اسدی توضیح می‌دهد که وی هم اکنون یکی از رهبران جنبش اصلاحات و مخالف خامنه‌ای است. (صفحه ۹۳)

اسدی به میهمانی نیمه شب می‌رود. خانه‌ی خامنه‌ای را به سبک لوکیشن خانه‌ای که فیلم‌فارسی‌ها در آن‌جا فیلمبرداری می‌شود، بازسازی می‌کند. یک حیاط قدیمی، حوض آب، پله‌هایی که از وسط حیاط به ساختمان ختم می‌شود و یک پنج‌درب در بالا. تصورش را بکنید، در اندرونی خانه‌ی یک معمم، خود آقا خانه نیست؛ اما گوش تا گوش میهمان نشسته است. آیت‌الله صافی را هم داخل می‌کند تا مدعی شود با اکثر کسانی که امروز در صحنه‌ی سیاسی ایران مطرح هستند سر و سری داشته است. همه به احترام او از جا بلند می‌شوند یا نیم‌خیز می‌شوند. آیا خود شما غریبه‌ای را که نمی‌شناسید آن‌هم در روزهای پس از انقلاب که احتمال عملیات عوامل ساواک هم می‌رفت به خانه‌تان راه می‌دهید که خانواده‌ی یکی از اعضای شورای انقلاب این کار را بکند و غریبه را به اتاقی بفرستند که گوش تا گوش آخوند در آن نشسته و همگی هم به احترام او برخیزند یا نیم‌خیز شوند؟

اسدی توضیح می‌دهد «موقعی که می‌نشیند، خامنه‌ای همراه با یک بغل پرونده از راه می‌رسد و وارد اتاق می‌شود و به محض این که اسدی را می‌بیند به سمت او می‌رود، همدیگر را بغل کرده و گونه‌های یکدیگر را می‌بوسند. او پوشه‌ها را به فرزندش مصطفی می‌دهد و می‌نشیند.

تلویزیون سیاه و سفید کوچک خانه روشن است و فیلمی از زندان را نشان می‌دهد. خامنه‌ای رو به میهمانان کرده و می‌گوید: این زندان از زندانی که ما در آن حبس بودیم، بهتر است و اضافه می‌کند هوشنگ عزیز ما یک چپ‌گراست و ما با یکدیگر هم‌سلول بودیم.» (صفحه ۹۳)

در سال ۵۵ آخوندها فتوای معروف خود در زندان را داده‌اند که کمونیست‌ها نجس هستند و هر کس که با آن‌ها مراوده داشته باشد هم نجس است. با این حال خامنه‌ای در حضور یک اتاق پر از آخوند، یک کمونیست را در آغوش گرفته، بوسیده و می‌گوید: «هوشنگ عزیز ما یک چپ‌گراست و ما با یکدیگر هم‌سلول بودیم». از همه مضحک‌تر ادعای اسدی راجع به تلویزیون سیاه و سفید کوچک خانه و فیلم زندانی که پس از ساعت ۱۱ شب نشان می‌داد و اظهارات خامنه‌ای در مورد آن است. یادآوری کنم که در فروردین سال ۵۸ تلویزیون به دلایل گوناگون برنامه‌هایش حوالی ۹ شب پایان می‌یافت. ساعت ۱۱-۱۲ شب برنامه‌ای نداشت که بخواد فیلم سینمایی پخش کند.

اخراج از کیهان

و رد پیش‌نهاد سردبیری روزنامه جمهوری اسلامی

روز بعد اسدی به حزب جمهوری اسلامی مراجعه می‌کند. خامنه‌ای به او می‌گوید که قصد دارند یک روزنامه انتشار دهند و اجازه‌اش به نام او صادر شده و از اسدی می‌خواهد در انتشار روزنامه به آن‌ها کمک کند.

این دو شروع به قدم زدن در ساختمان حزب می‌کنند، خامنه‌ای روحانیون و افرادی را که در اتاقی جمع شده و به احترام او بلند می‌شوند مخاطب قرار داده و می‌گوید: «این هوشنگ عزیز ماست. قرار است به انتشار روزنامه ما کمک کند. در دوران زندان او به من چیزهای زیادی راجع به روزنامه‌نگاری یاد داد و از همه مهم‌تر این که چگونه میان سطور را بخوانم.» عاقبت خامنه‌ای به وی می‌گوید که می‌خواهد او را سردبیر روزنامه جمهوری اسلامی کند. قرار می‌شود اسدی فکرهايش را بکند و جواب دهد.»

«انقلاب اسلامی» پیروز شده، حزب جمهوری اسلامی تشکیل شده، آنوقت می‌خواهند اداره‌ی روزنامه‌ی آن را به اسدی، یک توده‌ای بدهند که تازه از روزنامه‌ی کیهان اخراج شده و اسناد همکاری‌اش با ساواک نیز بر ملا شده است.

اسدی در مورد اخراج عده‌ای از کارکنان کیهان یک ماه پس از انقلاب که می‌شود اسفندماه ۱۳۵۷ راست نمی‌گوید. جلوگیری از حضور تعدادی از

می‌دهد. چند روز بعد اسدی برمی‌گردد و کتاب «زمین نوآباد» شولوخوف را برای خامنه‌ای می‌برد که در زندان راجع به آن صحبت کرده بودند. (صفحه ۹۴)

نکته حائز اهمیت آن که «زمین نوآباد» در سال ۱۳۵۷ در ایران توسط به‌آذین ترجمه شده است. چگونه آن‌ها در سال ۱۳۵۳ در زندان راجع به آن صحبت می‌کردند، خدا می‌داند؟

این بار خامنه‌ای در اتاق کارش بود. همدیگر را به گرمی بغل کرده و گونه‌ی یکدیگر را می‌بوسند. خامنه‌ای بلافاصله شروع به بحث در مورد «زمین نوآباد» می‌کند. معلوم است که آن را طی چند روز خوانده است. خامنه‌ای سپس از اسدی می‌پرسد، آیا در مورد پذیرش مسئولیت سردبیری روزنامه‌ی جمهوری اسلامی فکر کرده است؟ اسدی در پاسخ می‌گوید که او یک چیگر است و نمی‌تواند به خودش و به او دروغ بگوید و سپس قول می‌دهد که در انتشار روزنامه به آن‌ها کمک کند و این کار را می‌کند. وی سپس مدعی می‌شود که به تیم سردبیری روزنامه آموزش داده است که روزنامه چیست، چه ساختاری باید داشته باشد و چگونه می‌توان یک روزنامه را اداره کرد. وی هم چنین توضیح می‌دهد که موسوی سردبیر روزنامه شد و بعد هم نخست‌وزیر و هم اکنون نیز رهبر جنبش سبز در ایران است و مخالف خامنه‌ای. (صفحه ۹۵)

اسدی بایستی هرجور شده خودش را به موسوی هم وصل کند. به این ترتیب او مسئولیت آموزش موسوی و تیم سردبیری روزنامه‌ی جمهوری اسلامی را از سوی خامنه‌ای به عهده می‌گیرد.

رفع ممنوعیت انتشار روزنامه «مردم» به دستور خمینی

در تابستان ۱۳۵۸ کیانوری به اسدی می‌گوید که روزنامه مردم را بسته‌اند و او شنیده که وی با خامنه‌ای دوست است. کیانوری از اسدی می‌خواهد که نامه حزب را به خامنه‌ای برساند. اسدی روز بعد صبح زود به خانه‌ی خامنه‌ای می‌رود. دوباره گونه‌ی یکدیگر را می‌بوسند و از یکدیگر احوالپرسی می‌کنند و اسدی نامه را به خامنه‌ای می‌دهد. او نامه را باز کرده و بعد از نگاهی به آن می‌پرسد چه اتفاقی افتاده است؟ اسدی توضیح می‌دهد و خامنه‌ای می‌گوید چند نمونه از محتویات نشریه را برایش ببرد.

او خواسته‌ی خامنه‌ای را با رحمان هاتفی در میان می‌گذارد و وی جزوه‌ای را در این زمینه تهیه می‌کند و از اسدی می‌خواهد که ترتیب ملاقاتی بین خامنه‌ای و کیانوری را بدهد (صفحه ۹۶)

اسدی این بار به وزارت دفاع که خامنه‌ای معاون آن بود می‌رود. به محض این که خامنه‌ای وی را می‌بیند او را به اتاق خود فرا می‌خواند و به منشی می‌گوید هیچ تماسی را وصل نکند. به اسدی می‌گوید که خسته است و از او می‌خواهد که کمی گفتگو کنند و سپس به مدت یک ساعت در مورد شعر، کتاب‌هایی که به تازگی انتشار یافته و اوضاع و احوال، گفتگو می‌کنند. وقتی برای نماز و نهار آماده می‌شود از اسدی می‌پرسد که آیا جزوه را آورده است؟ اسدی جزوه را به او می‌دهد. خامنه‌ای نگاهی به آن می‌کند و می‌گوید موضوع را همان شب به اطلاع «آقا» می‌رساند و از او می‌خواهد فردا تماس بگیرد. اسدی می‌گوید که کیانوری می‌خواهد با او ملاقات کند و خامنه‌ای می‌پرسد تنها یا با تو؟ سپس در حالی که می‌خندد می‌گوید اگر با تو باشد خوب خواهد بود. روز بعد خامنه‌ای می‌گوید روزنامه را انتشار دهید. اسدی می‌پرسد آیا لازم نیست اعلام کنید یا کاغذی بدهید؟ خامنه‌ای می‌گوید اگر کسی مزاحم شد بگویید با دفتر امام تماس بگیرید. (صفحه ۹۶)

روزنامه «مردم» ارگان حزب توده روز ۲۹ مرداد ۱۳۵۸ پس از فرمان شبه «جهاد» خمینی علیه مردم کردستان و اظهار پشیمانی او نسبت به عدم برپایی چوبه‌های دار در میادین شهرها، و نشکستن «قلم‌های فاسد» و ... به دستور مهدی هادوی دادستان انقلاب اسلامی مرکز، توقیف شد. روز ۳۰ مرداد، کیانوری در نامه‌ای سرگشاده، موضوع را به اطلاع مهندس مهدی بزرگان نخست وزیر رساند. در همان روز کمیته مرکزی حزب توده ایران، نامه‌ای سرگشاده به شورای انقلاب اسلامی ایران (که خامنه‌ای از اعضای آن بود)، به دولت موقت جمهوری اسلامی و به کمیته مرکزی انقلاب اسلامی تهران می‌نویسد و از آن‌ها می‌خواهد که نسبت به رفع توقیف از روزنامه‌ی «مردم» و بازگشایی مجموعه دبیرخانه مرکزی حزب توده و مرکز «شرکت



سهامی نشریات توده» که توسط کمیته انقلاب اسلامی مرکز مهر و موم شده بود، اقدام کنند.

<http://www.iran->

archive.com/hezbe_toode/nameye_mardom/saale_1/056.pdf

روزنامه مردم شماره‌ی ۵۸ به تاریخ شنبه ۱۴ مهر ۱۳۵۸ گزارش می‌دهد: «... روز قبل (۹ مهر ۱۳۵۸)، دفتر روزنامه‌ی «مردم» در حضور رفیق نورالدین کیانوری و ... توسط نماینده‌ی دادستان کل انقلاب گشوده شده بود و این، یعنی انتشار دیگر باره‌ی «مردم»، که یک‌ماه و نیم پیش بدون دلیل توقیف شده بود. ... حاضران برای نماینده‌ی دادستان انقلاب کف زدند و این اقدام بجای دادستانی را در رفع توقیف بی‌دلیل و غیر موجه «مردم» تأیید کردند.

<http://www.iran->

archive.com/hezbe_toode/nameye_mardom/saale_1/058.pdf

نماینده دادستانی رسماً حضور پیدا کرده و فک پلمپ کرده و اجازه انتشار نشریه را داده است. بنا به روایت حزب توده، همان ارگانی که روزنامه را توقیف کرده، اجازه انتشار می‌دهد. آنوقت اسدی موضوع را به خامنه‌ای و دفتر «امام» ربط داده و تازه مدعی می‌شود که گفته‌اند نیاز به اعلام و یا دادن کاغذی هم نیست!

اولین ملاقات خامنه‌ای و کیانوری در تابستان ۱۳۵۸

بنا به ادعای اسدی اولین ملاقات خامنه‌ای و کیانوری در تابستان ۱۳۵۸ نیمه شب صورت گرفته است. اسدی توضیح می‌دهد از ساعت ۱۱ شب من آماده بودم و منتظر کیانوری از پنجره خیابان را نگاه می‌کردم. ساعت ۱۲ شب به منزل خامنه‌ای می‌روند. خامنه‌ای دوباره گونه‌های اسدی را می‌بوسد و با کیانوری فقط دست می‌دهد. خامنه‌ای به کیانوری می‌گوید آقای کیانوری ما یک شکایت جدی از شما داریم و وقتی با قیافه‌ی زرد و لبخند کیانوری مواجه می‌شود که می‌گوید لابد اطلاعات غلط به شما رسانده‌اند، می‌خندد و می‌گوید: نه شکایت من این است که شما هوشنگ عزیز ما را از ما گرفته‌اید. هنگام خداحفاظی باز هم خامنه‌ای با کیانوری دست می‌دهد و گونه‌ی اسدی را می‌بوسد (صفحه ۹۷-۹۸)

کیانوری پس از خروج از خانه‌ی خامنه‌ای به اسدی می‌گوید که او یک مائوئیست اسلامی است (صفحه ۹۸)

تردید می‌نماید که حزب توده چند پیام خود به حاکمیت را از طریق اسدی در ملاقات رسمی به اطلاع خامنه‌ای رسانده و یا اسدی در یکی دو ملاقات خامنه‌ای با کیانوری که به اعتراف رفسنجانی غالباً به منظور گزارش‌دهی علیه نیروهای سیاسی یا چاپلوسی با مقامات نظام تماس می‌گرفته‌اند، حضور داشته است، اما او تلاش می‌کند خود را به دروغ «عزیزدردانه» خامنه‌ای نشان دهد.

اسدی در مورد تاریخ ملاقات اول خامنه‌ای و کیانوری که مدعی است در تابستان ۱۳۵۸ صورت گرفته، قطعاً دروغ می‌گوید. اسدی فراموش می‌کند در صفحه‌ی ۹۶ نوشته بود به خامنه‌ای گفت: «کیانوری می‌خواهد با تو ملاقات کند. او گفت: تنها یا با تو؟ سپس خندید و گفت: اگر با تو باشد خوب خواهد بود. ... این گفتگو زمانی صورت می‌گیرد که اسدی نزد خامنه‌ای رفته بود تا اجازه انتشار دوباره‌ی روزنامه «مردم» را بگیرد. او در ادامه می‌نویسد:

«عصر روز بعد به خامنه‌ای تلفن زدم و او گفت: بروید روزنامه (مردم) را انتشار دهید»
 روزنامه‌ی مردم روز ۹ مهرماه از توقیف به درآمد و روز ۱۰ مهر، شماره ۵۶ آن انتشار یافت. بنابراین دیدار اسدی و خامنه‌ای چنانچه حقیقت داشته باشد روز ۹ مهرماه صورت گرفته است و در این ملاقات درخواست کیانوری برای ملاقات با خامنه‌ای به اطلاع او رسیده است؛ چگونه اولین ملاقات این دو به ترتیبی که «هوشنگ عزیزما» بیان می‌کند در تابستان ۱۳۵۸ صورت گرفته است؟! »

اطلاع کودتای سلطنت طلبها

به خامنه‌ای و رئیس جمهور بنی صدر در پاییز ۱۳۵۸

ملاقات بعدی کیانوری با خامنه‌ای به ادعای اسدی در پاییز ۱۳۵۸ اتفاق می‌افتد. مثل همیشه اسدی زنگ می‌زند و قرار می‌گذارد. این بار ساعت ۱۱ صبح، باز هم در خانه‌ی خامنه‌ای. ظاهراً جا قحطی است و خامنه‌ای رهبر حزب توده را به اندرونی خانه‌اش می‌برد. یک بار ۱۲ شب و یک بار ۱۱ صبح. وقتی به خانه‌ی خامنه‌ای می‌رسند مصطفی از آن‌ها پذیرایی می‌کند و می‌گوید که پدرش پیغام گذاشته که دیر به منزل خواهد آمد و از آن‌ها می‌خواهد که داخل شوند. آنها به مدت دو ساعت منتظر خامنه‌ای در منزل او می‌مانند. خامنه‌ای از راه می‌رسد. گونه‌ی اسدی را می‌بوسد و با کیانوری دست می‌دهد. این بار کیانوری اطلاعاتی راجع به تحرکات مربوط به کودتا توسط هواداران شاه را به خامنه‌ای می‌دهد. خامنه‌ای در خاتمه می‌گوید من این اخبار را می‌خوانم اما بهتر است مطمئن شوید این اخبار به رئیس جمهور بنی‌صدر هم رسیده است. کیانوری در پاسخ می‌گوید این کار انجام گرفته است. (صفحه‌ی ۱۰۰)

ظاهراً مصطفی رئیس دفتر پدرش بوده است. اما اسدی توجهی نمی‌کند که در پاییز ۱۳۵۸ او پسر بچه‌ای است ۱۲ ساله و بایستی مدرسه باشد نه این که به رتق و فتق امور آقا بپردازد.
 بنی‌صدر در تاریخ یاد شده هنوز کاندیدای ریاست جمهوری هم نشده بود. وی در بهمن‌ماه ۱۳۵۸ رئیس جمهور شد. اسدی بدیهیات دروغگویی و خالی‌بندی را هم رعایت نمی‌کند.

خبر حمله‌ی قریب‌الوقوع اتحاد شوروی به افغانستان و کودتای نوژه

اسدی توضیح می‌دهد یک روز بعد از ظهر که فکر می‌کنم بایستی ۲۷ دسامبر ۱۹۷۹ (که مصادف با ۶ دیماه ۱۳۵۸) باشد کیانوری به او می‌گوید هر طور شده بایستی خامنه‌ای را پیدا کند و همان‌شب ترتیب ملاقاتی را بدهد. اسدی چندین بار به خانه‌ی خامنه‌ای زنگ می‌زند. مصطفی نمی‌داند پدرش کی باز می‌گردد اما حدس می‌زند که وی بایستی در دفتر حزب جمهوری اسلامی باشد. وی خامنه‌ای را در دفتر حزب یافته و وی به اصرار می‌پذیرد که ساعت ۱۲ شب پنج دقیقه به آن‌ها وقت ملاقات دهد.
 خامنه‌ای پس از احوالپرسی به آن‌ها تأکید می‌کند که جلسه فوق‌العاده شورای انقلاب است و وی بایستی در آن شرکت کند. کیانوری به وی اطلاع می‌دهد که روسیه قرار است به افغانستان حمله کند. (صفحه‌ی ۱۰۰-۱۰۱)

کیانوری در این رابطه می‌نویسد:

«اتحاد شوروی برای احترام به آیت الله خمینی سفیر خود را در تهران مأمور کرد که شب پیش از ورود ارتش سرخ به افغانستان، این جریان و دلیل آن را به آگاهی رهبر ایران برساند. سفیر شوروی شب به قم رفت و تا سحر منتظر شد و پس از اینکه آیت الله خمینی نماز سحر را برگزار کرد به حضور او رفت و جریان را از سوی «لئونید برژنف» به آگاهی او رساند. باین ترتیب صبح روز ۶ دیماه ۱۳۵۸ واحدهائی از ارتش سرخ وارد افغانستان شدند...»

<http://www.rahetudeh.com/rahetude/kianoori/kia101.html>

وقتی سفیر شوروی خود به خدمت خمینی رسیده و موضوع را به اطلاع او رسانده، چه نیازی هست این کار دوباره و با تأخیر از طریق وابستگان‌شان در ایران انجام بگیرد که حساسیت‌زا هم باشد؟

اعضای شورای انقلاب در آن تاریخ علنی نبودند. اما به خاطر روابط بسیار حسنه‌ای که خامنه‌ای با اسدی و کیانوری دارد می‌گوید که می‌خواهد به جلسه‌ی فوق‌العاده شورای انقلاب برود!

در تابستان ۵۹ ساعت ۴ صبح رحمان هاتفی زنگ در خانه‌شان را زده و به وی می‌گوید که بایستی این نامه را به دست خامنه‌ای برساند.

اسدی می‌گوید همان موقع به خانه‌ی خامنه‌ای می‌رود؛ زنگ می‌زند یک نگهبان خواب‌آلود در را باز می‌کند و اسدی اصرار به دیدن خامنه‌ای می‌کند. پاسدار به او می‌گوید که بایستی چند ساعت بعد برگردد. اسدی پافشاری می‌کند که مصطفی را از خواب بیدار کند. مصطفی او را به داخل خانه دعوت می‌کند و اسدی اهمیت دیدار با خامنه‌ای را به او گوشزد می‌کند. مصطفی می‌گوید پدرش دیروقت آمده و خواب است. اسدی از مصطفی می‌خواهد پدرش را بیدار کند. مصطفی به داخل رفته و با خامنه‌ای باز می‌گردد. اسدی نامه‌ای را که مربوط به کودتای نوژه بوده به وی می‌دهد. (صفحه ۱۰۱)

بچه‌ی ۱۲-۱۳ ساله همه‌کاره‌ی خانه است. تا دیروقت بیدار بوده و می‌داند که پدرش خیلی دیرآمده است. صبح زود ساعت ۴ هم به جای آن که آقای خانه از خواب بیدار شود، بچه‌ی خانه به ارباب و رجوع پاسخ می‌دهد. معلوم نیست این پسر وقتی که بزرگ می‌شود چرا هیچ کجا نامی از وی نیست و برخلاف روال معمول در «بیت»، قافیه را به برادر کوچکترش مجتبی می‌بازد. نگهبان، به سادگی می‌تواند به اندرونی خامنه‌ای رفته و پسرش را بیدار کند! تکلیف شرع چه می‌شود خدا می‌داند.

اشاره خامنه‌ای به ناخدا افضلی در دیدار با کیانوری

اسدی تأکید می‌کند یک سال بعد که می‌شود تابستان ۱۳۶۰ (البته شاید مدعی شود تاریخ را دقیق نگفتم و منظورم بهار سال ۱۳۶۰ بوده است) صبح یک روز جمعه دوباره همراه با کیانوری که این بار یک اسلحه مجاز برای حفاظت از خود داشته به خانه‌ی خامنه‌ای می‌روند. دوباره خامنه‌ای به گرمی او را می‌بوسد و با کیانوری به سردی دست می‌دهد. آخر ملاقات خامنه‌ای به کیانوری می‌گوید نظرتان راجع به افضلی چیست؟ کیانوری برای لحظه‌ای یخ می‌زند. می‌پرسد چرا؟ خامنه‌ای می‌خندد او خیلی علیه آمریکا حرف می‌زند بایستی خوشتان بیاد. کیانوری هم می‌خندد و می‌گوید به او بگویید علیه روسیه هم حرف بزند تا شما از او خوشتان بیاد. اسدی تأکید می‌کند که کیانوری در سراسر مسیر برگشت در فکر بوده است. و خامنه‌ای دیگر کیانوری را نمی‌پذیرد. (صفحه‌ی ۱۰۳)

اسدی، داستان افضلی را بی‌دلیل مطرح نمی‌کند. او می‌خواهد داستان لو رفتن ناخدا افضلی را که در «کتابچه‌ی حقیقت» به آن اشاره شده، لوث کند. اسدی به روایت این جزوه، خود متهم اصلی است.

«اسدی از همان اوایل دستگیری خود، شروع به نامه‌نویسی و دادن اطلاعات کرده و برای اثبات توبه خود، هر چیزی که شنیده بود و یا حدس می‌زد، به عنوان یک موضوع جدی مطرح می‌کند. بطور مثال: برای اولین بار نام افضلی را و برای بازجوها مطرح می‌کند و بدینگونه توضیح می‌دهد که یک روز وقتی کیانوری در جلسه تحریریه حضور داشت، تلویزیون مصاحبه‌ای از ناخدا افضلی را پخش می‌کند. اعضای تحریریه می‌گویند که باید سخنان افضلی را در روزنامه چاپ کنند. کیانوری مخالفت کرده و می‌گوید نه، به او کاری نداشته‌باشید. از اینرو اسدی حدس می‌زند که حتماً باید افضلی موقعیت خاصی به سود حزب داشته‌باشد که کیانوری اجازه چاپ صحبت‌های او را نداده‌است تا برای او مسئله‌ای بوجود نیاید و در نامه خود به بازجویی می‌نویسد که من فکر می‌کنم که افضلی عضو حزب است.»

<http://issuu.com/zorba12/docs/toodeh>

اسدی با نقل موضوع از زبان خامنه‌ای بیشتر نقش خود را در لو دادن ناخدا افضلی برملا می‌کند. او می‌خواهد به خواننده القا کند که مقامات از قبل به توده‌ای بودن ناخدا افضلی مشکوک بوده‌اند و برای همین خامنه‌ای به کیانوری گوشه می‌زند تا واکنش او را ارزیابی کند! آیا مقامات جمهوری اسلامی با کسی تعارف داشتند که فردی را که فکر می‌کردند ممکن است جاسوس اتحاد شوروی باشد، در دوران حساس جنگ و تا دو سال در رأس نیروی دریایی باقی نگاه‌دارند؟ تازه رهبر حزب توده را هم متوجه حساسیت خود کنند؟

دیدار و گفتگو با احمدی نژاد

اسدی مدعی است در خرداد ۱۳۵۸، چند روز پس از اعلام حزب توده مبنی بر این که وی «نفوذی حزب در ساواک» بوده، وقتی از نزدیکی دانشگاه

تهران رد می‌شد به «چادر جیغ و داد» برخورد کرده و به داخل آن رفته و در آنجا روی یک کمد شعری را دیده که با حروف بزرگ نوشته شده بود. اسدی در مورد محتوای شعر می‌گوید:

«اون شعر راجع به من، حزب و مارکسیسم بود. من داشتم آن را می‌خواندم و می‌خندیدم که که جوانی کوتاه قد و زشت از پشت کمد ظاهر شد و پرسید: برادر همه چیز خوب پیش میره؟ من گفتم آیا شما این فرد را می‌شناسید؟ گفت بله او شکنجه‌گر من در زندان بود. و سپس شرح طولانی از چگونگی شکنجه شدنش توسط من داد و این که من هر وقت شلاق را بلند می‌کردم که فرود آورم، می‌گفتم مرگ بر اسلام و زنده باد لنین. من می‌هوت و در حالی که می‌خندیدم آن‌جا را ترک کردم. سال‌ها بعد، وقتی او رئیس جمهور ایران شد و من عکس او را دیدم، آن روز را به خاطر آوردم.» (صفحه‌ی ۱۱۱)

اسدی هم برای لوث کردن موضوع ساواکی‌بودنش و هم برای هیجان‌انگیزتر کردن داستانش پای احمدی‌نژاد را که این روزها در دنیا حسابی معروف شده به میان می‌کشد. در بهار ۱۳۵۸ چادری به نام «جیغ و داد» در نزدیکی دانشگاه تهران وجود نداشت. در تابستان ۱۳۵۸ نشریه‌ی دانشجویی توسط انجمن اسلامی دانشگاه علم و صنعت به نام «جیغ و داد» انتشار می‌یافت که نه تاریخ انتشار داشت و نه کسی رسماً مسئولیت آن را به عهده می‌گرفت. «جیغ و داد» در پاسخ به نشریه «آهنگر» و در مخالفت با نیروهای چپ و مجاهدین انتشار می‌یافت و حزب جمهوری اسلامی بدون پذیرش مسئولیت، مبادرت به پخش آن می‌کرد. ۹ شماره از این نشریه در تابستان و پاییز ۱۳۵۸ انتشار یافت و به محاق رفت. در تابستان ۱۳۵۸ چادری در نزدیکی دانشگاه تهران به نام «چادر وحدت» ایجاد شده بود که مرکز بسیج چماق‌داران رژیم بود. نکته جالب این که اسدی بعد از ۲۶ سال به محض این که عکس احمدی‌نژاد را می‌بیند چهره‌ی او را به خاطر می‌آورد.

دیدار میانجی‌گران مجاهدین با خامنه‌ای در حضور اسدی

برای او به بیمارستانی که در آن بستری بود تلگرامی فرستادم اما علیرغم تلاش‌هایم قادر به دیدار وی در بیمارستان نشدم تا به منزل بازگشت.» (صفحه‌ی ۱۰۳)

به هر حال اسدی در اکتبر ۱۹۸۱ (مهر و آبان ۶۰) صبح زود به دیدار خامنه‌ای می‌رود. دوباره همدیگر را می‌بوسند و در بغل می‌گیرند. وقتی او می‌نشیند، مصطفی چیزی در گوش خامنه‌ای زمزمه می‌کند. خامنه‌ای می‌گوید: بگو بیان تو. دو مرد میانسال وارد می‌شوند که معلوم است آشنایی طولانی با خامنه‌ای دارند. آن‌ها با خامنه‌ای دست می‌دهند و کنار اسدی می‌نشینند و به او نگاه می‌کنند. خامنه‌ای با اشاره به اسدی می‌گوید: حضور او اشکالی ندارد. این دو مرد که اسدی مدعی است آن‌ها را نمی‌شناسد و تا کنون نیز نشناخته است، «آدم‌های مذهبی سنتی» بودند. آن‌ها آمده بودند بین مجاهدین و دولت میانجی‌گری کنند. آن‌ها می‌گویند که مجاهدین فرزندان انقلاب هستند و بایستی مورد قبول قرار گیرند و به خصومت علیه آن‌ها پایان داده شود. خامنه‌ای در پاسخ می‌گوید: امام شرایط خود را اعلام کرده است. اول بایستی سلاح خود را تحویل دهند و خانه‌هایی را که فعالیت‌شان در آن‌جا سازمان می‌دهند، ترک کنند. این پاسخ منجر به بحث داغی می‌شود. من مطمئن نبودم که آنها نظرات خودشان را ارائه می‌دهند یا سازمانشان را.

اما آن‌ها اصرار داشتند که ترتیب ملاقات بدون پیش‌شرطی را [بین مجاهدین و خامنه‌ای] بدهند. آن‌ها بطور وضوح از یک آینده خطرناک هراس داشتند. خامنه‌ای تاکید داشت که مجاهدین باید پیش از هر چیز سلاح‌شان را زمین بگذارند. این بحث یک ساعت طول کشید. اولین بار بود که من دیدم خامنه‌ای راجع به مجاهدین با خشم صحبت می‌کند. او در گذشته از آن‌ها با احترام یاد می‌کرد؛ هرچند که منتقد آن‌ها بود. سرانجام خامنه‌ای برپا می‌ایستد و با عصبانیت فریاد می‌زند: «آن‌ها بایستی اسلحه‌هاشان را زمین بگذارند امروز. هرکس در مقابل انقلاب بایستد، بایستی نابود شود.» بحث تمام می‌شود و دو مردناشناس با خامنه‌ای به سردی دست داده و خداحافظی می‌کنند. (صفحه‌ی ۱۰۴)

اسدی تاکید می‌کند که وقتی از نزد خامنه‌ای برگشتم در خیابان بلوار جوانانی را دیدم که سربند قرمز به دور سرشان بسته بودند و شعار می‌دادند

«امروز روز خون است، خمینی سرنگون است». بیشتر آن‌ها مسلح بودند. من تعدادی اتوموبیل هیلمن دیدم که آن‌ها را تعقیب می‌کردند و مردان مسلح درون ماشین‌ها، آن‌ها را یک به یک شکار می‌کردند. اسدی می‌گوید که صدای گلوله از هر طرف شنیده می‌شد. نمی‌دانم این درگیری‌ها به خاطر شکست مذاکرات آن روز صبح بود یا نه؟ (صفحه‌ی ۱۰۵)

اسدی به هنگام دستگیری خود نیز مدعی می‌شود اتوموبیل هیلمنی را نزدیک خانه‌شان دیده بود و چند هیلمن هم برای دستگیری او آمده بودند. (صفحه‌ی ۱۱) طبق گفته‌های رفسنجانی، خانه‌ی خامنه‌ای و دیگر سران رژیم بخاطر مسائل امنیتی پس از انقلاب بارها عوض شد. اما اسدی همچنان در همان خانه‌ی خامنه‌ای که مدعی است از اول انقلاب در خیابان «ایران» بوده، با او ملاقات می‌کند! این در حالی است که مازیار رادمنش در مقاله‌ی «سید مجتبی خامنه‌ای کیست» که در سایت «روزآنالین» انتشار یافت، به صراحت عنوان می‌کند که منزل خامنه‌ای پیش از انتقال به خیابان پاستور، در خیابان «آذربایجان» بوده است.

«اسید مجتبی» تا زمان ترورها وی به همراه خانواده اش در خیابان آذربایجان زندگی می‌کرد، اما پس از ترورهای سازمان مجاهدین خانواده رهبر فعلی نظام تحت حفاظت شدیدتری قرار گرفت. با آغاز ریاست جمهوری پدر، سید مجتبی به همراه خانواده در پاستور سکنی گزید.»

<http://news.gooya.com/politics/archives/2009/07/090353.php>

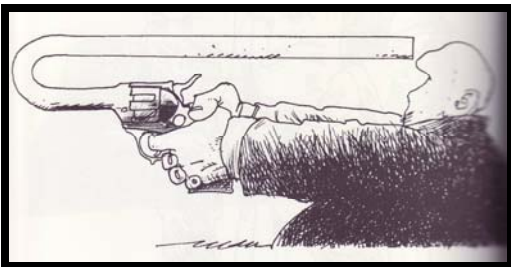
در آن ایام، رژیم روزانه ده‌ها هوادار مجاهدین را اعدام کرده و اسامی‌شان را در روزنامه‌ها اعلام می‌کرد. نه تنها هواداران ساده‌ی مجاهدین بلکه دیگر گروه‌های سیاسی نیز دستگیر می‌شدند. آنوقت دو نفر از نمایندگان مجاهدین در ماه اکتبر ۱۹۸۱ که روز اول آن می‌شود ۹ مهرماه، به دیدار خامنه‌ای می‌آیند. بعد از آن همه کشت و کشتار، بعد از سی خرداد و هفت تیر و هشت شهریور، و یک رشته تظاهرات مسلحانه در شهریور ماه و اعدام‌های لجام‌گسیخته، مجاهدین نمایندگان‌شان را نزد خامنه‌ای می‌فرستند و پسر ۱۴ ساله او به جای آن که به مدرسه رفته باشد در نقش رئیس دفتر، ورود آن‌ها را به پدر که در حال خوش و بش با هوشنگ اسدی است، اطلاع می‌دهد. اسدی نماینده حزب توده به خاطر علاقه‌ی وافری که خامنه‌ای به او داشته، شاهد مذاکرات نمایندگان مجاهدین و خامنه‌ای می‌شود و چون مذاکرات مربوطه به نتیجه نمی‌رسد، هوشنگ اسدی در بازگشت از خانه‌ی خامنه‌ای، در خیابان الیزابت متوجه تظاهرات مسلحانه مجاهدین می‌شود که ظاهراً نتیجه‌ی شکست مذاکرات صبح همان روز بوده است!

آخرین تظاهرات مسلحانه مجاهدین که بزرگترین آن‌هم بود در روز ۵ مهرماه به وقوع پیوست. این سلسله تظاهرات از نیمه شهریور ۱۳۶۰ شروع شده بود.

خشم خامنه‌ای از مذاکرات وحدت حزب توده و «اکثریت»

در حضور اسدی

اسدی تاکید می‌کند که «آخرین دیدار من با خامنه‌ای یک ماه بعد وقتی او به کاخ ریاست جمهوری راه‌یافته بود، صورت گرفت. این بار خامنه‌ای روی تخت بستری بود. او خیلی مریض بود و به سختی صحبت می‌کرد. من تشخیص دادم که او خیلی کوتاه می‌تواند صحبت کند. در همین موقع ناگهان در باز شده و جوانی چاق و مضطرب خودش را کنار تخت خامنه‌ای رساند و چیزی در گوش او زمزمه کرد و سپس کاغذی را از جیب در آورد و به خامنه‌ای داد. خامنه‌ای به دقت نامه را خوانده و از جوان می‌خواهد که واکنشی نشان ندهند. جوان موافقت می‌کند و محل را ترک می‌کند. خامنه‌ای تبسم سردی کرده و به اسدی می‌گوید: خوب حالا شما فدائیان را هم قورت داده‌اید. من متوجه شدم که اخبار ائتلاف حزب توده و فداییان بایستی همین الان اعلام شده باشد. در پاسخ گفتم: آیا بد است که این دو از انقلاب حمایت می‌کنند؟... خامنه‌ای در پاسخ گفت: هوشنگ شما خطرناک شده‌اید. به او گفتم: شایعاتی هست مبنی بر این که برای کشتار کمونیست‌ها برنامه‌ریزی‌هایی شده است. خامنه‌ای که دوباره داشت خوابش می‌برد، گفت: نیازی نیست که چنین کاری کنیم. زمانی که مردم بفهمند ما جلوی آن‌ها را نخواهیم گرفت، شما را پاره پاره خواهند کرد. من خندیدم و گفتم اجازه بدید به خوبی و خوشی خداحافظی کنیم. خامنه‌ای گفت نه ما اجازه نمی‌دهیم تو را تکه پاره کنند. ما با هم جوک گفتیم. اما این وحشت و مرگ



کپی صفحاتی چند از قرآن را روی سرشان قرار می‌دهند. من توانستم خودم را تا انتهای مراسم کنترل کنم. وقتی آن‌جا را ترک کردیم، به خودم گفتم که دیگر در چنین مراسمی شرکت نخواهم کرد. شرکت در چنین مراسمی مخالف قولی بود که به خودم داده بودم. من دیگر در کلاس‌ها شرکت نکردم اما نماز می‌خواندم» (صفحه ۲۵۰)

اسدی بدون دغدغه وجدان دروغ می‌گوید. او که سال‌ها در مراسم دعای بندهای توابین زندان شرکت داشته، چند مراسم دعا را با هم درمی‌آمیزد و از آن یک مراسم در می‌آورد. دعای ندبه صبح روز جمعه برگزار می‌شود و نه شب. سه‌شنبه شب دعای توسل و پنج‌شنبه شب دعای کمیل برگزار می‌شوند. خاموش کردن چراغ و قرآن سرگرفتن مربوط به شب‌های احیای ماه رمضان است و در مواقع عادی چنین کاری صورت نمی‌گیرد.

اسدی با کینه‌ورزی علیه مجاهدین، به زعم خود از یک تراژدی که توسط یکی از هواداران این گروه رقم خورده، پرده بر می‌دارد.

«یک روز صبح قبل از این که در هواخوری را باز کنند، ما در حال قدم زدن در کریدور هستیم که ابراهیم وارد می‌شود. او یک جعبه شیرینی در دست دارد و فریاد می‌زند: امروز دو نفر از اعضای مجاهدین به درک واصل شدند و شیرینی‌ها را بین ما تقسیم کرد. بعداً دیگران به من گفتند، او همین الان از جوخه برگشته و به پدر و مادرش تیر خلاص زده است.» (صفحه ۲۵۱-۲۵۲)

آنچه اسدی می‌گوید دروغ شیرانه‌ای بیش نیست. در طول ۳۰ سال گذشته تنها یک پدر و مادر مجاهد (دکتر مرتضی شفاپی و همسرش عفت خلیفه سلطان) که دارای فرزندان بزرگسال بودند، توسط جمهوری اسلامی آن‌هم نه در تهران بلکه در اصفهان در سال ۱۳۶۰ اعدام شدند. حاج محمد مصباح و همسرش رقیه مسیح نیز در اسفند ۱۳۶۰ در درگیری با نیروهای رژیم در تهران کشته شدند.

اسدی می‌گوید ابراهیم کوچکترین فرزند یک خانواده‌ی معروف مجاهدین است. بنابر این، نام این پدر و مادر معروف و منطقاً مسن که همزمان اعدام شده‌اند، بایستی در لیست شهدای مجاهدین باشد. اما گمان می‌کنم هیچ‌کس از وجود چنین پدر و مادر و فرزندی جز اسدی با خبر نباشد. او نیز در سراسر کتاب هرگاه که منفعتی ایجاب کند، دچار «فراموشی گزینشی» می‌شود.

تیر خلاص زدن زندانی به قربانی‌ای دیگر مربوط به سال ۶۰-۶۱ و اوج شقاوت دوران لاجوردی بود نه مربوط به سال ۱۳۶۴ که «دوران اصلاحات» زندان بود و آیت‌الله منتظری تا حد ممکن از اعدام زنان جلوگیری می‌کرد.

تردید نیست که اسدی در مورد ابراهیم و تیر خلاص زدن و تقسیم شیرینی به مناسبت این جنایت دروغ می‌گوید. اما نکته‌ی حائز اهمیت آن که وی اعتراف می‌کند شیرینی قتل دو انسان والا را گرفته و لابد هم آن را خورده است. آدمی بایستی رذالت‌های گوناگونی مرتکب شده باشد که به هنگام دروغ‌گویی و داستانسرای بی‌چاره چنان حواس‌پرتی شود که چنین عمل پلشتی را به خود منتسب کند و در چنین جشنی مشارکت کند.

انتقال از اوین به قزلحصار

اسدی در صفحه‌ی ۲۶۱ کتاب به دروغ مدعی می‌شود که در پاییز ۱۹۸۵ با صف اتوبوس‌های زندان به قزلحصار منتقل شده است. و در صفحه‌ی ۲۶۷

بود. من تلاش کردم کنترل خودم را از دست ندهم. می‌دانستم که پاسخ سؤالم منفی است. اما پرسیدم: کی شما می‌توانید کیانوری را ببینید؟ او گفت همه چیز عوض شده است. ...

وقتی برخورد خامنه‌ای را برای رحمان هاتفی توضیح دادم، او گفت: این مرد، خامنه‌ای خیلی خطرناک است. او تصمیم‌اش را برای پاره پاره کردن کمونیست‌ها گرفته است.» (صفحات ۱۰۶-۱۰۷)

اسدی یادش نیست که در دوم ماه اکتبر ۱۹۸۱ هم خامنه‌ای به ریاست جمهوری انتخاب شده بود. اسدی این بار نمی‌گوید در کاخ با خامنه‌ای دیدار کرده و یا در جای دیگری؟ خامنه‌ای در تیرماه ۱۳۶۰ زخمی و مجروح می‌شود. هرچه از تیرماه فاصله می‌گیرد، وضعیت جسمی او بهتر می‌شود. در ماه اکتبر (مهرماه) هم که اسدی مدعی است او را دیده صحیح و سالم بوده با نمایندگان ادعایی مجاهدین بحث می‌کرده، سرپا می‌ایستاده و ... اما یک ماه بعد که بایستی نوامبر باشد (آبان و آذر) و حالش از قبل بهتر، با کمال تعجب روی تخت بستری است و نمی‌تواند حرف بزند و ... این‌ها دروغ‌هایی است که اسدی به هم می‌بافد. به خاطر اتراف رفسنجانی مراجعه کنید. در ماه آبان خامنه‌ای سخت مشغول کار است.

خبر ائتلاف حزب توده و اکثریت درست وسط ملاقات خامنه‌ای و اسدی به وی داده می‌شود و اسدی شاهد واکنش‌های بعدی خامنه‌ای است. خامنه‌ای که در آن موقع به خاطر ضعف جسمانی در جریان بسیاری از امور نبود، به نیروهای امنیتی دستور می‌دهد که فعلاً اقدامی در رابطه با حزب توده انجام ندهند و آن‌ها هم درجا می‌پذیرند. این دستورات در حضور هوشنگ اسدی عامل شناخته شده حزب توده داده می‌شود!

در تاریخ یاد شده حداقل ۵-۶ ماه از سی خرداد و کمونیست کشی گذشته است. اتفاقاً در روز ۳۱ خرداد ۶۰ موج کشتار با اعدام سعید سلطانیپور، محسن فاضل و ... که در زمره‌ی کمونیست‌های سرشناس بودند، آغاز شد. تا آن موقع صدها کمونیست به جوخه‌ی اعدام سپرده شده بودند.

هوشنگ اسدی و انتقال به اوین

اسدی در صفحه‌ی ۲۴۷ مدعی می‌شود که در اواخر ژوئن ۱۹۸۵ که مصادف است با اواخر خرداد و اوایل تیر ۱۳۶۴ از کمیته مشترک به اوین منتقل شده است.

اسدی در مورد تاریخ انتقالش از کمیته مشترک به اوین دروغ می‌گوید. او مدعی است که دوسال را در سلول انفرادی گذرانده است. در حالی که وی در کمیته مشترک مدت زیادی در سلول عمومی توابین به سر می‌برد. ساکنین آن‌جا همگی نماز می‌خواندند و در مراسم دعا و ثنا شرکت می‌کردند و از امکانات رفاهی بیشتری برخوردار بودند.

اسدی می‌خواهد سیاه‌کاری‌هایی را که در زندان قزلحصار مرتکب شده، لاپوشانی کند. در آخر سال ۱۳۶۳ و بهار ۱۳۶۴ چند ماهی من با اسدی در بند ۱ و احد ۳ قزلحصار هم‌بند بودم. وی در آن زمان در بخش فرهنگی زندان همکار حسین شریعتمداری و حسن شایانفر بود. البته در این میان ممکن است او برای مدت کوتاهی دوباره برای تک نویسی راجع به افراد و یا ارائه توضیحات به «کمیته مشترک» انتقال پیدا کرده باشد.

اسدی در صفحه‌ی ۲۴۷ توضیح می‌دهد در اواخر ژوئن ۱۹۸۵ که به اوین منتقل شد، لاجوردی رئیس آن زندان بود. این در حالی است که لاجوردی در دیماه ۱۳۶۳ از مسئولیت دادستانی انقلاب اسلامی مرکز برکنار شد و اوین را ترک کرد. در خرداد و تیرماه ۱۳۶۴ لاجوردی مصدر کار نبود.

تراژدی تیر خلاص زدن و داستان شیرانه‌ای که اسدی سرهم کرده است

اسدی می‌نویسد: وی را به سالن عمومی آموزشگاه (سالن ۲) بردند و عاقبت در اتاق شش جای دادند. مسئولین بند و اتاق‌ها که از توابین هستند همه مجاهدند. ابراهیم کوچکترین فرزند یک خانواده معروف مجاهدین خلق که تواب است او را از پاسداران تحویل می‌گیرد. توده‌ای‌ها به او نزدیک شده و می‌گویند بایستی فوراً اعتماد مقامات را جلب کنی وگرنه دچار مشکل خواهی شد. «من بایستی در دعای ندبه که همان شب برگزار می‌شد، شرکت می‌کردم. من وظایف خود را انجام می‌دهم و به مراسم می‌روم. چراغ‌ها خاموش می‌شوند. یک نفر دعا را با صدای بلند می‌خواند. زندانیان

می‌نویسد: «بخشی از اعضای حزب توده از جمله داریوش اغلب به دیدارم می‌آمدند. وقتی شنیدم که در جریان کشتار ۶۷ وی اعدام شده است برای او با حق هقی بلند گریستم.»

اسدی در بند ۱ و بند ۲ واحد ۳ قزلحصار به علت همکاری گسترده با بازجویان در «کمیته مشترک» بایکوت شده بود. به لیست اعضای حزب توده که در سال ۱۳۶۷ اعدام شدند، و توسط حزب توده در یک کتاب دو جلدی انتشار یافته مراجعه کنید فردی به نام داریوش در میان آن‌ها نیست. اسدی مدعی است به خاطر فشارهایی که زندانیان سرموضعی مجاهد به او وارد می‌آوردند برای حفظ استقلالش سرانجام تقاضا می‌کند که او را به «بند کارگری» انتقال دهند. او در ادامه می‌نویسد: «من لباس کارگری می‌پوشم و به گروهی می‌پیوندم که مسئولیت جمع‌آوری فلفل قرمز را دارند. همراه با زندانیان عادی که غالباً سارق مسلح بودند، به مزارع بزرگی می‌رفتم که با دیوارهای بلند قزلحصار احاطه شده بود. ... چند روز بعد، وقتی که خندان و در حال گفتگو با سبیدی پر از فلفل روی دوشمان از کار باز می‌گشتیم، با مردی که مسئول قسمت فرهنگی زندان بود روبرو شدم. یک گروه تازه از زندانیان وارد قزلحصار شده و از مینی‌بوس پیاده می‌شدند. آن مرد گفت: چرا شما به این نوع کارها گماشته شدید؟ شما باید با آن دست‌ها بنویسید. به او می‌گویم: من ترجیح می‌دهم در گل و لای کار کنم اما در مورد چیزی که اعتقادی به آن ندارم ننویسم. روز بعد، بخش فرهنگی مرا از کندن فلفل ممنوع کرد.» (صفحه ۲۶۸)

وی در صفحه ۲۹۴ نیز با تردستی تلاش می‌کند کار در بخش فرهنگی زندان را انکار کند. او گفتگوی خود با یکی از مقامات اطلاعاتی را چنین توصیف می‌کند: «آیا تا به حال کار کرده‌ای؟ من می‌گویم: بله در مزرعه قزلحصار کار کرده‌ام. او می‌پرسد در اوین چطور؟ من در کارگاه نمی‌توانم کار کنم، دست‌هایم در جریان بازجویی آسیب دیده‌اند. چرا در بخش فرهنگی کار نمی‌کنی؟ کسی از من نخواسته است. او می‌گوید در اینجا افراد خودشان برای کار کردن، تقاضا می‌کنند. ... (صفحه ۲۹۴)

اسدی تمایلی ندارد نام مسئول قسمت فرهنگی زندان را که حسین شریعتمداری معروف بود، بیاورد. اسدی هرکجا که خاطره‌ای از «اصلاح‌طلب»‌ها جعل می‌کند، همان‌جا یادآور می‌شود وی از رهبران «جینش سبز» است و ... اما به شریعتمداری که می‌رسد حرفی از وی و این که اکنون مشاور و نماینده خامنه‌ای است، نمی‌زند. واقعیت این است که اسدی از همان بدو ورود به قزلحصار، در اواخر سال ۱۳۶۳، در بخش فرهنگی زندان همراه حسین شریعتمداری و حسن شایانفر مشغول خدمت بود. سه مقاله‌ی بلندبالای اسدی که در واقع اتهام‌نامه‌ای است علیه روشنفکران دگر اندیش ایران، در سه شماره‌ی پی در پی کیهان هوایی به تاریخ ۳۰ مهر، ۷ آبان و ۱۴ آبان ۱۳۶۵ انتشار یافت، در همین بند نگاه‌شده شد.

انتقال اسدی به گوهردشت

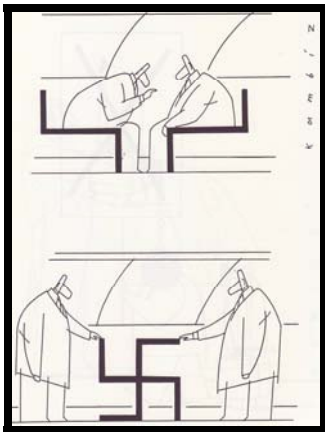
و چهره‌ی انسانی بخشیدن به یکی از جنایتکاران علیه بشریت

اسدی در صفحه ۲۷۱ توضیح می‌دهد که در سال ۶۵ به بند «جهاد زندان» گوهردشت منتقل شده است. وی می‌نویسد: «زمین والیبالی نیز در آنجا بود که در آن زندانیان والیبالی بازی می‌کردند. آقای مرتضوی رئیس زندان بعضی اوقات به زندانیان می‌پیوست و والیبالی بازی می‌کرد.»

اسدی در این‌جا سعی می‌کند چهره‌ی انسانی‌ای به مرتضوی ببخشد. او توضیحی نمی‌دهد که لاجوردی نیز با زندانیان تواب و کسانی که در «جهاد و کارگاه» زندان کار می‌کردند، والیبالی بازی می‌کرد و عکس‌های آن نیز انتشار یافته است. جانی‌ترین پاسداران و شکنجه‌گران اوین از جمله مجید قدوسی، حمید کریمی، ملک‌حسین تکلو، محمدرضا صادقی و ... نیز با توابین فوتبال بازی می‌کردند. او نمی‌گوید چرا در تابستان و پاییز ۱۳۶۶ تمامی بندهای زندان گوهردشت در تحریم هواخوری و ملاقات و غذا و ... به سر می‌بردند، دست و پا و دنده بود که شکسته می‌شد، چشم بود که کور می‌شد، ولی آن‌ها در ناز و نعمت بودند.

اسدی در مورد بند «جهاد زندان» گوهردشت می‌نویسد:

«هیچ فشاری نیست. نماز جماعت به ندرت برگزار می‌شود. حسینیه تنها برای موقعیت‌های خاص مذهبی مورد استفاده قرار می‌گیرد؛ زمانی که



موعظه انجام می‌گیرد یا مراسم عزاداری برگزار می‌شود. بلوک جهاد در زندان رجایی شهر نزدیک ترین چیز به محلی است که قرار بود به عنوان دانشگاه عمل کند. محلی که آزادی بیان اجازه می‌داد زندانیان سیاسی مخالف جمهوری اسلامی حقیقت اسلام و انصاف دستگاه اجرایی را قبل از این که آزاد شوند، دریابند. این رویکرد، با حاج‌آقا سیدحسین مرتضوی که همه او را حاجی صدا می‌کردند، شروع و پایان یافت. او آخوندی جوان و متعلق به جناح آیت‌الله منتظری بود. مردی با چهره‌ای خشمگین به نام برادر سجاد که همیشه لباسی نظامی به تن داشت و به جناح سخت‌سران وابسته بود، او را همراهی می‌کرد که پیش‌تر مسئول اداری زندان کمیته مشترک بود. در دوران کمیته مشترک همیشه صدای او را می‌شنیدیم اما اینجا چهره‌ی او را نیز می‌دیدیم. او شناخت خیلی خوبی از چپ‌ها دارد و مخالفت خود را با شیوه‌های به کارگرفته شده از سوی مرتضوی مخفی نمی‌کند. کفش‌های نرم حاجی و پوتین‌های خشن برادر سجاد دو بال مدیریتی زندان هستند. هر دو با هم راه می‌روند و هریک مرگ دیگری را انتظار می‌کشد. زندگی در این‌جا قابل تحمل است.» (صفحه ۲۷۲)

به توصیف مشتمل کننده‌ی اسدی از بند توابین و کسانی که به خدمت نظام در آمده بودند، توجه کنید. لازم به نظر نمی‌رسد در مورد درک اسدی از «آزادی بیان»، «دانشگاه» و «انصاف» توضیحی داده شود. وی تلاش می‌کند مرتضوی را وابسته به جناح آیت‌الله منتظری توصیف بنمایاند و سجاد را از سخت‌سران. او می‌خواهد لباس فرشته به تن مرتضوی کند. این در حالی است که مرتضوی پس از راه‌اندازی «اتاق گاز» در گوهردشت و اعمال انواع و اقسام شکنجه‌ها و آزار و اذیت‌ها که در خاطرات زندانیان سیاسی آن دوره توصیف شده، ارتقاء مقام یافت و همزمان به ریاست زندان اوین که «میثم» از عهده‌ی اداره‌ی آن برنیا شده بود، گماشته شد. در دوران حضور او در اوین اعتصابات غذا، و اقدامات اعتراضی اوج می‌گیرد. مرتضوی در جریان کشتار ۶۷ در زندان اوین نقش بسیار فعالی داشت.

اسدی در صفحه ۲۷۴ می‌نویسد: همراه با حمید داوطلب دسته‌بندی کتاب‌های کتابخانه زندان گوهردشت می‌شود. یکی از توابینی که در کتابخانه‌ی گوهردشت همراه اسدی کار می‌کرده، درباره‌ی اسدی می‌نویسد: «نکته جالب اینکه یکی از افرادی که در این زمینه با ما همکاری می‌کرد، هوشنگ اسدی از توده‌ای‌های قدیمی بود و بعضی اوقات کاسه داغ تر از آش می‌شد و به اصطلاح کاتولیک تر از پاپ، پیشنهاد حذف برخی از کتاب‌ها را مطرح می‌کرد. به نحوی که خیلی از کتاب‌ها را بنابر نظر خودش انحرافی می‌دانست و از چرخه کتابخانه حذف می‌کرد. مسئله را با آقای الوندی در میان گذارديم و بسیاری از آن کتاب‌ها را دوباره به کتابخانه بازگردانديم.»

<http://kayhannews.ir/860617/8.htm#other800>

اسدی در مورد انتقال زندانیان بند «جهاد گوهردشت» به اوین در بهار ۱۳۶۷ می‌گوید: «ما سوار اتوبوس شدیم و چند مرد ریشو خشن چهره که لباس سیاه چرمی به تن داشتند با دستبند، مچ‌ها و بازوهای ما را به صندلی‌های اتوبوس بستند. وقتی که اتوبوس‌ها پر شدند، حاج‌آقا مرتضوی

یکی هم از روی آن کپی کردم و در جیب پیراهن زندانم گذاشتم. ...» (صفحه ۱۷۹)

اسدی برای فرار از زیر بار مسئولیت می‌خواهد وانمود کند که آن‌ها از ابتدا می‌خواستند قضیه کودتا را به حزب توده بچسباند برای همین به من فشار می‌آوردند که کروکی آن را بکشم. اگر بازجویان چنین قصدی داشتند از ابتدا فشار را روی رهبران حزبی پیاده می‌کردند نه روی یک عنصر درجه چندان که محلی از اعراب نداشت.

در «کتابچه‌ی حقیقت» از جمله آمده است:

«هوشنگ اسدی کلیه اطلاعات خود در مورد شبکه علنی و نیز تحلیل‌های خود و تصورات خودساخته را با آب و تاب زیادی به بازجوها می‌دهد. این اطلاعات‌دهی از جانب اسدی در زندان قبل از شروع بازجویی‌ها مبنایی برای آغاز عملیات شکنجه و اعتراف‌گیری در بازجویی‌ها می‌شود.»

اسدی برای لوٹ کردن موضوع که اتفاقاً تأیید اطلاعات مزبور است، می‌نویسد:

«همینطور که راه می‌رفتم سعی می‌کردم اسامی کلیه کسانی را که یک موقعی حتا قدری رژیم را مورد تردید قرار داده بودند، به خاطر بیاورم. همه‌ی اسامی را روی برگه بازجویی نوشتم. به خودم گفتم: «گائیدم‌شون» بذار فکر کنن این‌ها همگی عضو حزب توده هستند. سپس اطلاعاتی را هم اضافه کردم و همگی‌شان را به طرق مختلف به حزب توده وصل کردم. چند صفحه را پر کردم و شروع کردم به استراحت و تمدد اعصاب. با خودم فکر کردم اعتراف امروز را انجام داده‌ام.» (صفحه ۱۸۱)

اسدی و تابوت‌های کمیته مشترک

هوشنگ اسدی از مواجه شدنش با منوچهر بهزادی یکی از رهبران حزب توده در تابوتی که به دیوار تکیه داده شده بود، می‌گوید. او بعد از خلق یک صحنه‌ی سینمایی می‌گوید:

«صدای باز شدن چیزی شنیده می‌شود. آیا یک در است؟ چوبی؟ نه، آهنی. ... من به چهره‌ی سفید شده‌ی منوچهر بهزادی نگاه کردم». اسدی سپس مدعی می‌شود که آن‌ها بهزادی را مجبور کرده بودند که برای روزهای متوالی درون جعبه‌ی باریک چوبی بخواب برود. (صفحه ۱۴۴)

بازجو، اسدی را تهدید می‌کند که به عنوان جاسوس انگلیس وی را نیز در کنار آن‌ها مجبور به خواب خواهند کرد. (صفحه ۱۴۵)

در صفحه ۱۵۰ اسدی از قول بازجوی می‌نویسد: «تو رفیق منوچهر را دیدی، او به هوش آمده و به سلولش انتقال یافته است. ... نوبت توست که بروی و به جای او بخوابی»

در صفحه ۱۶۸ از قول بازجو می‌نویسد: «ابتدا ما همسرت را به تو نشان خواهیم داد که در تابوت خوابیده است. او شبیه خواهر من است. او خیلی زیبا است. ... سپس من ردیف تابوت‌ها را می‌بینم. اسامی را یک به یک می‌خوانم. من همه آن‌ها را می‌شناسم. با همه‌ی آن‌ها کار کرده‌ام. ... حالا آن‌ها داخل تابوت‌ها دراز کشیده‌اند.»

در صفحه ۱۷۲ دوباره اسدی داستان تابوت‌ها را پیش می‌کشد.

«تو، برادر حمید، در تابوت‌ها را یکی یکی باز می‌کنی. خبیثانه می‌خندی و می‌گویی: آیا این یکی را می‌شناسی؟ امیر است، درسته (امیر نیک‌آیین) و این یکی، و این یکی، آیا دوست داری بغل همسرت بخوابی؟

تابوت آخری خالی است. آن یکی شبیه یک تابوت اسلامی است. چوبی با یک صفحه‌ی نازک. همراه با لباس زندان به داخل تابوت می‌روم. شما روی تابوت نشستید. ...

در مورد تابوت‌ها، اسدی در مصاحبه با الشرق‌الاوسط به تاریخ ۲۲ آگوست ۲۰۱۰ هم توضیح می‌دهد. نشریه مزبور از قول او می‌نویسد:

«از نو وانمود کردند که همه چیز تمام شده، او را به زیرزمین بردند. اتافی پر تابوت. «باید نام سران کودتا را بگویی» بعد یکی یکی در تابوت‌ها را باز می‌کردند و او صورت سفید دوستانش را می‌دید که در هیاتی بی جان آنجا خوابیده بودند. گفتند که تا اسم‌ها را ننگفته‌ای حق حرف زدن نداری، اگر به چیزی احتیاج داشت باید واق واق می‌کرد و آنها می‌خندیدند. این اوضاع برای یک ماه ادامه داشت و هوشنگ در این مدت تبدیل به یک سگ شده بود. اسم‌های زیادی را گفت، از آدم‌هایی که می‌شناخت و نمی‌شناخت و

پیدایش شد. او داخل همه‌ی اتوبوس‌ها شد و نگاهی به افراد کرد. من او را دیدم که در حال گفتگو با رئیس کمیته انقلاب اسلامی بود. آن‌ها هر دو سوار اتوبوس شدند و ما آخرین جمله‌های مرتضوی را شنیدیم: دست‌بند‌هایشان را باز کنید. اگر از کسی کار خلاقی سر زد من مسئول خواهم بود. سپس مردی که لباس سیاه به تن داشت با اکراه دست‌بند‌ها را باز کرد. اتوبوس‌ها در حالی که در محاصره‌ی بنزهای سیاه بودند، شروع به حرکت کردند.» (صفحه ۲۷۶)

اسدی این جعلیات را به هم می‌بافد تا بلکه چهره‌ی انسانی به مرتضوی، یکی از جنایتکاران علیه بشریت ببخشد. چه نفعی دارد، نمی‌دانم؟ تا سال ۷۰ که از زندان آزاد شدم برخلاف امروز هیچ‌گاه سابقه نداشت که در نقل و انتقالات انفرادی و یا گروهی، پاسداران از دست‌بند برای بستن دست زندانیان استفاده کنند. حتا در بدترین شرایط نیز از انجام چنین کاری پرهیز می‌کردند. صدها زندانی آزاد شده‌ی زن و مرد که در دهه‌ی ۶۰ زندان‌های اوین، قزلحصار و گوهردشت بودند و اینک در خارج از کشور هستند، می‌توانند در این زمینه شهادت دهند.

اسدی و توطئه‌ی کودتای حزب توده

در «کتابچه‌ی حقیقت» در مورد نقش اسدی در ارتباط با سناریوی کودتا آمده است:

«عمده‌ترین فشارهای شکنجه زمانی صورت گرفت که هوشنگ اسدی قضیه کودتا و تشکیل ستاد کودتا را به‌دروغ مطرح کرد، که احتمالاً برای نشان دادن میزان شدید توبه، خوش‌رقصی و همکاری هرچه بیشتر با بازجوها اینکار را کرده‌بود. اسدی از برخی از تحلیل‌های حزب و برخی صحبت‌ها، داستانی از خود ساخت بدینگونه که حزب می‌خواست کودتا کند. تاریخ آن را نیز در ۶ فروردین و بعدها در ۱۱ اردیبهشت‌ماه بیان می‌کند. به دروغ یک شورای کودتا و شورای عملیات معرفی می‌کند و اعضای کابینه تخیلی را نیز نوشته‌بود. حتا سمت‌ها را در کابینه متناسب با موقعیت‌های حزبی افراد یا سمت آن افراد در رهبری حزب معرفی کرده‌بود. مثلاً طبری را وزیر فرهنگ و کبانوری را رئیس جمهور، عموی و حجری را برای بخش نظامی معرفی می‌کند.»

به‌آذین تاریخ مطرح شدن موضوع «کودتا» ز سوی اسدی را فروردین ۱۳۶۲ می‌داند. او در کتاب خاطراتش که تحت عنوان «بار دیگر و این بار...» که انتشار اینترنتی یافته، بدون نام بردن از اسدی می‌نویسد:

«روز دیگر، در پایان نخستین دهه‌ی فروردین ۱۳۶۲، داستان تازه‌ای آغاز شد و آن، در فضای جوشان دروغ و راست و شکنجه و فحش و فریاد بازداشتگاه، گویی آتشی بود که درگرفت و یکباره زبانه کشید. چنان که بعدها از «برادری» دست‌اندرکار که رازگشایی‌اش با من نمی‌توانست محضاً باشد شنیدم، یکی از زندانیان ترس‌خورده‌ی توده‌ای، با نیروی تخیلی برانگیخته از سختی‌های زندان و زبانی که - شاید برای آسودن از آزار بی‌امان بازجویی‌ها، و از آن بیشتر، به امید بازگشتن به آغوش پرمهر همسر- از دروغ پروا نداشت، «راز» مهمی را با «برادران» در میان نهاده بود: حزب توده در تدارک «کودتا» است و برای «براندازی» حاکمیت جمهوری اسلامی هسته‌ی فرماندهی تشکیل داده، انبارهای سلاح و تجهیزات فراهم آورده است. بی‌درنگ همه‌ی چرخ و دنده‌ها در همه‌ی دستگاه‌های نظامی و امنیتی به کار افتاد... از این طوفان که در گرفته بود، من چگونه می‌توانستم در امان باشم؟ فشار بر من - و البته بر یکایک دستگیر شدگان رده‌ی بالای حزب - به اوج خود رسید. صفحه‌ی ۲۲ و ۲۳»

http://www.khabarnet.info/doc/khaterate_behazin.pdf

اسدی برای لوٹ کردن موضوع همکاری با بازجویان، بعد از ادعای شکنجه‌شدن بسیار می‌نویسد: «چشم‌بندم را بالا زدم، دیوارها پوشیده از لکه‌های خون بودند. ... من پیش خودم فکر کردم که هر شبکه‌ی مخفی یک بخش علنی و یک بخش نظامی دارد. بخش نظامی بایستی شامل نیروی هوایی، زمینی و دریایی باشد. سپس من چارت احتمالی را کشیدم. در هر شاخه ۵ نفر را قرار دادم که به صورت افقی به هم وصل می‌شدند و نام و نام خانوادگی افراد را جا به جا کردم. برای مثال به جای یوسف محمدی، نوشتم محمد یوسفی و ... وقتی چارت بال نظامی را که خلق کرده بودم کشیدم

حدس می‌زد. مثل حسن هاشمی، پائولو جوزیه و نیکولا سارکوزی... همین کار را با همه‌ی بچه‌های توی تابوت انجام دادند.»
<http://www.alarabiya.net/articles/2010/08/23/117383.html>

موضوع تابوت بر می‌گردد به زندان قزل حصار در سال ۶۲-۶۳ که زندانیان و به ویژه زنان را با چشم‌بند ماه‌ها در جعبه‌ای می‌نشانند و انواع و اقسام فشارهای جسمی و روحی را روی آنان اعمال می‌کردند. اسدی با الهام گرفتن از آن داستان، تابوت توده‌ای‌ها را به شکل مشتمز کننده‌ای جعل کرده است.

اسدی برای آن که خود را از مظان اتهام دور کند داستان بی سر و ته خواباندن توده‌ای‌ها در تابوت را می‌سازد. اگر کسی به خواب برده شود حالا چه در تابوت باشد و چه در پر قو، چه فرقی به حالش می‌کند؟ این چه شکنجه‌ای است که قربانی نه تنها فشاری احساس نمی‌کند، بلکه به خواب عمیق هم می‌رود؟ چرا هیچ‌یک از اعضای حزب توده با آن که پنج سال پس از این وقایع زنده و در بندهای عمومی زندان‌های اوین و قزل حصار و گوهردشت سرکردند با کسی در این موارد صحبت نکردند؟

اسدی و پاپوش دوزی برای به‌آذین

به‌آذین در صفحه‌ی ۷۵ کتاب خود از گفتگوی دوستانه با بازجوی «برادر» مجتبی می‌گوید که به او در مورد رذالت و پستی اسدی هشدار می‌دهد: «همسایه‌ی سلول دست راستی گفته که تو خواسته‌ای با الفبای مورس با او تماس بگیری» تعجب می‌کنم و لیخندی به تحقیر بر لبانم می‌ماسد: «من؟!»، «ها، او می‌گفت. ولی اهمیت ندارد. می‌شناسندش. دروغگو است. او بود که داستان توطئه کودتای براندازی را سر هم کرد و ولوله‌ای راه انداخت: آماده باش کامل...» یاد تعزیرهای هر روزی فروردین‌ماه یک دم در من زنده می‌شود. اما به خشمی که در من سر بر می‌دارد راه نمی‌دهم. هرچه بود گذشت. بیچاره سراسیمه بود و درد می‌کشید...»

http://www.khabarnet.info/doc/khaterate_behazin.pdf

اسدی در سراسر کتاب هیچ صحبتی از به‌آذین و این که در سلول مجاور او بوده نمی‌کند، اما در مقاله‌ی «آقای خامنه‌ای و هم سلولی هایش» بند را

آب می‌دهد، توجه کنید: «به‌آذین که در سلول کناری من خبری را شنید، مدت‌ها با صدای بلند می‌گریست.»

<http://www.roozonline.com/persian/news/newsitem/article/>

07e94de635.html

هوشنگ اسدی و شکنجه

هوشنگ اسدی با مطالعه‌ی نامه‌ی بهمن ۶۸ کیانوری به خامنه‌ای، با کپی‌برداری از شکنجه‌هایی که روی کیانوری و دیگر رهبران توده‌ای اعمال شده (هرگز نباید فراموش کرد که بخشی از این شکنجه‌ها به خاطر خبر چینی‌های اسدی و گزارش‌های خلاف واقع‌اش بوده) خود را به دروغ قربانی همان شکنجه‌ها می‌نمایاند. کیانوری در نامه‌ی خود به خامنه‌ای، به درستی نتیجه‌ی یک بار شلاق خوردن را آش و لاش شدن پا می‌داند اما اسدی آن را کافی ندانسته و هم در کتاب و هم در مصاحبه با الشرق الاوسط مدعی می‌شود:

«از صبح زود شروع می‌کردند، تا وقت ناهار و بعد از یک استراحت کوتاه از نو شروع می‌کردند تا آخرین ساعات شب. چیزی میان ۸۰ تا ۲۰۰ ضربه شلاق در روز. بعد می‌فرستادند برای خواب.»

«... من را به داخل سلول پرتاب کردند. نیمه جان و بی رمق و غرق خون؛ اما تا چشمانم گرم می‌شد، در را باز می‌کردند و دوباره شکنجه را از نو سر می‌گرفتند. از درپچه‌ی در سلول، هوای من را داشتند. تا چشمانم را می‌بستم می‌آمدند داخل و همه چیز دوباره آغاز می‌شد.»

امکان ندارد بارها ۸۰ تا ۲۰۰ ضربه کابل بخورید و آثار آن روی پایتان نماند. من در سال ۱۳۶۴ پاهای اسدی را دیدم. کوچکترین اثری از شکنجه به شکلی که توصیف می‌کند در آن مشاهده نمی‌شد. آن‌هایی که تنها یک کابل به کف پایشان خورده است می‌دانند چه می‌گوییم.

کیانوری در نامه‌اش به خامنه‌ای از آویزان شدن خود و حجری با دستبند قیانی می‌گوید. الشرق الاوسط از زبان اسدی می‌نویسد:

«دست‌های او را می‌بستند و او را در حالی که دستپایش پشت کمرش گره شده بود، کتک می‌زدند. یکی از بالا و یکی از پایین. طنابی به دستبند متصل بود که آنسویش چسبیده بود به سقف. طناب را که می‌کشیدند پاهای او رو به سوی آسمان قرار می‌گرفت. آنوقت کف پاهایش را شلاق می‌زدند.»

اسدی شلاق خوردن در حال آویزان بودن را به روایت کیانوری اضافه می‌کند تا خود را قربانی شکنجه‌های بیشتری نشان دهد. او همچنین در مقاله‌ی «چشم‌های مریم» که پس از درگذشت خانم مریم فیروز نگاشته شد، ادعای مضحکی را مطرح کرد:

«در زندان، شلاق‌ها خوردم و روزها و شب‌ها از سقف آویزانم کردند تا «اعتراف» کنم من و «مریم فیروز» اعضای شبکه فراماسونری لژ انگلستان هستیم و در حزب توده نفوذ کرده‌ایم.»

<http://news.gooya.com/columnists/archives/069209.php>

ظاهراً شکنجه‌گران نگران نفوذ شبکه‌ی فراماسونری در حزب توده هم بوده‌اند و از این طریق می‌خواستند «امت خداجو» را نسبت به این توطئه‌ی امپریالیسم، آگاه کنند. اسدی تلاش می‌کند هر طور شده خودش را هم سرشت مریم فیروز نشان دهد که بر خلاف وی، یکی از چهره‌های درخشان مقاومت در زندان جمهوری اسلامی بود. اسدی علاوه بر شکنجه‌هایی که کیانوری از آن در مورد خودش و مریم فیروز و دیگر رهبران توده‌ای یاد می‌کند؛ حتا مدعی است بازجویان بارها سرش را در توالت مستراح فرو کرده‌اند و مدفوع به خوردش داده‌اند. این در حالی است که اسدی آنقدر برای شکنجه‌گران بی‌اهمیت بود که حتا در میزگرد سراسری حزب توده نیز شرکتش ندادند.

اسدی و تلاش برای خودکشی

از آن جایی که زنده یاد رحمان هاتفی در سلول انفرادی با پیژامه‌اش خود را حلق‌آویز کرد، هوشنگ اسدی هم سعی می‌کند برای خود سابقه‌ی خودکشی بترشد. نوشابه امیری با حفظ کردن متن کتاب، از زبان همسرش در گفتگو با الشرق الاوسط می‌گوید:

«او را از پا آویزان کرده بودند. رفتند و یک شیشه مواد ضدعفونی کننده را نزدیک او جا گذاشتند. وقتی برای مدت کوتاهی بازش کردند، او در شیشه را با دندان‌ش باز کرد و تمامش را سر کشید. می‌خواست خودش را بکشد. همین کار را هم کرد. گمان کرد کارش تمام شده و احساس خوشبختی می‌کرد. بعد از ده دقیقه آمدند، «چطوری هوشنگ؟»، «دیگر نمی‌توانید کاری با من داشته باشید، من مرده‌ام»، «تو نمرده‌ای، فقط یک بطری الکل نوشیده‌ای و الکل در اسلام حرام است و تو باید تنبیه شوی»، و بعد به او به جرم خوردن الکل هشتاد ضربه شلاق زدند.»

اسدی چنان وضعیتی برای خودش ساخته که حتا قادر نبوده مزه‌ی الکل را تشخیص دهد. اگر مسلمان بود و متشرع می‌شد موضوع را فهمید. از آن خنده‌دارتر این که خودش فکر می‌کرد مرده است و بازجویان به او حالی می‌کنند که نمرده است! و بعد هم ادعای این که به خاطر نوشیدن الکل به او ۸۰ ضربه شلاق زده‌اند. تصورش را بکنید با دست بسته! با دندان در شیشه را باز کرده! لاید با همان دندان، شیشه را از روی زمین بلند کرده و لاجرم محتویات آن را سر کشیده است! اسدی روی دست «رامبو» بلند شده است.

اسدی بایستی روی دست رحمان هاتفی در خودکشی هم بلند شود. برای همین دوبار خودکشی می‌کند. همسرش در این باره می‌گوید:

«یک بار دیگر شیشه‌های عینکش را شکست و خورد تا خود را بکشد. بازجو رسید. به او یک داروی مسهل و مقداری سیب زمینی خام کثیف خوراندند تا شیشه‌ای را که خورده بود دفع کند. بعد به او گفتند که اگر اعتراف نکند، مجبورش خواهند کرد تا مدفوعش را بخورد.»

این هم جزو عجایب است که خرده شیشه‌ها، حلق و گلو و مری و ... را زخمی نمی‌کنند؛ به راحتی به روده و معده می‌روند و با تمهیدات داهیانیه بازجوها بی هیچ آسیب‌رسانی‌ای، دفع می‌شوند و موضوع به خیر و خوشی تمام می‌شود.

اسدی مدعی زدن رگ دستش نمی‌شود، چون بایستی جای آن را نشان دهد. برای پیشگیری از تبعات چنین ادعایی، او شیوه‌ای از خودکشی را مطرح می‌کند که نیاز نباشد آثار آن را نشان دهد.

اسدی و کشتار ۶۷

اسدی در تاریخ ۱۹ مرداد ۱۳۸۹ پاره‌ای از کتاب «نامه‌هایی به شکنجه گرم» را تحت نام «از روزهای قتل عام گل‌سرخ» در سایت روزآنلاین، انتشار داد. ترجیح می‌دهم به جای ترجمه کتاب، با اتکا به متن فارسی که نوشته‌ی خود اوست، دروغ‌هایش را برملا کنم.

«همان روزهای اول مرداد است که رادیوی بند، یک سخنرانی را پخش می‌کند. سخنران مرتب داد می‌زند: بکشید... بکشید اینها را... بکشید... نمی‌فهمیدیم منظورش ما هستیم که در این راهروها سرگردان و پریشان می‌گردیم. بهرام دانش مثل همیشه جلوی در ورودی بند نشسته بود و سرش را مثل پاندول تکان می‌داد. این آخرین صدایی بود که شنیدیم. صدای رادیو قطع شد. تلویزیون‌ها را بردند. روزنامه‌ها را نیاوردند. چه خبر شده؟ خبرها دهان به دهان می‌گشت. بچه‌ها در ملاقات از خانواده‌ها شنیده بودند که مجاهدین با شعار «امروز مهران، فردا تهران» وارد خاک ایران شده‌اند. ناصرین دادیار اوین هم روز آخرین ملاقات به خانواده یکی از زندانیان گفته بود: «تکلیف همه به زودی روشن می‌شود. بعد بچه‌ها را در بندهای آموزشگاه جابجا کردند. رابطه سالن‌های آموزشگاه قطع شد. دیگر اجازه ندادند بچه‌های سیاسی برای آوردن منبع‌های بزرگ چایی بین بندها و آشپزخانه رفت و آمد کنند. این کار را زندانیان عادی به عهده گرفتند.»

آموزشگاه اوین در دوران کشتار ۶۷

آموزشگاه اوین از دو ساختمان سه طبقه و ۶ سالن تشکیل یافته است. سالن‌های ۲، ۴، ۶ به زندانیان مرد و سالن‌های ۱، ۳، ۵ به زندانیان زن اختصاص داشت. قبل از شروع کشتار ۶۷، زندانیان سالن ۶ به بندهای چهارگانه اوین منتقل شده بودند که ۳۲۵ نامیده می‌شد و فاصله‌ی زیادی با ساختمان آموزشگاه داشت.

(م-م) یکی از زندانیان سیاسی مجاهد سالن ۴ آموزشگاه اوین که به خاطر سن کم و دستگیری در سال ۱۳۶۵ در این بند به سر می‌برد، در مورد ترکیب سالن‌های ۲ و ۴ می‌گوید: «ترکیب سالن ۴ آموزشگاه از اردیبهشت سال ۱۳۶۷ به این صورت بود که کلیه افرادی که کار نمی‌کردند، در قسمت چپ سالن از اتاق ۴۷ تا ۵۴ بودند. این افراد شامل تنبیهی‌ها، جدید دستگیری‌ها و کسانی که صغری محسوب می‌شدند بود. در سمت راست سالن، افرادی بودند که در جهاد زندان، محوطه اوین، بخش فرهنگی، ترجمه و نجاری کار می‌کردند. ترکیب سالن ۲ افرادی بودند که در کارگاه‌های سراجی و خیاطی زندان کار می‌کردند. این دو سالن، درهایشان به هم باز بود و حیاط‌های مشترک با هم داشتند. ... در دوران کشتار در کارگاه خیاطی رادیو بطور دائمی روشن بود و در هر دو بند، تلویزیون و روزنامه موجود بود. به این ترتیب زندانیان در جریان فعل و انفعالات بیرون از زندان و همچنین عملیات فروغ جاویدان و نتایج آن بودند. در دوران کشتار، زندانیان سال‌های ۲ و ۴ آموزشگاه از امکان هواخوری و نامه‌نگاری به خانواده نیز بطور معمول برخوردار بودند. ... اواخر مرداد سالن ۴ را تخلیه کرده و زندانیان آن را به سالن ۲ منتقل کردند.»

نوشابه امیری نامه‌های خود و همسرش هوشنگ اسدی را که مربوط به مرداد و شهریور ۱۳۶۷ است و در کتاب «از عشق و از امید» پیشتر در پاریس انتشار داده است، شرایط عادی این دو بند را در جریان کشتار ۶۷ آشکار می‌کند. روز ۴ مرداد ۱۳۶۷ یک روز قبل از شروع کشتار، زندانیان آموزشگاه با خانواده‌هایشان ملاقات حضوری داشتند. ناصرین در سال ۱۳۶۷ دادیار زندان اوین نبود که چنان خبری را به خانواده‌ی یکی از زندانیان بدهد. او از سال ۱۳۶۵ تا بهمن ۱۳۶۷ دادیار زندان و سپس علاوه بر پست دادیاری در سال ۱۳۶۷ سرپرست زندان گوهردشت بود. دادیار زندان اوین در سال‌های ۶۶-۶۷ «قاضی حداد» بود. در گوهردشت نیز زندانیان بند «کارگاه و جهاد» تا روز آخر، هم تلویزیون و هم روزنامه داشتند و تغییری در زندگی‌شان به وجود نیامده بود. اسدی می‌نویسد: «روزی چپ‌ها را جدا کردند و به سالن ۱ بردند. رحیم، بهرام دانش، مهدی



و هادی پرتوی در این سالن بودند. همان روزها، عده زیادی از بچه‌های چپ را از بندهای دیگر به آموزشگاه آوردند. آصف رزم دیده، هدایت‌اله معلم و هیبت‌اله معینی در میان شان بودند... با آصف تجدید دیدار کردیم. بوی خطر می‌آمد. اما کسی دقیقاً نمی‌دانست چه خبر است. به غیر از دو اتاق سالن ۱، بقیه پر از بچه‌های چپ بود. بچه‌هایی که از بندهای دیگر آورده بودند، در حیاط دور هم جمع می‌شدند. هواخوری به نوبت شده بود. بند، دو برابر ظرفیت خود، زندانی داشت. نیمی از ما شب‌ها در حیاط می‌خوابیدیم و می‌دیدیم که تعداد نگهبان‌ها چند برابر شده است. مدتی بعد، هدایت‌اله معلم را صدا زدند. به سرعت وسایلش را جمع کرد. همراهش تا کنار در رفتیم. بعد بچه‌هایی را که از بندهای دیگر آمده بودند، چندتا چندتا بردند. بند تقریباً خالی شد و هواخوری هم قطع.»

سالن ۱ آموزشگاه به زنان اختصاص داشت و اکثریت قریب به اتفاق زنان مجاهدی که در آن حبس بودند، در جریان کشتار ۶۷ بیرحمانه قتل‌عام شدند. ده‌ها زن زندانی آزاد شده در خارج از کشور هستند که می‌توانند در این مورد شهادت دهند. سال‌ها قبل از کشتار نیمی از این بند تبدیل به بهداری آموزشگاه شده بود و بند بیش از ۶ اتاق نداشت. اسدی آگاهانه نامی از سالن ۲ و ۴ نمی‌برد که زندانیان آن غالباً مورد اعتماد رژیم بودند و به دلایل گوناگون و چه بسا پرونده‌ای در کارگاه و بخش‌های فرهنگی، کتابخانه، ترجمه، بهداری و یا محوطه‌ی زندان کار می‌کردند. اسدی به همراه مهدی پرتوی، مسئول نظامی و بخش مخفی حزب توده، در این سالن روی پروژه‌های تحقیقی رژیم کار می‌کردند. اسدی، سمت دستیار پرتوی را داشت. مسئولان دادستانی، کيفرخواست رهبران حزب توده و سؤالات دادگاه رهبران این حزب را نیز با کمک پرتوی تهیه کرده بودند.

هیبت‌الله معینی از قبل در سلول عمومی آسایشگاه اوین محبوس بود و از همانجا به قتلگاه برده شد. سیدمحمود روغنی مسئول سابق بخش کارگری تهران حزب توده که با هیبت‌الله معینی تا آخرین لحظه هم اتاق بوده و با هم به دادگاه برده شدند، می‌گوید: «از او پرسیدم در مقابل دادگاه چه موضعی خواهی گرفت؟ او در پاسخ گفت: من خواهم گفت که مارکسیست لنینیست هستم، عضو کمیته مرکزی سازمانم بودم، و از اعتقاداتم دفاع می‌کنم. هر کاری می‌خواهند بکنند.»

سید محمود روغنی تأکید می‌کند که در سلول عمومی «آسایشگاه» به همراه هدایت‌الله معلم، آصف رزم‌دیده، اسماعیل ذوالقدر، امیر نیک‌آیین، عباس حجری، صابر محمدزاده، محمد پورهرمز، ابوتراب باقرزاده، مسعود اخگر، و ... بوده. آن‌ها را از آن‌جا برای اعدام می‌برند.

ادعای دادگاهی شدن در شهریور ۶۷

اسدی عاقبت می‌نویسد: «و نوبت من رسید: ده‌ها یا یازدهم شهریور ... پیاده مان می‌کنند و به طرف بند وزارت می‌برند. مرا پشت صف طویلی می‌نشانند که رو به دیوار با چشم بند معلوم نیست تا کجا ادامه دارد. ... نزدیک در، صدایی را می‌شنوم. «مهرداد فرجاد» است. فریاد می‌زند. انگار کسی دهانش را می‌گیرد. صدا خاموش می‌شود. دوباره مهرداد فریاد می‌زند. خاموش می‌شود و سکوت... کسی زیر بازویم را می‌گیرد و بلندم می‌کند. حاج مجتبی

<http://www.rahetudeh.com/rahetude/kianoori/kia1011>

«... با صدای باز شدن در به خود می‌آیم. باز هم مرا می‌برند و پشت صفی می‌ایستاند که اکنون چند نفر بیشتر در آن نیستند. دوباره هزار سال طول می‌کشد تا وارد دادگاه می‌شوم.» وی پس از تشریح دادگاه دوم می‌نویسد: «یعنی زنده می‌مانم... چشم بند را می‌زنم. حاج مجتبی مرا بیرون می‌آورد. می‌برد و دستم را روی شانه کسی گذارد. صف دیگری است. به چوبه دار می‌رود یا به راه زندگی؟ فقط وقتی از در بند تو می‌روم، می‌فهمم زنده مانده‌ام. به اتاقم برمی‌گردم. زیر پتو می‌روم و های های می‌گیرم. آن قدر می‌گیرم تا خوابم می‌برد.»

فریبرز بقایی می‌نویسد:

«من را به یکی از این هواخوری‌های ۲۰۹ که قبلا هم گفتم محوطه ایست چهارم در چهار متر که از سقف آن آفتابی می‌تابد، بردند. در آنجا حدود هفت هشت نفر که همه از سران حزب توده بودند را دیدم. محمود روغنی را هم در آنجا دیدم. ما همدیگر را بعد از هفت سال می‌دیدیم. بهرام دانش و دکتر حسین جودت هم در آنجا بودند. جودت تصور می‌کرد که ما را آزاد خواهند کرد، چون جنگ تمام شده است. بقیه اسامی را به یاد نمی‌آوردم... غیر از بهرام دانش همه فکر می‌کردند آنها را آنجا آورده‌اند تا آزاد کنند.»

<http://www.rahetudeh.com/rahetude/Sarmaghaleh-vasat/HTML/2010/nov/2/baghay.html>

بقایی که دوست و رفیق اسدی بود حرفی از حضور او در هواخوری مزبور و قبل از اعدام جودت و دانش نمی‌زند.

سید محمود روغنی شهادت می‌دهد که در هواخوری ۲۰۹ همراه با جودت، رصدی، دانش و بقایی بوده است. او وجود اسدی را در این ترکیب تکذیب می‌کند. او می‌گوید رصدی به شوخی با مشت به سینه‌ی من که مدعی بودم در حال اعدام همه‌ی زندانیان هستند، زد و گفت: کی را کشتند؟ برای چه بکشند؟ او همچنین اضافه می‌کند وقتی جودت از من پرسید تو نزد هیئت چه گفتی؟ و من «گفتم مسلمانم»، همگی زدن زیر خنده. جودت در جواب نیری که پرسیده بود: آیا مسلمان هستی یا نه؟ گفته بود: حاج‌آقا ما که داریم برای شما کار می‌کنیم (وی به اتفاقی دیگر توده‌ای‌ها در کار ترجمه متونی بود که نهادهای مختلف نظام در اختیارشان می‌گذاشتند). «من اگر به شما بگویم مسلمانم، سالوسی می‌شود». رصدی نیز همین برخورد را کرده بود. اسدی به دروغ تلاش می‌کند خودش را این وسط جا کند.

اسدی و مشاهدی آدم‌هایی که از لوله آویزانند

اسدی که مدعی است بعد از دادگاه او را به بند بازگردانده‌اند، در فصل بعدی کتاب ادعاهای سابق را فراموش کرده و داستان جدیدی را خلق می‌کند که باز تنها در مورد او اتفاق افتاده است!

اسدی که در فصل قبلی مدعی بود پس از بیرون آمدن از دادگاه او را در صفی به بند بازمی‌گردانند، در این بخش، از تماشای نحوه‌ی دار زدن زندانیان از لوله‌های شوماژ و حمل اجسادشان داستان محیرالعقولی را سرهم می‌کند که به راستی جز نمک پاشیدن بر زخم نیست.

«صدای بازجویی در گوشم زنگ می‌زند: خودم تیر خلاص را می‌زنم... صف چند نفره می‌رود. گرم است. گرم. گرم. ما را می‌دوانند. زیادیم. تازه از «دادگاه» سه سئوالی بیرون آمده‌ایم. کجا می‌رویم؟ می‌دویم. زمین می‌خورم و بلند می‌شوم. لنگه دمپایی‌ام جا می‌ماند. می‌شوم نفر آخر صف. بدو نجس... از سگ بدتر... کسی توی سرم می‌زند. می‌دوم. دوباره سگ شده‌ام... واق...واق... من جاسوسم... واق...واق... اسلام پیروز است... چپ و راست نابود است... آن لنگه دمپایی‌ام را هم در می‌آورم. زیر پایم داغ است. از جایی پائین می‌رویم. قدم که بر می‌دارم، زیر پایم خالی می‌شود. می‌غلطم. پله است. می‌غلطیم و روی هم می‌افتیم. انگار پله‌ها پایان ندارد. پاسدارها بلند بلند می‌خندند. - بلن شین نجاست‌ها... بلند می‌شوم. چشم‌بندم افتاده. کسی نمی‌گوید:

- چشم بند بز... محوطه بزرگی است. نیمه تاریک. از سراسر سقف، لوله می‌گذرد. به لوله‌ها آدم آویزان است.

- آویزانان کرده‌ایم تا خشک بشوند... باز ما را می‌دوانند. می‌دویم و به آدمها می‌خوریم. تاب می‌خورند و دمپایی‌هایشان می‌افتد. ما را می‌نشانند. آدم‌ها، ردیف به ردیف روی بندهای لوله‌ای آویزانند. چند پاسدار با چند فرغون

است. دری را باز می‌کند و مرا می‌برد تو... چشم بندت را بردار... برمی‌دارم و عینکم را می‌زنم. دو نفر را به سرعت می‌شناسم، نیری و حاج ناصر. دو نفر دیگر هم هستند. حالا که به عکس‌های قضات دادگاه مرگ نگاه می‌کنم، از زیر پرده‌ای که مانند یخ بر خاطراتم کشیده شده، به زحمت می‌توانم اشراقی را تشخیص بدهم و پورمحمدی را»

در اوین و گوهردشت تنها زندانیان سرموضعی مجاهد و چپ را به دادگاه می‌بردند. در گوهردشت هیچ‌یک از زندانیان سیاسی مجاهد و یا چپ را که در «کارگاه و جهاد زندان» کار می‌کردند، به دادگاه نبردند. این قاعده در اوین نیز جاری بود. حتی زندانیانی را که رژیم در تقسیم‌بندی‌هایش منفعل محسوب می‌کرد، به دادگاه نمی‌بردند. اما این قاعده در ارتباط با رهبری حزب توده رعایت نشد و علیرغم این که غالب آنها در بخش ترجمه زندان به همکاری با مقامات زندان سرگرم بودند و یا همچون فرج‌الله میزانی و منوچهر بهزادی مدت‌ها در کار تهیه‌ی جزوات آموزشی جهت تدریس مارکسیسم در حوزه علمیه قم، وقت صرف کرده بودند نیز به دادگاه برده شدند و به خاطر «ارتداد»، اعدام شدند.

مقوله‌ی اسدی از نوع دیگری بود. دلیلی برای دادگاه بردن امثال هوشنگ اسدی که از بدو دستگیری نه تنها نمازخواندند، بلکه به موقعش هم نماز جماعت خواندند، روزه گرفتند، در مراسم دعا و ثنا شرکت کردند، قرآن به سر گرفتند، در مراسم سینه‌زنی و نوحه‌خوانی حاضر شدند و و وجود نداشت. هیئت منتخب خمینی به دنبال آن بود مشخص کند که فرد زندانی «مرتد» هست یا نه؟ سؤال کلیدی دادگاه از زندانیان چپ این بود که نماز می‌خوانند یا نه؟ اگر کسی به لحاظ شکلی می‌پذیرفت که نماز می‌خواند، اعدام نمی‌شد. حتی اگر بی‌ذیریم که در این میان اشتباهی رخ داده و اسدی را نیز به دلیلی به دادگاه برده‌اند، روایت او از دادگاه و هیئت، غیرواقعی است و با استفاده‌ی ناشیانه از آن چه تاکنون نوشته و گفته شده، به روی کاغذ آمده است.

از «مهرداد فرجاد» به این دلیل نام می‌برد که حزب توده در توصیفی غیرواقعی اعلام کرده بود مهرداد را به خاطر شعار دادن، پیش از اعدام از صف خارج می‌کنند و پس از بریدن زبانش، او را به صف برمی‌گردانند. اسدی می‌خواهد از موقعیت استفاده کند و با دادن باجی به حزب توده بگوید که وی در صحنه حضور داشته است. تاکنون عکسی از اشراقی انتشار نیافته است. این که اسدی می‌گوید با دیدن عکس‌های قضات دادگاه مرگ به زحمت وی را تشخیص داده نیز دروغ است.

اسدی پس از تشریح صحنه‌ی دادگاه می‌گوید:

«... حاج مجتبی مرا بیرون می‌آورد. همچنان یخ زده‌ام. انگار خاکستر بر من پاشیده‌اند. از راهرویی می‌گذرم. دری باز می‌شود و خودم را در فضای آزاد می‌یابم. چشم بندم را برمی‌دارم. در هواخوری بند وزارت هستیم. حسن قائم پناه، احمدعلی رصدی، دکتر حسین جودت جلویم ایستاده‌اند و گپ می‌زنند. از میان آن سه نفر با قائم پناه که در تحریریه مردم بود، دوستی بیشتری دارم. با هم دیده بوسی می‌کنیم. هر سه را به دادگاه برده‌اند. قائم پناه مرتب می‌خندد و معتقد است می‌خواهند آزادشان کنند. دکتر جودت حرف نمی‌زند. رصدی هم پیوسته دست‌هایش را به هم می‌مالد و می‌گوید: ببینیم چه می‌شود... اول دکتر جودت را صدا می‌زنند. کمی بعد نوبت رصدی و قائم پناه می‌شود. بعدها می‌فهمم آنها را به سوی دار برده‌اند.»

این اسامی را اسدی از نامه‌ی کیانوری وام گرفته و روی آن سناریو اش را جور کرده است. توجه کنید:

«... این خائن [قائم پناه] تا آنجا مورد اعتماد وزارت امنیت آقای فلاحیان بود که در سال ۱۳۶۷ که جریان اعدام‌های دسته جمعی زندانیان در جریان بود، روزی او را با دکتر جودت، رصدی و گلاویز احضار کردند و برای اعدام بردند. آن سه نفر را اعدام کردند و او را مخفی کردند. من از خیانت قائم پناه در همان روزهای اول گرفتاری آگاه شدم. مرا در اتفاقی روی صندلی نشاندند بودند با چشم باز و بازجویی نه با خشونت از من پرسش می‌کرد. ناگهان «قائم پناه» به درون اتاق آمد، یک سیلی به گوش من زد و گفت «مادر قحبه، خیانت‌هایت را بگو» بعدا هم در شلاق‌هایی که به مریم و افسانه و دخترشان می‌زد و مرا برای شنیدن ناله آنان و اعتراف به اینکه حزب تصمیم به کودتا داشته است به تماشای این صحنه‌های دردناک می‌بردند. پستی او را به چشم دیدم...»

می‌آیند. آدم‌ها را یکی یکی می‌گیرند و توی فرغون‌ها می‌اندازند. - نیمه خشکند... حالا می‌رن جهنم کاملاً خشک میشن... فرغون‌ها پر می‌شود و آنها را می‌برند. دستی اویزان است و زمین را می‌روبد. عینکی که افتاده زیر چرخ فرغون تکه تکه می‌شود. فرغونی کج می‌شود و بارش می‌ریزد. آدم، آدم، آدم... پاسداری داد می‌زند: آستین‌ها را بالا بزنین... پوشیدن لباس آستین بلند جرم است. نشانه فحشاء است. باعث غضب خدا می‌شود. عرش را می‌لرزاند. آستین‌ها را بالا می‌زنیم... پاسداری خیکی یک سطل جلویمان می‌گیرد. تویش ماژیک است. بر می‌داریم. اسم خودتون و گروهک روی میج دست...»

در برابر این دروغ‌ها چه باید گفت: این واقعیت ده‌ها بار نوشته شده است که: دادگاه در یکی از اتاق‌های زیرزمین ۲۰۹ برگزار می‌شد. افراد را نیز همان‌جا دار می‌زدند. محلی پایین تر از زیرزمین ۲۰۹ نبود که از دادگاه که بیرون آمدی مجبور باشی از پله پایین بروی. پلکانی رو به پایین وجود نداشت. جنازه‌ها را بار فرغون می‌کردند که چه بشود؟ فرغون به آن سنگینی را از پله‌های ادعایی که از آن پایین آمده بودند، چگونه بالا می‌بردند؟

اسدی در صفحه‌ی ۲۹۵ کتاب مدعی می‌شود که در شهریور ۶۷ همراه کیانوری به «کمیته مشترک» منتقل و سپس در آسایشگاه اوین با او هم‌سلول می‌شود. وی در صفحه‌ی ۲۹۶ می‌گوید در دسامبر ۱۹۸۸ که مصادف است با آذر و دی ۱۳۶۷، با کیانوری هم‌سلول بوده است. اسدی در این‌جا مدعی است که به چشم خود دیده است که زندانیان را از لوله شوفاژ زیر زمین ۲۰۹ دار زده‌اند. او فراموش می‌کند که می‌توانسته این اخبار را طی شش ماهی که با کیانوری هم‌سلول بوده، به او برساند؛ چرا که کیانوری در نامه ۱۶ بهمن ۱۳۶۸ خود به خامنه‌ای از اسامی ۵۰ توده‌های تیرباران شده در کشتار ۶۷ در زندان‌های «اوین و رجایی‌شهر» یاد می‌کند و حرفی از حلق‌آویز کردن‌ها نمی‌زند. عجیب نیست؟ کیانوری حتماً می‌نویسد: «پس از ۸ ماه درد و رنج، وضع به حال عادی برگشت، اما با کمال تاسف وضع به این حال باقی نماند و پس از کمی بیش از یکسال مصداق این شعر بشکل دردناکی به واقعیت تبدیل شد و صدها نفر از افراد بی‌گناه توده‌های به جوخه‌های تیرباران سپرده شدند.» <http://asre-nou.net/php/view.php?objnr=4984>

این نیز مضحک است که به هوشنگ اسدی که به اعدام محکوم نشده، ماژیک دادند تا اسمش را روی دستش بنویسد. از آن مضحک‌تر این که در نظامی که از صبح تا شب از پوشش دم می‌زند و آن زمان پوشیدن لباس آستین کوتاه را رسماً جرم می‌دانند، پوشیدن لباس آستین بلند می‌شود جرم و نشانه‌ی فحشاء! نمی‌دانم چگونه بایستی به این فرومایگان فهماند که تاریخ یک ملت را به سخره نگیرند.

اسدی و روابطش با کیانوری

اسدی در بخش آخر کتاب به ویژه در صفحه‌های ۲۹۵ تا ۲۹۷ از روابط نزدیکش با کیانوری می‌گوید.

او می‌نویسد مریم فیروز را هنگامی که به سالن ملاقات برای دیدار کیانوری می‌رفت، اغلب می‌دید:

«سرانجام ما را صدا می‌زدند. کیانوری مثل پسرک عاشقی به راه می‌افتاد و لنگان پله‌های قدیمی را بالا می‌رفت. دیداری از پشت تلفن با «افسانه» دخترشان داشت و بعد هر بار می‌توانست ۵ دقیقه «مریم» را حضوری ببیند. و اغلب «مریم» را در راه می‌دیدم. با گیسوان بلند سفید که از زیر چادر سیاه اجباری زندان بیرون می‌ریخت و در باد موج می‌خورد. با همان قامت بلند، استوار می‌آمد و در آغوش «کیا» گم می‌شد.»

اسدی همچنین در مقاله‌ی «چشم‌های مریم» که پس از درگذشت مریم فیروز نوشت مدعی شد: «ماه‌های آخر زندان را هم [با کیانوری] در یک اتاق بودیم. حدود سه ماه، هر هفته ما را با هم به ملاقات می‌خواندند. با هم می‌رفتیم و من باز از دور مریم را می‌دیدم که آغوش می‌گشود و به سوی «کیا» می‌دوید.»

<http://news.gooya.com/columnists/archives/069209.php>

کیانوری روز ملاقات تنها می‌توانست بستگان درجه یک خود را که آزاد بودند، ببیند. ملاقات داخلی کیانوری یا هر شخص دیگری که همسرش زندانی بود، در زمان ملاقات عمومی زندانیان با خانواده‌هایشان که آزاد

بودند صورت نمی‌گرفت. این دسته از زندانیان به صورت جداگانه در زمان معینی به صورت انفرادی و یا چند نفره به ملاقات همسران زندانی‌شان می‌رفتند. این ملاقات‌ها در کابین و از طریق تلفن انجام می‌گرفت، مگر این که موقعیت ویژه‌ای مانند عید یا ... می‌بود که ملاقات حضوری و همراه با نگهبان هم می‌دادند. اسدی بطور تلویحی مدعی است کیانوری تنها ۱۲ بار مریم فیروز را پس از کشتار ۶۷ و طی سه ماه آن هم حضوری دیده است. این دروغ محض است و قبل از هرچیز منحرف کردن اذهان مردم از رنجی است که مریم فیروز در دهه‌ی هشتم عمرش متحمل شد. مریم فیروز در زندان غالباً محروم از ملاقات با همسرش بود و این ملاقات‌ها هیچ‌گاه به صورت منظم صورت نگرفت. کیانوری در نامه‌ی بهمن ۶۸ خود به خامنه‌ای نیز روی این مطلب تأکید می‌کند

اسدی در جای دیگری در همان مقاله مدعی می‌شود: «رفیق مریم را بسیار دیدم، در آزادی و در زندان. و هرگز پیش نیامد که بیش از سلامی از احترام و پاسخی آمیخته به روح اشرافیت، کلام دیگری بگویم.»

هوشنگ اسدی نمی‌توانست مریم فیروز را در زندان و به ویژه هنگام ملاقات با همسرش ببیند. او تنها در صورتی که همسرش زندانی بود که نبود و ملاقات داخلی داشت که نداشت، می‌توانست مریم فیروز را هنگام ملاقات داخلی با کیانوری در زندان ببیند.

مریم فیروز که در سن هفتاد سالگی شدیداً شکنجه شده بود، همه‌ی دوران دهساله‌ی زندانش را در سلول انفرادی و در سخت‌ترین شرایط گذراند. او از این بابت در دنیا بی‌نظیر است و متأسفانه تاریخ ما در حق این زن و مقاومت سترگی که از خود نشان داد، جفا کرده است. او تنها عضو دفتر سیاسی حزب توده بود که حاضر به مصاحبه و شرکت در میزگرد نشد و یک لحظه نیز خود را نادم و پشیمان نخواند.

کدام منطق می‌پذیرد به کسی که در سلول انفرادی است هفته‌ای یک بار ملاقات با همسر زندانی آن‌هم به صورت حضوری بدهند؟ وضعیت مریم فیروز حتماً پس از کشتار ۶۷ هم تغییری نکرد و او همچنان در سلول انفرادی ماند و صلابت زن ایرانی را به رخ شیخان بی‌مقدار کشید.

مریم فیروز به تصدیق کیانوری تا سال ۱۳۶۶ حتماً هواخوری نداشت. چگونه به چنین فردی که آفتاب و هوا را از او دریغ می‌کردند، هفته‌ای یک بار ملاقات حضوری در زندان می‌دادند؟ چگونه اسدی او را در زندان می‌دید و سلام علیک هم با او می‌کرد؟ کیانوری به صراحت در نامه به خامنه‌ای می‌نویسد: «ولی در زندان اوین که من شاهدش هستم، امکان تماس، حتماً سلام و علیک بین زندانیان آشنا که در سلول‌های مختلف هستند (باستانی بخش عمومی) غدنغ است، حتماً برای زندانیانی که سال‌هاست محاکمه‌شان تمام شده و حتماً برای زندانیانی که مدت‌ها و گاهی سال‌ها در یک سلول با هم بوده‌اند. اگر در سالن ملاقات یا تصادفاً در بهداری بهم برخورد کنند، نه تنها حق سلام علیک با هم ندارند، بلکه اگر سلام و علیکی با هم بکنند مورد مواخذه قرار می‌گیرند. این پرسش بدون پاسخ می‌ماند که این سخت‌گیری و محدودیت آنهم در مورد افرادی با سابقه دوستی و آشنائی (حتماً میان همسر، مانند همسر مریم و من) برای چیست و دیدار و صحبت این افراد چه زبانی به مقررات زندان در نظام جمهوری اسلامی می‌رساند.»

تنها در صورتی اسدی می‌توانست مریم فیروز را در زندان دیده باشد که علیه وی در «کمیته مشترک» و در دوران بازجویی گزارش نوشته و یا تک‌نویسی کرده باشد و به همین اعتبار بازجو روبرویشان کرده باشد.

چگونگی اطلاع یافتن از عفو زندانیان توسط خمینی

اسدی در صفحه‌ی ۲۹۸ کتابش مدعی است که در زمستان ۱۳۶۷ به همراه کیانوری در بلوک ۲۰۵ [؟] اوین به سر می‌برده و به تلویزیون و رادیو دسترسی نداشته‌اند. «کیانوری درست ساعت دو بعد از ظهر از پله‌ها، لنگان لنگان و با سختی پایین می‌رفت و گوشش را به در می‌چسباند و سعی می‌کرد اخباری را که از رادیوی نگهبان پخش می‌شد، بشنود. یک روز کیانوری که برای گوش دادن اخبار پایین رفته بود دوان دوان بالا آمد و با لگد مرا بیدار کرد و گفت پاشو! می‌خواهند ما را آزاد کنند. او خبر عفو زندانیان باقی‌مانده را شنیده بود. در اول ژانویه (که مصادف است با ۱۱ دیماه) همه‌ی ما را به طبقه‌ی بالا بردند. همه چپ‌های زنده مانده، اینجا بودند. آن‌ها نه یا ده نفر هستند. بیشتر ۵ هزار زندانی قربانی تصفیه

خشونت‌بار جمهوری اسلامی شده‌اند. به ما تلویزیون داده می‌شود و اجازه پیدا می‌کنیم نامه بنویسیم و هفته‌ای یک بار نامه از خانواده‌هایمان دریافت کنیم. ما هر روز نوبت می‌گیریم که تنها روزنامه‌ی قابل دسترس در بلوکمان را بخوانیم» (صفحه‌ی ۲۹۸)

خبر عفو زندانیان سیاسی روز ۱۹ بهمن ۱۳۶۷ که مصادف است با ۸ فوریه ۱۹۸۹ توسط ری‌شهری اعلام شد. اسدی در این‌جا خود اعتراف می‌کند که در اول ژانویه ۱۹۸۹ تلویزیون و روزنامه داشته‌اند. چگونه کیانوری پیش از این تاریخ خبر عفو باقیمانده زندانیان سیاسی را از رادیو آن‌هم به طریقی که می‌گوید شنیده است؟ مگر این که اطلاع از عالم غیب و رؤیت رویدادهایی که در آینده اتفاق می‌افتند را نیز به صفات کیانوری اضافه کنیم.

اسدی مدعی است که اول ژانویه ۱۹۸۹ که مصادف است با ۱۱ دیماه ۱۳۶۷ امکان نامه‌نگاری با خانواده‌هایشان را یافته‌اند. به تاریخ نامه‌های رد و بدل شده بین او همسرش که در کتاب «از عشق و از امید» انتشار یافته، نگاه کنید. اسدی روز چهارم مرداد ۱۳۶۷ یک روز قبل از شروع دادگاه زندانیان مجاهد یک نامه برای مادرش و یک نامه برای همسرش ارسال داشته و پاسخ هر دو را نیز به موقع دریافت کرده است. روز بیست‌وچهارم شهریور ۱۳۶۷ در بحبوحه‌ی اعدام‌ها و شرایط قرنطینه‌ی زندان... از آن‌جایی که در بند آن‌ها شرایط عادی حاکم بود نیز یک نامه برای مادرش و یک نامه برای همسرش ارسال داشته که پاسخ هر دو آن‌ها را نیز دریافت کرده است. روز سوم آبان ۱۳۶۷ او نامه‌ای به همسرش نوشته است و در آن از ملاقاتی که این دو قبل از این تاریخ یعنی بین بیست‌وچهارم شهریور و سوم آبان با هم داشتند، سخن گفته است. روز اول آذر و پنجم دی ۱۳۶۷ وی نامه‌هایی را خطاب به همسرش نوشته و پاسخ آن‌ها را نیز دریافت کرده است.



سلاخ‌خانه شماره پنج،

عیسی یولداش و پادشاه زندان‌ها

اسد سیف

پس از جنگ جهانی دوم، در داستان‌هایی که جنگ موضوع اصلی آن بود، ذهن آسیب‌دیده انسان نقش برجسته‌ای داشت. در همین رابطه است "سلاخ‌خانه شماره پنج" و یا "جنگ صلیبی کودکان" اثر "کورت فونه‌گوت" (۱) که یکی از مهم‌ترین رمان‌های ضد جنگ در جهان و در عین حال از مطرح‌ترین آثار ادبیات معاصر آمریکاست.

در سیزدهم و چهاردهم فوریه سال ۱۹۴۵، آنگاه که ارتش انگلیس و آمریکا شهر "درسدن" را بمباران و با خاک یکسان کردند، فونه‌گوت، سرباز ارتش آمریکا، به همراه ۱۵۰ اسیر جنگی دیگر، در زیرزمین سلاخ‌خانه‌ای در این شهر زندانی بود. در این بمباران که بزرگ‌ترین قتل‌عام تاریخ اروپاست، ۱۳۵ هزار نفر کشته شدند. فونه‌گوت اما زنده ماند. پس از پایان جنگ به نیویورک بازگشت، تصمیم می‌گیرد، داستان سیاه این حادثه را بنویسد، اما نمی‌تواند. می‌گوید کلمه کم می‌آورد. بیست و دو سال بعد، بار دیگر به همراه دوستی که او نیز اسیر جنگی بود، به این شهر سفر کرد، به این امید که گذشته را دگربار از نزدیک ببیند و نوشتن داستان را آغاز کند. پس از گذشت دو دهه سرانجام توانست فرم لازم را جهت نوشتن داستان بیابد. کتاب در سال ۱۹۶۹ در آمریکا منتشر و کم‌کم به بیشتر زبان‌های دنیا ترجمه شد.

شخصیت اصلی داستان "بیلی پیل‌گریم" نام دارد که در سال ۱۹۴۵ به عنوان اسیر جنگی در شهر درسدن حضور داشت. انگلیسی‌ها شهر را بمباران می‌کنند، بیلی هم‌چون فونه‌گوت در زیرزمین سلاخ‌خانه شماره پنج زندانی است. پس از پایان جنگ، بی آن‌که گلوله‌ای شلیک کرده و یا زخمی برداشته باشد، سالم به آمریکا باز می‌گردد، در شهر نیویورک به عنوان عینک‌ساز ثروتی به هم می‌زند، ازدواج می‌کند، در یک مسافرت شغلی، هواپیمایش سقوط می‌کند و او تنها کسی است که در این حادثه زنده می‌ماند.

نحوه‌ی آزادی از زندان و آرزوی نوشیدن آبجو

اسدی می‌گوید پیش از آزادی از زندان توسط فردی که او را نمی‌شناسد، مورد بازپرسی دوباره قرار می‌گیرد و پس از پرسش‌های اولیه، ناگهان بازجو از او می‌پرسد: «تصور کن می‌خواهیم آزادت کنیم، چه کار می‌کنی؟ این یکی از لحظاتی است که من خودم هستم و هیچ‌چیز حتما تهدید مردن نیز نمی‌تواند مرا متوقف کند. من می‌پرسم: راست بگو یا دروغ؟ او می‌گوید: اول دروغ بگو. من می‌گویم: به حزب‌الله می‌پیوندم. هرگز نماز را قطع نمی‌کنم. در دعای ندبه شرکت می‌کنم. قرآن [روی سرم] نگه می‌دارم. بازجو می‌گوید: حالا راستش را بگو. من می‌گویم: برای من در این دنیا چیزی به جز همسرم، ادبیات و آبجو باقی نمانده است. این‌ها تنها چیزهای مهم برای من پس از به دست آوردن دوباره‌ی استقلال در زندان هستند. مرد بلند می‌شود. پشت سرم می‌آید، آهسته به شانه‌ام می‌زند: «تو تنها کسی هستی که به ما دروغ نگفته‌ای. فقط مواظب باش آبجوی انگلیسی زیادی نخوری...» (صفحه‌ی ۲۹۹)

آیا باور می‌کنید کسی که برای آزادی هرچه زودتر از زندان در طول ۶ سال به هر خفت و خواری تن داده، در زمانی که می‌خواهند او را آزاد کنند از آبجو خوری دم بزند و بازجوی زندان اوین او را مورد ملاحظت قرار دهد؟ آیا باور می‌کنید کسی که مدعی است به خاطر آن‌که هنگام خودکشی اشتباهی الکل را به جای ماده‌ی ضدعفونی کننده نوشیده و ۸۰ ضربه شلاق هم نوش‌جان کرده، هنگام آزادی چنین ریسکی کند؟ آیا بازجوی چنین نظامی سعه‌صدر هم دارد و بذله‌گو هم می‌شود؟

آیا برای آن که نشان دهم به جای خاطرات زندان با یک سناریو فیلم و یک دروغ‌گوی حرفه‌ای مواجه هستیم نیاز به ارائه‌ی شواهد و دلایل بیشتری است؟ البته اسدی راست می‌گوید برای او چیزی به عنوان «شرافت»، «صدقت»، «راست‌گویی»، «درست‌کاری» و ... به هیچ وجه مطرح نیست.

ژانویه ۲۰۱۱



ماند. و این سالی بود که آمریکا در تدارک جنگ با ویتنام است و پسر بیلی، روبرت، نیز می بایست در ویتنام بجنگد.

"سلاخ‌خانه شماره پنج" در نه بخش نوشته شده است. فصل نخست به چگونگی شکل گرفتن کتاب می پردازد و این‌که؛ نویسنده با اشخاص مختلفی در این باره مشورت می کند. حتی به سراغ یکی از همزمان سابق می رود و او را راضی می کند تا به اتفاق سفری به درسدن بکنند. همسر دوستش با خشم به آنها می گوید؛ "ارزش شما آن موقع بیش از بچه‌های کوچک نبود." به نظر می رسد، عنوان دوم کتاب، یعنی "جنگ صلیبی کودکان" با این اظهار نظر در ارتباط باشد.

بیلی از جمله آدم‌هایی‌ست که بارها تولد و مرگ خویش را ناظر بوده است. فونگوت زندگی خویش را در زندگی بیلی به هم می آمیزد، از تنهایی او می نویسد و این‌که چگونه غیرقابل دستیابی‌ست. او به هر مرگی حساس است. فرقی نمی کند مرده چه کسی باشد؛ سربازی در جبهه و یا زنی که در تصادف اتوموبیل جانش را از دست داد. پس از هر مرگی این جمله را تکرار می کند؛ "بله، رسم روزگار چنین است".

بیلی همیشه غرق رؤیاست، رؤیایها یک آن رهاش نمی کنند. رؤیا زندگی بیلی را در تسخیر خود دارد. خواب و بیداری بیلی سراسر کابوس است، کابوس‌های بی‌پایانی که همه به زمان اسارت و جنگ بر می گردد. تصاویر سیاه‌تشنه‌شده در ذهنش در پیوند با دنیای آشفته امروز، به هم گره خورده، بی هیچ رابطه زمانی، یک آن رهاش نمی کنند. از این زاویه می توان گفت؛ "سلاخ‌خانه شماره پنج" سراسر سؤال است. سؤال‌هایی از خود که به خواننده نیز بر می گردد، بی آن‌که نویسنده خواسته باشد پاسخی به آنها بدهد.

بیلی عینک‌ساز یعنی کسی که برای بهتر دیدن، برای آدمیان روی زمین، عینک می سازد، در سال ۱۹۴۵ (سالی که ونه‌گوت اسیر شد) خود را از مقوله‌ای به نام زمان آزاد می کند. از آن به بعد، بدون هیچ توالی تاریخی، بیوگرافی خود، به ویژه خاطرات زمان جنگ را واگویی می کند. در سال ۱۹۶۷ (سالی که ونه‌گوت نوشتن کتاب را شروع کرد) در یک گزارش رادیویی خبر می دهد که توسط موجوداتی غیرزمینی ربوده شده و در "ترافالمادور"، به همراه زن هنرپیشه‌ای، برای تماشای مردم، لخت در باغ وحش نگهداری می شود. البته کسی حرفهایش را نمی پذیرد. وقتی در صحت گزارش‌های خویش تأکید می کند، دیوانه‌اش می پندارند.

بیلی به تدریج، به همان نسبت که در خود فرو می رود و به گذشته رؤیایی خویش پناه می برد، به آن اندازه نیز از زندگی امروز فاصله می گیرد و در نهایت به جهنمی گرفتار می آید که در آن همه دیوانه‌اش می خوانند. بیلی هم‌چون موجودات غیر زمینی "ترافالمادور"، هم‌زمان در زمان‌های مختلف زندگی می کند و بین گذشته و حال در نوسان است. از یادمانده‌های در ذهن به خاطرهای دیگر به پرواز در می آید. همه خاطرات اما به جنگ ختم می شوند و او بین مرگ و زندگی روزگار می گذراند. در گشت و گذارها همیشه از در زمان حال وارد می شود، ولی از درهای زمان گذشته سر بر می آورد و خود را در درسدن می یابد.

بیلی به بیماری وقفه‌های زمانی مبتلا است، در عالم خیال، به سیاره ترافالمادور، جایی که زمان در آن حرکت خطی ندارد، می رود. در این سیاره، زمان حال و گذشته و آینده، هم‌زمان حضور دارند و یک شخص، در آن واحد، در همه این زمان‌ها زندگی می کند. بیلی در "ترافالمادور" زمان را از دست می دهد. در عین مرده بودن، زنده است، و در ابعاد مختلفی از زندگی در زمان‌های گوناگون به سر می برد، انسان بزرگی‌ست که چنین کوچک شده است.

"روی کره زمین ما خیال می کنیم، لحظات زمان مثل دانه تسبیح پشت سر هم می آیند و وقتی لحظه‌ای گذشت، دیگر گذشته است." در "ترافالمادور" اما ساکنین آن می توانند به لحظات مختلف زمان نگاه کنند.

در "سلاخ‌خانه شماره پنج" همچنین بیلی دارای دو شخصیت است، یکی زمینی با پیشینه‌ای سیاه از ایام جنگ، و آن دیگری، موجودی در "ترافالمادور" که ساخته خیال اوست. زن همراه بیلی نیز چنین است؛ "والنسیا"، همسر او که زمینی‌ست. و آن دیگر "مونتانا وایلدهاک" که ستاره سینماست و در باغ وحش "ترافالمادور" به عنوان جفت بیلی حضور دارد.

"سلاخ‌خانه شماره پنج" با به نمایش گذاشتن یکی از بزرگترین فاجعه‌های قرن بیستم، در پایان، یک درون‌خوانی را نیز با خود به همراه دارد. نویسنده می کوشد تا خواننده با به پایان رساندن کتاب، بار دیگر داستان را در درون شخصیت‌ها ادامه دهد.

بیلی پیلگر عینک‌سازی است مسافر (پیلگر در لغت به معنی مسافر است) که می خواهد دنیا را با عینکی دیگر ببیند. آیا واقعاً انسان قادر نیست عمل خویش را کنترل کند و از تاریخ بیاموزد؟ تخریب شهرها در جنگ هیچگاه نمی تواند تخریب روان انسان‌ها را در سایه قرار دهد. در بمباران شهر درسدن، بر روان انسان‌ها، اگر شانس زنده ماندن داشتند، بیش از خود شهر ضربه وارد آمد، و این را در هیچ کتاب تاریخی نمی یابیم.

"نچه سن بولداش؟" (چطوری رفیق؟) و آنگاه شروع می شد؛ بر زبان راندن خاطراتی که پایانی نداشت، خاطراتی از بازداشت و زندان و شکنجه. عیسی را می گویم، عیسی براتی‌پور، پیرمرد ریزجثه نابینایی که در آستارا دکان بقالی داشت. حالا باید مرده باشد. سخن من از او اما باز می گردد به دو سالی پس از انقلاب سال ۵۷، سالی که ساکن آستارا بودم و با عیسی آشنا شدم. عیسی به ظاهر توده‌ای بود، ولی دهان که باز می کرد، خط خودش را داشت؛ متنفرد از شاه و هر آنچه نداعی‌گر آن رژیم باشد.

دیگر عادت‌م شده بود که هفته‌ای حداقل یک بار سری به عیسی بزنم و ساعتی پای صحبتش بنشینم. به جای میهمانم می کرد و بی هیچ مقدمه‌ای سفره دل باز می کرد. می گفت و می گفت و می گفت. حرف‌های پایانی نداشت. در دیدار بعدی، انگار فصل تازه‌ای از دفتر خاطرات خویش را گشوده است، بی آن‌که فصل پیشین را به پایان رسانده باشد؛ "دستمان را بستند، چشمانمان را هم. اعتراض که می کردیم، به سرمان می کوفتند، با مشت و یا قنداق تفنگ. همه را چون گوسفند توی ماشین انداختند. از سر و صداها معلوم بود که عده ما زیاد است، اما به چه جرمی بازداشت شده بودیم و چرا چنین وحشیانه با ما رفتار می کردند؟ هیچ حرفی نمی زدند، به سؤال هم پاسخ نمی دادند، فقط می زدند".

در یک سال رابطه‌ام با عیسی، جز زندان و شکنجه، سخنی دیگر از او نشنیدم. حرفهایش نه آغازی منسجم و نه پایانی حساب‌شده داشتند. بی مقدمه می گفت، به دور از هر گونه توالی زمان، پنداری همه ذهن پیرمرد در زندان می گذرد. اوایل فکر می کردم، شاید تنها برای من از زندان می گوید، اما کم‌کم متوجه شدم، از دوستان اندک، هر کس گذارش به بقالی عیسی می افتد، همین حرف‌ها تکرار می شود. در بهترین شکل این‌که؛ نخستین جمله را با مسائل روز شروع می کرد، جملات بعدی اما سراسر تاریخ زندگی او بودند، تاریخی که زندان و شکنجه در آن به اشغالگران ابدی ذهن تبدیل شده بودند.

می گفت بینایی‌اش را در زندان، بر اثر شکنجه از دست داده است. آن قدر به سرش کوفتند که کم‌کم همه جا را تیره و تاریک می دید. از زندان که بیرون آمد، عملاً دیگر کور بود:

"ماه‌ها اصلاً نمی دانستیم موضوع چیست. فقط می زدند، آن قدر وحشتناک که با هر ضربه مرگ آرزو می کردیم. مرگ پایان رنج است، تکرار نمی شود، ولی شکنجه دایمی بود. همه ما لت و پار شده بودیم، هیچ جای سالمی در بدن نداشتیم، چند نفر از ما تاب نیاوردند، مردند. به همین سادگی. از مرگ آنها اول ناراحت شدیم، بعد اما گفتیم؛ خوشا به حالشان، نجات یافتند".

دکان عیسی مشتری زیادی نداشت، فکر نمی کنم درآمد قابل توجهی هم داشت. عصرها، هر از گاه دوستانی از نسل خویش سری به او می زدند. دقایقی می ماندند تا حرف‌های هر روزه و پایان ناپذیر عیسی را بشنوند. در طول روز اگر گذارت به آن سو می افتاد، می توانستی عیسی را نشسته بر صندلی بیینی که غرق عالم خویش است. رادیو هم گوش نمی کرد. غرق در رؤیا بود. در بیداری نیز کابوس گذشته را می دید. رؤیای سال‌های سپری شده انگار در این پیرمرد نمی خواستند به گذشته تاریخی بیبوندند. نمی دانم همسر و فرزندانش، پس از آزادی از زندان، حرفی دیگر از او شنیده بودند یا نه. هر بار که به سراغش می رفتم، می پرسید؛ "بولدش تازه نه خبر؟". (رفیق تازه چه خبر) پاسخ من اما مهم نبود که چه باشد. عیسی حرف مرا، هرچه که بود، سریع به خاطرات خویش پیوند می داد و رؤیاهای خفته‌اش را بیدار می کرد و از زندان می گفت. شاید هم "تازه نه خبر؟" می

بایست پیش‌درآمدی بوده باشد تا او آنچه را که تا همین چند ثانیه پیش بر ذهن مرور می‌کرد، اکنون بر زبان جاری سازد.

در دکان عیسی بود که با "اویس"، دوست هم‌پرونده‌ای او آشنا شدم. "ایبیس" صدایش می‌کردند. عیسی و ایبیس که به هم می‌رسیدند، صدای عیسی بلندتر از همیشه می‌شد، می‌خندید و رفتار رژیم شاه را با خودشان به مسخره می‌گرفت؛ "پدر سگ از من می‌پرسید، چه طور به شوروی رفت و آمد می‌کردی؟ گفتم، من تهران را هم ندیده‌ام، اصلاً تا کنون از آستار خارج نشده‌ام، آن وقت شما از من می‌پرسید، چطور به شوروی رفته‌ام و در آنجا با چه کسانی تماس گرفته‌ام؟ مگر حالیشان می‌شد. نه که می‌گفتی، همچنان می‌زدند. پس از ماه‌ها شکنجه دیگر یاد گرفتم تا نه نگویم. هر چه پرسیدند، گفتم آری. فکر می‌کردم این‌طوری از شکنجه نجات می‌یابم، اما موضوع بر عکس شد. پشت سر هر آری می‌بایست داستانی از خود می‌ساختیم، وگرنه ول نمی‌کردند. پرسیدند شوروی رفته‌ای؟ گفتم آری. گفتند با چه کسی در آنجا تماس گرفتی؟ ابتدا گفتم با هیچ کس، گفتند فلان‌فلان شده، پس گردش رفته بودی یا جانت باز کتک می‌خواهد؟ گفتم، اسمش را نمی‌دانم. زدند، چنان زدند که زخم‌ها دوباره سر باز کردند. گفتم با هر که شما بگوئید. پرسیدند خروش‌چف را هم دیدی؟ گفتم آری. گفتند پول از کی گرفتی؟ پرسیدم کدام پول؟ باز باران مُشت و لگد و شلاق بر سر و رویم باریدن گرفت. آخر کدام پول؟ مادر ... با همان پولی که قرار بود رژیم را عوض بکنند!"

ایبیس می‌گوید؛ "آخر عیسی معاون رئیس‌جمهور آینده ما یعنی آقای بادکوبه‌ای بود". شلیک خنده عیسی در هیجانی غیرقابل وصف فضا را پُر می‌کند.

- "اگر می‌گفتند رئیس‌جمهور و یا شاه، باز هم قبول می‌کردم."

- "رئیس‌جمهور ما بیچاره بی‌خبرتر از همه بود. یک شاه‌دوست ناب که در زیر شکنجه به یک ضدشاه درجه یک تبدیل شد. رئیس‌جمهور از دنیا بی‌خبر!"

عیسی دوستش، ایبیس را که می‌دید، یادمانده‌های رنگی دیگر به خود می‌گرفتند، رنج و عذاب دیروز را قهقهه استهزای امروز در بر می‌گرفت، نام‌هایی بر زبان آورده می‌شد که شنیدن آن‌ها خنده‌هایی بی‌امان با خود به همراه داشت. خنده که فروکش می‌کرد، زبان دگربار باز می‌شد؛ "...بیچاره نامه‌رسان ما بود، رابط ما با روس‌ها. به او گفته بودند که پیک گروه است. هاج و واج مانده بود که پیک دیگر چیست. وقتی سراپا خونین از اتاق شکنجه بیرون آمد، قبول کرده بود که پیک گروه بوده است. نای حرف زدن نداشت، چند تا از دندان‌هایش شکسته شده بودند. دهانش پُر از خون بود. گفتم اندکی دراز بکش، آبی بخور، گفت نمی‌خواهم، فقط به من بگوئید پیک یعنی چه؟"

عیسی و ایبیس هر دو لحظه‌ای ساکت می‌مانند، به فکر فرو می‌روند، خنده ماسیده بر لب‌ها دوباره قهقهه می‌شود. این بار ایبیس است که می‌گوید؛ "... آنقدر زدن که پذیرفت از مرز رد شده و با کمونیست‌های روس دیدار داشته است. وقتی از او پرسیدند، آن مرد روس که رابط تو بود، چه نام داشت، اندکی فکر می‌کند، چیزی به ذهنش نمی‌رسد، می‌گوید لنین. بازجو خوشحال از این پاسخ، می‌گوید بنویس که در شوروی لنین را دیده و با او در رابطه با سرنگونی حکومت شاه صحبت کرده‌ای و از او پول هم گرفته‌ای. می‌گویند من که سواد ندارم، نمی‌توانم بنویسم، شما بنویسید، من زیرش را انگشت می‌زنم. بیچاره نمی‌دانست که لنین سال‌ها پیش مرده است، بازجوی بدبخت هم از دنیا بی‌خبر، فکر می‌کند رابط اصلی را کشف کرده، دست از شکنجه بر می‌دارد، رهایش می‌کند تا به سلول برگردانده شود. ساعتی نگذشته عصبی و سراسر خشم دوست ما را صدا می‌کند، از همان راهرو با مشت و لگد به جانش می‌افتد و او را کشان‌کشان، دوباره به شکنجه‌گاه می‌برد؛ پدرسوخته به من دروغ گفته‌ای، لنین سال‌هاست که مرده، باید بگویی که پس از مرگ لنین با چه کسی در تماس بودی؟"

دوستی تعریف می‌کرد؛ در روزهای انقلاب، عیسی ظهروی دوباره داشت، انگار دگرباره متولد شده است. سر از پا نمی‌شناخت. در شمار نخستین کسانی بود که در مخالفت با رژیم شاه، با مشت گره کرده به خیابان آمد. چنان با شور و هیجان، از ته دل "مرگ بر شاه" می‌گفت که پنداری، مرگ شاه، رهایی اوست، و یا شاید مرهمی بر دردهایش. سر از پا نمی‌شناخت،

همه را به مبارزه فرا می‌خواند. آن مردی را که مردم سال‌های سال ساکت و آرام، در خود فرو رفته دیده بودند، اکنون به باروت آماده انفجار بدل شده بود.

از آنجا که عیسی هیچ‌وقت تاریخی در حرف‌هایش ذکر نمی‌کرد، از لابه‌لای گفته‌هایش فقط حدس می‌زد، موضوع باید به پس از کودتای ۲۸ مرداد سال ۱۳۲۸ مربوط باشد. می‌دانستم که عده‌ای از فرقه‌های پس از کودتا شبکه‌ای در آذربایجان به راه انداخته و فعالیت‌هایی داشته‌اند. با لو رفتن این گروه افراد بسیاری در سراسر آذربایجان بازداشت شدند و تحت شکنجه قرار گرفتند. از میان آنان پنج تن اعدام شدند. (۲) عده زیادی از آنها سال‌ها در زندان ماندند. فکر می‌کردم عیسی و گروه‌شان نیز باید در این رابطه دستگیر شده باشند. حدسم تا آن اندازه در من یقین بود که حتی کنجکاوی نیز به خرج ندادم.

با انتقال از آستارا، با این‌که به عیسی قول داده بودم، هر از گاه یادی از او کرده، سری به او بزنم، اوضاع دگرگونه شد. در خارج از کشور فقط حضور کم‌رنگی از عیسی در ذهن داشتم. چند سال پیش رمان "سلاخ‌خانه شماره پنج" اثر "فونه‌گوت" را خواندم. با خواندن آن، چهره عیسی در برابرم جان گرفت. در زندگی بی‌بلی، شخصیت اصلی این رمان و رفتار او، عیسی را باز یافت. غرایب‌های عجیبی بین این دو به چشم می‌خورد. بی‌بلی با آن‌چه از وحشت جنگ پشت سر گذاشته بود، یاد جنگ تمامی ذهن او را، با گذشت دو دهه، هنوز در اشغال خود داشت. شدت تأثیر شکنجه بر روان عیسی نیز آنچنان قوی و عمیق بود که حتی پس از انقلاب نیز، با گذشت بیش از بیست سال، زندان و شکنجه ذهنش را در تسخیر خویش داشتند. هر دو قربانی وحشت، در هراسی دایمی می‌زیستند. هر دو، آنگاه که تنها می‌شدند، تصاویر و یاد‌های گذشته به ذهنشان هجوم می‌آورد. هر دو در انطباق خویش با زمان و زندگی روز عاقل بودند. هر دو خارج از زمان فکر می‌کردند.

چندی پیش کتاب "پادشاه زندان‌ها"، خاطرات کاوه داداش‌زاده را خواندم. با خواندن آن تازه دانستم که عیسی و اوپس و دیگران در چه رابطه با‌داشت شده، واقعیت امر چه بوده و چه از سر گذرانده‌اند.

در سال ۱۳۳۵، "وقتی که شاه بنا به دعوت روس‌ها به روسیه سفر کرد"، اداره "ضد اطلاعات ارتش" عده‌ای حدود صد نفر از ساکنین شهر آستارا و حومه را دستگیر می‌کند. بر این عده بعدها نفراتی نیز از رشت و تهران افزوده می‌شوند. اتهام آنان "جاسوسی برای شوروی"، "ترور شاه" و "ترور سرلشکر بختیار"، فرماندار نظامی وقت تهران بود. زندانیان بر این گروه بعدها نام "گروه چتربازان" می‌گذارند، زیرا "یک شب تعداد زیادی از جاسوس‌های زبردست شوروی که تعدادشان به بیش از صد نفر می‌رسید، زندان‌های تهران را اشغال کرده" بودند. (۳)

کاوه داداش‌زاده در شمار بازداشت‌شدگان است که خاطرات خود را پس از گذشت نزدیک به پنجاه سال از آن واقعه در آمریکا منتشر کرده است. نویسنده که از فعالین حزب توده ایران بود، پس از کودتای آمریکایی ۲۸ مرداد سال ۱۳۳۲ بازداشت می‌شود و در تیر ماه سال ۱۳۳۵، پس از پشت سر گذاشتن سه سال حبس، از زندان آزاد می‌شود، هفته‌ای پس از آزادی، برای دیدار خانواده، راهی آستارا می‌شود، ساعت پنج عصر به مقصد می‌رسد، از اتوبوس پیاده می‌شود تا به خانه برادرش برود. در بین راه دوستی به او نزدیک می‌شود، می‌گوید؛ "پانزده روز است تعداد زیادی را دستگیر کرده‌اند، کمونیست و غیر کمونیست، حتی تعدادی از غیرسیاسی‌ها را هم گرفته‌اند. اگر می‌توانی از جایی که آمده‌ای به همانجا برگرد". دوست راه خود می‌گیرد و می‌رود، او اما هیچ دلیلی برای بازداشت مجدد خود نمی‌بیند؛ تازه از زندان آزاد شده و هیچ فعالیت سیاسی هم ندارد. به خانه برادر که می‌رسد، برادر وحشت‌زده از او می‌خواهد تا در این شهر نماند، "زیرا هر شب ده بیست نفر را دستگیر می‌کنند". به راستی نیز "آدم‌های تهی‌مغز هراس در دل مردم آستارا انداخته بودند".

پس از چند روز، سرانجام نوبت بازداشت راوی فرا می‌رسد، نیمه‌شب به خانه می‌ریزند و او را دست‌بسته با خود می‌برند. سپس به همراه عده‌ای دیگر در غل و زنجیر به تهران منتقل می‌کنند، به زندان قزل‌قلعه، جایی که تا

چندی پیش در آنجا به سر می برد. از همان نخستین ساعت ورود، شکنجه وحشیانه آغاز می شود؛ "نیمه‌های شب به شکنجه‌گاه می بردند و نزدیکی‌های صبح به سلولم بر می گردانند. توان و مقاومتم به آخر رسیده بود. قدرت سر پا ایستادن نداشتم. بعدها فهمیدم سایر دستگیرشدگان نیز وضع حال مرا داشتند و چند نفری در همان روزهای اول در زیر شکنجه جان سپرده‌اند."

کسی از بازداشت‌شدگان هنوز نمی داند به چه اتهامی دستگیر شده‌اند، فقط در وقت شکنجه، به همراه انواع فحش که چاشنی شلاق است، آنان را جاسوس نیز خطاب می کنند. انواع شکنجه اما بی‌مانند است: شلاق، دستبند قپانی، آویزان کردن زندانی به صورت وارونه، شوک الکتریکی با کلاه برقی، بستن دریچه سلول انفرادی و نگه‌داشتن زندانی در تاریکی مطلق و به دنبال آن شنیدن صداهای وحشتناک و پیچیدن پژواک صداها در سلول‌های تاریک که هولناکترین شکنجه‌هاست، کشیدن ناخن، سوزندان گوشت زندانیان با سیگار، شلاق زدن به کف پای زندانی که نتواند راه برود، فرو کردن بطری نوشابه به کون، اعدام‌های دروغین (مصنوعی)، کندن قبر به دست خود زندانی، فشردن بیضه‌ها و آویزان کردن وزنه به بیضه‌ها و...

"اولین متهم بهمین شریانی بود که ساعت یک نیمه‌شب او را به اداره ضد جاسوسی بردند. بعد از سه روز شکنجه‌های وحشیانه، او را به سلول شماره یک آوردند... او با تیغ رگ دست خود را برید". در نامه‌ای به خانواده‌اش نوشته بود؛ "بیش از این طاقت شکنجه‌های بیرحمانه این جلادان را ندارم. آن چیزهایی که به من و سایر زندانی‌های همراهم می گویند، نمی توانم قبول کنم. مرا ببخشید".

پس از ماه‌ها شکنجه بی‌وقفه، از بازداشت‌شدگان بی‌خبر از همه‌جا، می خواهند که به جاسوسی خویش اقرار کنند و بپذیرند که می خواسته‌اند، رژیم شاه را سرنگون کنند؛ "از اول تا آخر ماجرای جاسوسی‌ات را بنویس، که چگونه به شوروی رفتی، در آنجا با چه کسی تماس گرفتی، اسلحه را چه کسی به تو داد و چگونه مأمور ترور شاه شدی". آن قدر شکنجه می شوند که مرگ و اعدام را به جان می پذیرند؛ "با اینکه از ماجراهای جاسوسی چیزی نمی دانستم، پذیرفتم که جاسوس روس‌ها هستم و حاضرم بدون محاکمه اعدام شوم".

بازداشت‌شدگان، جز شماری اندک، بقیه افرادی عادی هستند، کارگر و یا کشاورزانی ساده که در عمر خویش هیچگاه فرصتی نیافته‌اند تا به سیاست بیندیشند. همه از بد حادثه به بند کشیده شده‌اند تا تاوان سیاست‌های ورشکسته و حاکمیت بی‌قانون رژیم شاه را پس دهند.

بر محیط خفقان‌زده زندان، جز خون و شکنجه چیزی به چشم نمی خورد. از در و دیوار گرفته تا سر و صورت زندانی و لباس او، هر جا که بنگری، خون می بینی؛ "در اتاق دیگری قیافه‌های اوپس کیانی و عیسی براتی‌پور را که کاملاً زیر شکنجه‌های جلادان عوض شده بود، از نزدیک مشاهده کردم. ترس و وحشت سراپای وجودم را فرا گرفت. اوپس مویی در سرش دیده نمی شد. هر دو تای این انسان‌های زحمتکش و شریف بینایی خود را در زیر شکنجه از دست داده بودند... آخرین روزهایی که در زندان آنها را دیدم، جای سالمی در بدن هیچکدام از آنها دیده نمی شد".

یکی از بازداشت‌شدگان حسین نام دارد که به "حسین رو رو" معروف است. آنقدر شکنجه شده که دیگر قاطعی کرده، از صبح تا شب در انفرادی برای خود آواز می خواند و می گوید؛ "رو رو روس‌ها آمدند، تق تق رو رو روس‌ها آمدند". جرم حسین نیز جاسوسی برای روس‌ها است. "او در زندان ناراحتی‌های زیادی را تحمل کرد. یک روز او را در اتاق افسر نگهبان بازجویی می کردند. با کله به پنجره اتاق افسر نگهبان شیرجه می رود و چنان آسیب سختی می بیند که ناگزیر او را به بیمارستان منتقل می کنند. چند ساعت بعد جواز دفن او را صادر می کنند".

در بُهت و بی‌خبری، همه سرانجام می پذیرند که جاسوس بوده‌اند، اما چگونه و به چه شکل؟ به مرور سناریویی شکل می گیرد که کم‌کم تحت شکنجه و با همکاری شکنجه‌گران کامل می شود. بر اساس این سناریو، بازداشت‌شدگان با دولت شوروی رابطه داشتند و قرار بود به دستور آنها شاه و بختیار را ترور کرده، رژیم دیگری در ایران برقرار کنند.

در یکی از همین روزهای بی‌پایان در شکنجه‌گاه، پس از ماه‌ها شکنجه، شخصی از دستگیرشدگان به نام "خانلر" که زیر شکنجه به همکاری با



"صداطلاعات" مجبور شده، به راوی می گوید؛ "مرا ببخش که مسئولیت‌های سنگین به عهده‌ات گذاشته‌ام. چاره نداشتم. خودت مرا می شناسی. من طاقت یک سیلی را هم ندارم. به خصوص در مورد پرونده‌ای که همه‌اش ساختگی است... او به سرعت شروع کرد به تعریف ماجرای جاسوسی: تو از طرف رابط خود، فیروز ابراهیمی که در شبکه جاسوسی تهران است، مأموریت داشتی، به آستارا آمدی ... از مرز "الاشاپستی" از شخصی به نام صمد دو عدد بی‌سیم، دو عدد تپانچه گرفتی... در کنار دریا... پنج نفری جلسه تشکیل دادیم... در آن جلسه مسئولیت ترور شاه به قید قرعه به اسم تو افتاد و تو مسئولیت ترور شاه را به عهده گرفتی. خوب گوش می کنی یا نه؟... ابراهیم مصیبی نیز مأمور ترور سرگرد بختیار شد... راوی به خانلر می گوید: "این چرندیات را اعتراف کردن یعنی اعدام". خانلر در پاسخ می گوید: "همه اینها را از من خواسته‌اند، من هم اعتراف کرده‌ام... احمق تئاتر در نیار. زیر شکنجه کشته می شوی. سه نفر تا حالا زیر شکنجه کشته شده‌اند... این پرونده‌ها همه‌اش ساختگی است. تو چه اعتراف بکنی و چه نکنی، کشته خواهی شد. جاسوسی برای شوروی و ترور شاه یعنی تیرباران. اگر اعتراف کنی، چند روزی زنده می مانی. از قدیم گفته‌اند، از این ستون به آن ستون فرجی است. خیرت نکن..."

گذشته از چند نفر در این گروه که سابقه فعالیت سیاسی داشتند، بقیه از جمله زحمتکشانی بودند که جز ابزار کار خویش از دنیا بی‌خبر بودند. نه با الفبای سیاست آشنایی داشتند و نه با ابزار و ادوات مبارزه و جنگ: "اوپس کیانی را کمی آنطرف‌تر بازجویی می کردند. او را شناختم. انسان زحمتکشی بود. به وسیله گاری امرار معاش می کرد. تمام سر و صورتش خون بود. یک طرف صورتش ورم کرده و سیاه شده بود. چشم راستش غرق خون بود. هیولای دیگری از او پرسید؛ بی‌سیم را از کجا و از چه کسی گرفتی و به چه کسی دادی؟ او در حالی که اشک می ریخت و از ته دل ناله می کرد، گفت؛ از مرز "کشفی" (دهکده‌ای است مرزی در نزدیکی‌های آستارا) از روس‌ها گرفتم. مأموریت داشتم بیرم بدم به خانلر. بی‌سیم را با زحمت زیاد با کمک روس‌ها توی گاری گذاشتم، چون خیلی سنگین بود. اسب گاری‌ام زورش نرسید تا آن را بیرم به خانلر بدم. همانجا ماندم تا خود خانلر آمد و از من گرفت و برد. دیگر نفهمیدم چگونه برد و به چه کسی داد. بازجو گفت: گاریچی پدر سگ مرا دست انداخته‌ای یا خودت را؟ بی‌سیم را اسپه‌ایم نکشید یعنی چه؟" اوپس را آن قدر می زنند که می گوید؛ "جناب سرگرد، من در عمرم بی‌سیم ندیده‌ام".

ماجرای "علی‌بالا" طنز سیاه و تلخی‌ست، دردناکتر از ماجرای اوپس، ماجراهایی که شنونده نیز با شنیدن آن، می خندد اما درد آن را نمی تواند از ذهن پاک کند. راوی روزی در اتاق شکنجه می بیند: "یک نفر را کشان‌کشان برای رویارویی با مجید آورده و در مقابل مجید قرار دادند. بعدها او را شناختم. اسمش علی‌بالا بود، اهل باغچه‌سرا. شغلش کشاورزی بود.

در میان شکنجه‌گران "استوار جهانگیرزاده از آزار دادن زندانیان لذت فراوان می برد. با صدای بلند می خندید. از تفریحات سالم او بوکس بازی با زندانیان دست‌بسته بود."

بخش عمده بازداشت‌شدگان بر اساس سناریوی "اداره ضداطلاعات" افراد مرزنشین بودند. کشوری که قانون نداشته باشد، مرزنشین بودن خود می تواند جرم باشد. در سرهم‌بندی پرونده آنچنان عجله و حماقت به خرج می دهند که حتا زحمت بررسی پیرامون سوابق دستگیرشدگان را نیز به خود نمی دهند. در میان بازداشت‌شدگان پیرمردی بود که به قول خودش بیست سال جاسوس رژیم بود و مسئولیت شناسایی فعالین چپ را در آستارا بر عهده داشت. و حال زیر شکنجه "اعتراف کرده بود که جاسوس روس‌ها هستیم. او با ناله‌هایی که بلندتر از ناله‌های قبلی بود، می گفت؛ بی‌شرف‌ها! بی‌دین‌ها! این چه بلایی بود که بر سر من آوردید. لعنت به همچو شاهی که مأمور بیست‌ساله خودش را هم نمی شناسد. حیف از آن همه خدمتی که به این مملکت کردم. بیست سال جاسوس این طرف بودم، یک‌شبه جاسوس آن طرف شدم. خدایا خودت به دادم برس..."

در میان بازداشت‌شدگان، سرگرد آهنی، شاهدوست برجسته را به صرف این‌که خانه پدری‌اش در کنار مرز واقع شده بود، به همراه پسر دوازده‌ساله‌اش دستگیر می کنند. پسر را زیر شکنجه‌های روحی و روانی قرار می دهند. کودک ترسیده مجبور می شود، برای آزادی پدرش، آنچه را که سرهنگ مقدم به او دیکته می کند، بنویسد. او می نویسد که کسی به نام "التفات" هر از گاه به دیدار پدرش می آمده و نامه‌هایی را که پدرش نوشته بود، به او می داد. سرگرد آهنی زیر شکنجه در پی فرود آمدن هر شلاق، فریاد می زند که شاهدوست است، اما کسی به این حرف‌ها توجه نمی کند.

اگر دیگران جرمشان مرزنشین بودن باشد، بادکوبه‌ای که رئیس شبکه است، به صرف نامش، جرم مضاعفی دارد. او "آنقدر از معرکه پرت بود که همه ما دستگیرشدگان را گناهکار می دانست. نمی توانست باور کند که ما جاسوس نیستیم. از مسائل و اتفاقات سیاسی و اجتماعی کشورمان کاملاً بی‌خبر بودم... آدم ساده‌اندیشی بود که فکر می کرد، کشور قانون دارد." بادکوبه‌ای وحشیانه‌ترین شکنجه‌ها را پشت سر گذاشت. دیرتر از همه اتهامات خویش را پذیرفت. قبول کرد که با "علی‌اف" در رابطه بوده است، بی آن‌که بداند علی‌اف کیست. در برگه بازجویی می نویسد؛ "علی‌اف رابط من است. او در تهران، میدان توپخانه، اول خیابان فردوسی، کوچه طپس دکان نجاری داشت و بشکه‌های شراب می ساخت" فیروز ابراهیمی در نامه‌ای به راوی، پس از آزادی از زندان، در شرح ماجرای ایام حبس، می نویسد: "وقتی حیدر علی‌اف رئیس جمهور آذربایجان شوروی شد، تازه فهمیدیم با چه آدم مهمی در رابطه بودیم."

بادکوبه‌ای بر اثر ضربات شدید شکنجه، از آنجا که در زیر "کلاه برقی" سرش سوخته و زخمی بر آن ایجاد شده بود و همیشه چرک می کرد، مدتی کوتاه، پس از آزادی از زندان درگذشت. (۴)

زمانی که گروه "چتربازان" در زندان به سر می بردند، مصادف بود با کشف سازمان نظامی حزب توده ایران. هم‌زمان با همین حادثه عده زیادی نیز در رابطه با "فرقه دمکرات آذربایجان" دستگیر شده و در زندان‌های پایتخت محبوس بودند. به روایتی دیگر زمان، زمان اوج شکنجه و اعدام بود. ساواک در ۲۳ اسفند ۱۳۳۵ پس از تصویب مجلس شورا تشکیل شد. "ساواک" تازه تأسیس‌یافته می کوشید لیاقت خویش را در دستگیری، شکنجه و اعدام و هم‌چنین برتری بر "ضد اطلاعات ارتش" ثابت کند.

تنها خاطره داداش‌زاده از بیرون شکنجه‌گاه، تا آن زمانی که پرونده‌ها تکمیل نشده است، به زمانی بر می گردد که او را برای اعدام، که بعدها معلوم می شود مصنوعی است، به میدان تیر می برند. سپیده صبح است که از ماشین پیاده می شود. پیش از او "مرد بلندقدی را به تیر طناب‌پیچ کرده بودند. او بی‌وقفه شعار می داد؛ مرگ بر جلادان، مرگ بر شاه دیکتاتور، زنده باد حزب توده ایران، زنده باد آزادی. صدایش همچنان اوج می گرفت و با نسیم صبحگاهی در فضای میدان تیر می پیچید... طنین صدای او با شلیک چند گلوله خاموش شد." فیروز ابراهیمی نیز به همین شکل اعدامی دیگر را شاهد بوده است.

سرانجام پس از گذشت نزدیک به سه سال، "همه دستگیرشدگان به زور شکنجه‌ها، جاسوسی برای شوروی را اعتراف کرده‌ایم. گمان می رود که

علی‌بالا هیچ جای سالمی در بدنش نبود. می گوید رابط من آن آقا است. مجید صفری را نشان می دهد. از او دستور می گرفتیم. نامه‌ها را با دوچرخه باباش می آورد می داد به من. من هم می دادم به روس‌ها. بازجو پرسید؛ نامه را به چه طریق به روس‌ها می دادی؟ او خیلی جدی به زبان آذری جواب داد؛ نامه‌ها را با نخ می بستیم، فرو می کردم به کون الاغ. نصف نخ بیرون می ماند. الاغ را می می کردم آن طرف رودخانه. روس‌ها نامه را از کون الاغ بیرون می کشیدند. بازجو می پرسد؛ مادرچنده، اگر الاغ وسط راه بریند به گور پدرسگت، نامه از کون الاغ بیرون نمی افتد؟ علی‌بالا فکر اینجایش را نکرده بود. غافلگیر شده و از ترس یورش بازجو، با دستپاچگی گفت؛ می افتاد. نه نه اشتباه کردم، بیخشید. جناب سرگرد نامه را می گذاشتم توی گوش الاغ. هنوز حرف پیرمرد بیچاره تمام نشده بود که بازجوی تازه‌وارد سیلی آبداری به گوش علی‌بالا خواباند. پیرمرد چرخ می زد و نقش بر زمین شد."

پیرمرد لب‌گوری به نام "حاجی کریم"، اهل شاه‌عبدالعظیم، با یک پای چلاق، در زیر شکنجه اعتراف می کند: "اهل آستارا هستیم. چون از بچگی آستارا را ترک کرده‌ام، ترکی بلد نیستیم و می گوید با جاسوس‌های روس در ارتباط بوده است. اعتراف می کند که در جنگ‌های کارا به جاسوس‌های روس تیراندازی یاد می داده...". پیرمرد بیچاره در عمرش آستارا را ندیده و اسلحه‌ای در دست نگرفته بود. به بیضه‌هایش ساعت‌ها وزنه آویزان کرده بودند و بر اثر آن ماه‌ها خون می شاشید."

به جز چند نفر از بازداشت‌شدگان، بقیه یکدیگر را نمی شناسند. تنها امر مشترک بین آنها مرزنشین بودن است. در اتاق‌های شکنجه همدیگر را برای بار نخست می بینند و به اجبار می پذیرند که با هم در رابطه بوده‌اند. روزی در اتاق شکنجه، شکنجه‌گر مایوس در گرفتن اقرار از راوی به او می گوید: "...به این می گویند کلاه برقی. با این کلاه مغزت را داغان می کنیم. رئیس‌تان، بادکوبه‌ای را هم با همین کلاه به حرف آوردم. اگر سر عقل نیایی، جواب درستی ندهی، بیچاره‌ات می کنیم. مشت محکمی به دماغم کوبید. سر و صورت‌م خون‌آلود شد. با دیدن خون روی صندلی نشست، به نگهبان دستور داد صمد را بیاورند. پیرمردی مفلوک و مردنی را وارد اتاق کردند. لاغراندام و بلندقد بود. هیكلش تا نصفه خم شده بود. کج و کوله راه می رفت. کت و شلوار مامان‌دوز با کمربندی بافته‌شده از علف به کمرش بسته شده بود. به من نزدیکش کردند. رو در روی من قرار گرفت. بوی شالیزار، بوی دود هیزم سوخته، بوی عطر ماهی دودی و بوی خلواش از لباسش به مشامم رسید. یک لحظه از این بو احساس لذت فراوان کردم... جناب سرگرد از صمد پرسید: کاوه همین است؟ پیرمرد با حالت درمانده، باز هم به من نزدیک شد. با حالتی که از وصف آن عاجز به صورت من نگاه کرد و گفت: آها آها بو دی بو دی (خودشه، خودشه) ... نه او مرا می شناخت و نه من او را. در سکوت حزن‌انگیز به همدیگر نگاه کردیم. او حتی یک کلمه فارسی بلد نبود... جناب سرگرد از صمد پرسید: این آقا کی و در کجا با تو ملاقات کرد؟ ... او با اشاره به من گفت؛ این آقا پارسال آمد به ده "شونداجولا". طرف‌های زمستان بود. من از "الاشپستی" (پاسگاه مرزی شوروی) که رفتم آن طرف مرز، یک عدد بی‌سیم و دو عدد تپانچه از روس‌ها گرفتم و برایش آوردم. زیر درخت انجیر خانه‌مان دادم به این آقا... برای چه کاری لازم داشت نمی دانم... خواستم بگویم پیرمرد، سال گذشته من در زندان قزل‌قلعه در سلول انفرادی زندانی بودم. چطور و چگونه و با چه وسیله‌ای می توانستم به شونداجولا بیایم که بیش از پانصد کیلومتر با زندان قزل‌قلعه فاصله دارد... ساکت ماندم... آرام و خونسرد جواب دادم، همه آنچه را که صمد گفت قبول دارم. همه‌اش درسته..."

بیشتر دستگیرشدگان زبان فارسی نمی دانستند. از یک سو کتک می خوردند که چرا آذری حرف می زند، و از سوی دیگر شکنجه می شدند که اقرار کنند. اقرار هم می بایست به زبان فارسی باشد. شلاق می تواند اقرار بر دروغ بر زبان جاری گرداند، اما در تغییر زبان نمی تواند کاری از پیش ببرد. در رفع این مشکل بازجویان و شکنجه‌گران ترک‌زبان را به خدمت می گیرند. یکی از بازجویان شکنجه‌گر، سرگرد شاهنده، پیش از آغاز شکنجه به نماز می ایستاد. نماز که به پایان می رسید، شلاق به دست می گرفت و به سراغ زندانی می رفت. "او مخترع انواع و اقسام شکنجه‌ها برای زندانیان است و شکنجه‌شونده‌ها بارها و بارها زیر شکنجه او آرزوی مرگ می کردند."

که به پیش از کودتا مربوط می شد، چیزی که به خاطر آنها به دو سال زندان محکوم شده بود. سرانجام پس از گذشت دو ماه، دادگاه رشت حکم برائت وی را صادر می کند و او به عنوان آخرین زندانی از "گروه چتربازان" زندان را ترک می کند.

کاوه داداش‌زاده نخستین کسی است که اطلاعات جامعی از این گروه در اختیار تاریخ گذاشته است. پیش از آن، از این گروه، کسی چیزی به این وسعت ننوشته بود. علی عمومی، از اعضای سازمان نظامی حزب توده ایران، البته در کتاب خاطرات خویش، "درد زمانه" از افراد این گروه چنین یاد می کند: "مجموعه‌ای درویش، گدا، سید سر خرمن، مدعی پیغمبری، رمال و کفزن بودند. اتهامشان اما سنگین و دهن‌پُرکن بود؛ جاسوسی!... این موجودات عجیب و غریب که وصفشان گذشت، ظاهراً همان جاسوس‌هایی بودند که ضد اطلاعات ارتش ایران مدعی کشف و دستگیریشان بود. ... حضور این حضرات علاوه بر آثار منفی معاودین مشکلات عدیده‌ای را در زندان ایجاد کرده بود. فضای سیاسی زندان بار دیگر در زیر شعار ندامت و انزجار سنگین و خفقان‌آور شد" (۵). و این در حالی است که عده‌ای از این افراد از فعالین و مسئولین حزب توده، حزب آقای عمومی، بودند و بقیه زحمتکشانی که عمویی هیچگاه فرصت نکرد و یا نخواست سر صحبت را با آنان باز کند و بپرسد، "علت بازداشت شما برای چه و چگونه بوده است".

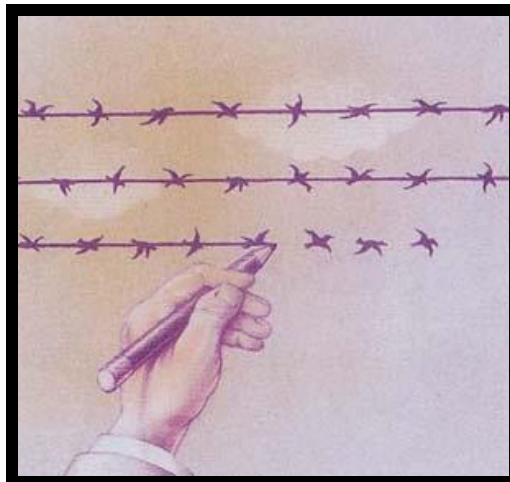
داداش‌زاده در پایان کتاب خویش اسامی ۶۳ نفر از این گروه را ذکر کرده است. می توان در باره بسیاری از این افراد جداگانه چیزی نوشت، اما نمی توان در این مختصر از یعقوب حکیمی نام نبرد. حکیمی هنرپیشه مشهور تئاتر را در تهران دستگیر و قاطعی این گروه می کنند. "او در همه حال می خندید، حتا در آخرین روزهایی که به سختی نفس می کشید، باز هم می خندید... آرتیست خوبی بود که ... همه را می خندانید... حکیمی را در تهران دستگیر کردند... او را بدون مقدمه و سؤال و جواب ابتدا به زیر شلاق می برند، شلاق به چشم او می خورد و دید یک چشم را از دست می دهد." او را پس از شکنجه‌هایی طاقت‌فرسا، آنگاه که می بینند خواهد مرد، به ظاهر حکم آزادی‌اش را صادر، اما در واقع به بیمارستان آستارا منتقل می کنند. یعقوب حکیمی، هنرپیشه‌ای که یک عمر، حتا در زندان و شکنجه‌گاه، مردم را خندانده بود، پس از چند روز در بیمارستان آستارا می میرد.

فیروز ابراهیمی در شمار افراد این گروه که خود وکیل دادگستری بود، در نامه‌ای برای راوی می نویسد: روزی هنگام شکنجه اعتراض کردم. "وقتی از قانون حرف زدم، وحشیگری سرگرد (بازجوی شکنجه‌گر) شدت یافت و حالت هیستریک به او دست داد. شلوارش را پایین زد و با اشاره به آلت تناسلی‌اش، به من گفت: این است قانون. البته در آخر شاهنامه فهمیدم، شاهنده‌پی (بازجو) راست می گفته. قانون در رژیم شاه همان بوده که به من نشان داده است... گفتن این جمله به بازجویان که ؛ من قانون خوانده‌ام، وکیل هستم، درست مثل این است که به گنجشک بگویند؛ منار به کونت". دوستی تعریف می کرد که در زمان شاه، در شکنجه‌گاه به بازجوی شکنجه‌گر رعایت قانون اساسی را گوشزد می کند و این‌که فعالیت او در چهارچوب قانون اساسی کشور بوده است. شکنجه‌گر در پاسخ می گوید؛ شاشیدم به آن قانون اساسی، و سپس شلوارش را پایین کشیده، آلت تناسلی‌اش را در دست می گیرد و خطاب به زندانی می گوید؛ بفرما، این هم قانون اساسی.

در کشوری که قانون اساسی و قوانین حقوقی آن را می بایست در تنبان شکنجه‌گران یافت، صحبت از آزادی و دموکراسی و عدالت، می تواند جایی داشته باشد؟

ابراهیمی در همین نامه می نویسد: "رفیق از بند رسته! اطلاع دارم، هنوز هم از نظر روانی با شکنجه‌های آن دوران درگیر هستی و در ۷۵ سالگی شبی در هفته نیست که خواب شکنجه‌های جلاخان را نبینی و فریاد نکشی". و این در صورتی است که خود اقرار می کند: "بعد از آزادی تا مدت‌ها، متجاوز از چندین سال، خواب شکنجه می دیدم. آنچنان فریاد می کردم که همسایه‌ها با فریادهای من از خواب می پریدند".

نظام کیفری هر حکومتی شیوه‌های خاص خود را برای مجازات به همراه دارد. روش‌های تنبیه اما با سیستم سیاسی-اجتماعی حاکم بر آن کشور در



نمایشنامه به پایان رسیده است... اداره ضد اطلاعات با همه شاهکارهای بی‌نظیر خود کلنجار می رود تا گره پیچیده و بازنشدنی پرونده‌ها را باز کند و بدون عیب و نقض برای دادگاه آماده کند. در این مدت "طبق دستور ضد اطلاعات نه تنها اجازه ملاقات نداشتیم، بلکه از دریافت غذا، لباس، پول، نامه از خانواده خود نیز محروم بودیم، حتی بیشتر وقت‌ها از هواخوری زندان که برای انفرادی‌ها روزی بیست دقیقه بود، محروم می شدیم. موهای سر اکثر بچه‌ها به علت نبودن نور در داخل سلول‌ها و عدم امکانات بهداشتی و بی‌غذایی ریخته شده بود". از بستگان زندانیان، آن‌که دنبال پرونده زندانی خود می رفت، تهدید به مرگ می شد. حتا یک تن را برای ایجاد رُعب و عبرت دیگران، زیر ماشین می کشند.

با پایان گرفتن بازجویی‌ها، آنگاه که قرار است اقراریه را تصحیح کنند تا تناقض در آن نباشد، همه را از بندهای مجرد به بندهای عمومی منتقل می کنند و اینجاست که اعضای گروه همدیگر را دیده و می شناسند. بازداشت‌شدگان برای نخستین‌بار اجازه ملاقات دریافت می دارند. به آنان ابلاغ می شود که: "طبق دستور اداره ضد اطلاعات شماها حق ندارید جریان پرونده‌تان را با زندانیان سیاسی و یا غیرسیاسی در میان بگذارید. متخلفین از قوانین زندان که شناسایی آنان برایمان آسان است، مجازات خواهند شد". و این زمانی است که "اداره ضد اطلاعات" پرونده‌ها را در اختیار ساواک تازه تأسیس شده می گذارد. در این میان، "لاکانی رئیس ضداطلاعات گیلان، موقع برگشتن از آستارا با قسمتی از پرونده‌های ما با جیب ارتشی به رودخانه افتاده و در آب رودخانه غرق می شود، ولی راننده‌اش زنده ماند. همه پرونده‌ها با جریان آب روانه دریا شد".

ساواک بازجویی‌ها را از ابتدا آغاز می کند، "طبق معمول با تهدید و شکنجه". سرهنگ مقدم، معاون آزموده، شخصاً امر بازپرسی از بازداشت‌شدگان را بر عهده می گیرد. زندانیان اقرار می کنند که پرونده سراسر ساختگی است. موضوع روشن‌تر از آن است که مجدداً بررسی شود. پس از بازجویی، دوباره همه را به زندان قزل‌قلعه باز می گردانند. رئیس زندان به آنها می گوید: "شکر خدا همه چیز به خیر گذشت. به زودی همه‌تان آزاد می شوید". یکی از بچه‌ها می گوید: "سه سال تمام عده‌ای را زیر شکنجه کشته‌اند، بقیه را از نظر جسمی و روانی ناقص کرده‌اند. از برکت دعای خیر رئیس زندان، خدا را شکر که آزاد می شویم تا با درد و رنج به زندگی خود ادامه دهیم".

همه را به تدریج آزاد می کنند. شش نفر باقیمانده را که در این سناریو، رهبری گروه را بر عهده داشتند و می بایست اعدامی باشند، آزموده به حضور می پذیرد و به آنان می گوید: "شامل عفو ملوکانه" واقع شده‌اند، "پایتان را که از زندان بیرون گذاشتید، همه چیز را تمام شده تلقی کنید. یادتان باشد، از همین ساعت، شتر دیدی ندیدی". جز داداش‌زاده بقیه را آزاد می کنند. او به زندان رشت منتقل می شود تا جوابگوی اتهاماتی باشد

کامل از کار با مزد، مطالعه و مراقبت استفاده می شد تا زندانیان را برای "هدایت به سمت خوبی" و "دور کردن از بدی" آماده کنند. (۹)

در جهان متمدن امروز، بدن شهروندان به جامعه تعلق دارد و بخشی از دارایی کشور است. وظیفه قانون حفظ و حمایت از آن است. همگام با منسوخ شدن روش‌های کهن مجازات در غرب، رژیم شاه روش‌های سنتی و مدرن شکنجه را با هم درآمیخت و فصلی هولناک را در تاراج هستی آدمی در زندان‌ها گشود. رژیم با حذف نمایش عمومی مجازات و به خلوت کشاندن آن، با استفاده از ساز و کار مدرن، می کوشید تا تن و جان متهم را رام خویش گرداند و از او انسانی مطیع و شایسته زندگی در کشور پادشاهی بسازد. زندانی در شرایطی باید دوران بازداشت را سپری کند که تصور مجازات در ذهن او دایمی گردد. حضور بی‌وقفه شکنجه، مجازاتی ابدی را در ذهن قربانی ایجاد می کند. شکنجه باید وحشت بیافریند. از هم‌پاشیدگی جان قربانی در سایه به بند کشیدن جسم او به دست می آید. شکنجه‌گر می کوشد تا از شکنجه و ابزار آن به عنوان تعذیب و تنبیه در کشف حقیقت استفاده کند. جستجوی "حقیقت" از طریق شکنجه، باید به بخش عظیمی از سیاست قضایی رژیم تبدیل شود. رژیم محمدرضا شاه پهلوی از جمله کشورهایی در جهان بود که به پیروی از اروپا، به ظاهر، به نفی شکنجه رأی داده و آن را ممنوع اعلام کرده بود.

در شکنجه‌گاه‌ها، بربریت و خشونت بی‌مرز را نشانی ساختند از شکوه و عدالت شاهانه. عدالت شاه بی‌پایان بود. شکنجه هم‌چون هراس نهفته در محیط جنگ، کابوسی ابدی را در نهاد آدمی می کرد، کابوسی که تنها مرگ قادر است نقطه پایان بر آن بگذارد. بیلی پیل‌گریم، عیسی یولداش، کاوه داداش‌زاده و هزاران نفر دیگر، این کابوس را همچنان زندگی می کنند. در حکومت‌های خودکامه، کابوس شکنجه و زندان، به جامعه فرا می روید. جامعه کابوس‌زده، جامعه‌ای است بیمار. این کابوس تا برچیدن بساط شکنجه و اعدام، دستیابی به آزادی و دمکراسی و احترام به حقوق شهروندی انسان‌ها، همچنان با جامعه خواهد بود.

نوامبر ۲۰۰۶

- ۱- کورت ونه‌گوت (Kurt Vonnegut)، سلاخ‌خانه شماره پنج، ترجمه علی اصغر بهرامی، انتشارات روشنفکران و مطالعات زنان، تهران ۱۳۸۳
- ۲- در سال ۱۳۳۸ عده زیادی را در شهرهای مختلف آذربایجان در رابطه با فرقه دمکرات آذربایجان دستگیر می کنند. از این عده پنج تن به نام‌های ایوب کلاتتری، جواد فروغی، حسن زهتاب، علی عظیمی و علی آذری را پس یک سال شکنجه و آزار، به اتهام "خیانت به مصالح کشور، اقدام به تجزیه مملکت و جاسوسی"، در روز چهاردهم اردیبهشت سال ۱۳۳۹ اعدام می کنند.
- ۳- کاوه داداش‌زاده، پادشاه زندانها، نشر نارنجستان، آمریکا، بهار ۱۳۸۴. از این پس آنچه در گیومه آورده می شود، قول از کتاب است.
- ۴- دوست عزیزم، آقای باقر مومنی که خود آن زمان در زندان به سر می برد، می گوید: بادکوبه‌ای پس از آزادی از زندان، اسم خود را به "پیمان" تغییر داد. چند سالی زنده بود، چند سفر به آلمان کرد، جزو نقشه‌ها و یا شاید آرزوهایش این بود که فیلمی در باره حادثه "چتربازان" و البته در رأس همه در باره خودش تهیه کند، ولی موفق نشد. این مطلب را دو سه بار به خود من تکرار کرد، البته با نفرت و ناسزا
- ۵- محمدعلی عمویی، دُرد زمانه (خاطرات)، انتشارات انزان، تهران ۱۳۷۷، ص ۱۴۴
- ۶- میشل فوکو، مراقبت و تنبیه، تولد زندان، ترجمه نیکو سرخوش، افشین جهان‌دیده، تهران، نشر نی ۱۳۷۸، ص ۴۴
- ۷- یرواند ابراهیمیان، اعترافات شکنجه‌شدگان، ص ۴۹، مترجم رضا شریف‌ها، نشر باران، سوئد ۲۰۰۳
- ۸- میشل فوکو، پیشین، ص ۶۷
- ۹- پیشین ص

*



رابطه است. سال‌ها پیش از قرون وسطا، تنبیه می بایست به مرگ ختم شود. میشل فوکو در کتاب "مراقبت و تنبیه، تولد زندان"، در تاریخ زندان، در نمایش تعذیب‌ها، از سال ۱۶۷۰ میلادی، می نویسد: "... ممکن است برخی به دار زدن محکوم شوند، برخی دیگر دست و یا زبانشان بریده و یا زبانشان سوراخ شود و بعد به دار آویخته شوند و پس از شکنجه شدن اعضایشان، روی چرخ می مانند تا بمیرند. برخی تا زمان مرگ خرد و شکسته می شوند، برخی خفه می شوند و سپس خرد و شکسته می شوند. برخی زنده زنده سوزانده می شوند، برخی ابتدا خفه و سپس سوزانده می شوند..." (۶)

در کشور ما نیز شلاق‌زدن، چهارشقه کردن، زبان بریدن، دست و پا بریدن، شمع‌آجین کردن، نیزه از کتف گذراندن، کور کردن و چشم درآوردن، به دار آونگ کردن و... و صدها شیوه دیگر، از جمله روش‌های معمول تنبیه بودند. برای نمونه در سال ۱۲۳۱ "سی بانی را به جرم "مفسد فی‌الارض" و "قیام مسلحانه علیه خدا و پیامبرش" گناهکار شناخته، با غل و زنجیر به دور تهران گردانیدند، در آخرین لحظات حیات، به آن‌ها مهلت دادند تا توبه کنند. "آن وقت برای اعدام به دسته‌های کوچکتر ... تقسیم شدند... برخی قبل از تیرباران کور شدند، دیگران به طور متناوب، ضربات چاقو خوردند و سپس سرشان را جدا کردند، باقی پیش از آویختن به دار، بی‌رحمانه کتک خوردند. رهبران را پس از شمع‌آجین نمودن، شقه کردند..." (۷)

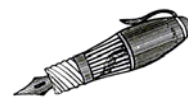
تاریخ مجازات در غرب، به روایت فوکو، از ویران کردن تن قربانی، با به نمایش گذاشتن مجازات، برای ایجاد وحشت در جامعه، آغاز می شود. در سده پسین، دیگر لازم نمی آید تا قربانی در ملاء عام مجازات شود، زیرا تصور مجازات در ذهن مردم وجود دارد. همه جا سخن از آن است، بی آن‌که دیده شود. شکنجه کم‌کم به تمثیل بدل می شود، و قرار است، تا در پایان خویش، روح قربانی به کنترل درآورده شود. فوکو تأکید می کند که مجازات، تن آدمی را موضوع قرار می دهد تا از این طریق روح او را به کنترل درآورد. شکنجه باید جسم و جان زندانی را به تصرف خویش درآورد. تعذیب داستان فتح است، مراسم فاتح شدن بر زندانی. آنچه امروز در شکنجه‌گاه‌ها می گذرد، نمایشی است به ارث رسیده از قدیم که اکنون به پشت صحنه منتقل شده است.

شکنجه قرار است به شکلی انضباط را بر جامعه ارزانی دارد. "جلاد نه تنها مجری قانون، بل که نمایش‌دهنده نیرو بود" (۸). رژیم مجازات را امری مفید جلوه می دهد تا از آن به عنوان خدمت به شهروندان و حفظ امنیت عمومی، پدیده‌ای مثبت در ذهن‌ها بسازد. در همین رابطه است که با درز کردن خبر شکنجه در جامعه، ترسی جمعی بر اجتماع حاکم می شود و اخلاقی ویژه از مجازات تبلیغ می گردد که باید آموخت و آویزه گوش کرد.

تا اواخر قرن هفدهم میلادی، در غرب، بدن محکومین را به عنوان دارایی شاه می نگریستند. از اوایل قرن هیجدهم، بدن زندانی در شمار ثروت جامعه به حساب آمد و کم‌کم اعدام و شکنجه ملغی شد و به جای کار اجباری معمول گردید. در سال ۱۵۹۶ در کشور هلند زندان‌هایی ساختند که بعدها کشورهای دیگر اروپا از آن الگوبرداری کردند. در این زندان‌ها، مجموعه‌ای

عمادالدین باقی

و جنبش دانشجویی ایران، از آغاز تا انقلاب اسلامی



رضا اغنمی

کتاب با مقدمه ای شامل سیزده برگ شروع می‌شود: «روایت‌های این کتاب، تابلویی از یک پاسخ است ... نظریه‌های توطئه را به محک می‌گذارد و بی‌قدر می‌سازد و نظریه‌های نخبه‌گرایی را درحاشیه می‌افکند و ...» در همین مقدمه «سابقه سنت تاریخ شفاهی»، نویسنده از فعالیت خود در عملیات فتح المبین و توزیع حدود یک میلیون جلد دفترچه در بین رزمندگان ... و اشاره به مسائلی که ابتدا ربطی به جنبش دانشجویی ندارد مطرح می‌کند. آثار شک و تردید آرام آرام زیرپوست خواننده می‌خلد. هراندازه پیش می‌روی مدعای «بی‌قدرسازی نظریه نخبه‌گرایی»، سست و سست تر می‌شود. با این حال دفتر را ورق می‌زنم.

درص ۲۸ آمده است که: تقی ارانی در ۱۴ بهمن ۱۳۱۸ در زندان اعدام شد. «حتما اشتباه است. برحسب اسناد موجود، تقی ارانی در زمان رضاشاه از میکرب تیغوس یا آمپول هوا در زندان به قتل رسیده است. در محاکمه سرپاس مختاری و پزشک احمدی که پس از واقعه سوم شهریور ۲۰، تشکیل شد و شادروان احمد کسروی وکالت آن متهمان را برعهده داشت، این مسئله روشن شد و به توضیح بیشتری نیاز نیست. درص ۲۹ «ازتشکیل حکومت فرقه دموکرات آذربایجان تا سقوط آن» آمده است که:

«روس‌ها با فشارهای خارجی سرانجام در اوایل ۱۳۲۵ ایران را ترک کردند. ولی در آذربایجان حکومت خود مختار پیشه‌وری را با بیش از یک میلیون سلاح نو به جای گذاشتند. روس‌ها چون قبلا میدانستند که در ایران مدت زیادی ماندگار نیستند در شهریور ۱۳۲۴ فرقه دموکرات آذربایجان را تشکیل داده بودند.»

اگر روس‌ها " میدانستند که در ایران مدت زیادی ماندگار نیستند"، ضرورت تشکیل فرقه دموکرات برای چه بود؟ به کنار از تناقض گوئی، روایت «یک میلیون سلاح نو» را نویسنده متدین معلوم نکرده از کجا اخذ کرده؟ با چه سند و مدرکی این دروغ بزرگ را آورده است؟ به اقتضای امانتداری و حفظ شرافت قلم بهتر نبود منبع خبر ذکر میشد. آن هم در کتابی که برپیشانی اش نام پرجاذبه «جنبش دانشجویی ایران» میدرخشد!

به روایت اسناد موجود، در زمان تخلیه قوای شوروی و ترک خاک ایران در اردیبهشت ۱۳۲۵، اسلحه‌ای که در آذربایجان به فرقه دموکرات داده شد بیش از سیصد چهارصد تفنگ و مقداری فشنگ نبود. اسناد فراوانی در این مورد منتشر شده. اینجا فقط به چند روایت بسنده می‌کنم.

«یک روز قبل از حرکت هیئت آذربایجانی به تهران، باقراوف درباره خروج نیروهای شوروی از آذربایجان گزارشی برای استالین فرستاد. او نوشت دستور صادر کرده که ۶۲ عراده توپ، ۳۴۸۵۴ گلوله توپ، ۴۹ قبضه مسلسل و چهار میلیون فشنگ را در آذربایجان باقی بگذارند. او اضافه می‌کند که دسته‌های پارتیزان نیز سلاح خود را حفظ میکنند.» (فراز و فرود فرقه دموکرات آذربایجان. جمیل حسنی ترجمه منصورهمامی. صص ۷-۱۷۶ نشرنی تهران.)

و اما پاسخ مقامات شوروی:

«پاسخ ۱۴ نوامبر ۲۳ آبان شورای وزیران اتحاد جماهیر شوروی درباره فرستادن سلاح و پول منفی بود. غیر از پشتیبانی معنوی نمیتوانند کمک دیگری به آنها بکنند.» همان ص ۱۹۲ و ۲۰۲

«حکومت‌های خودمختار آذربایجان و کردستان» پس از دوروز جنگ - احتمالا با فشار روسها - تقاضای صلح کردند و فدائیه‌ها که فقط به سلاح‌های سبک مجهز بودند یا تسلیم شدند و یا به اتحاد شوروی گریختند» (یرواند آبراهامیان در ایران بین دواقلاب. ص ۲۹۵ چاپ دوم انتشارات نی تهران ۱۳۷۷)

«... فرمانده نظامی شوروی به پیشه‌وری اخطار نمود که کلیه سلاح‌هایی را که قبلا از ارتش سرخ تحویل گرفته بودند مسترد دارد.» (رازهای سربه‌مهر، حمید ملازاده. ناشر: مهدآزادی - تبریز ۱۳۷۶ براساس اسناد ابراهیم نوروزف. افسر سیاسی شوروی)

و باز هم: در کتاب «گذار از طوفان - خاطرات مرتضی زربخت، سروان خلیان سابق نیروی هوایی در گفتگو با حمید احمدی ناخدا سابق نیروی دریایی، نشر انجمن مطالعات و تحقیقات تاریخ شفاهی ایران برلین. در صفحه ۱۱۲ آمده است:

آن روزها که شوروی آذربایجان را تخلیه می‌کردند آیا سلاح‌های سنگین مانند توپخانه و غیره را در اختیار ارتش فرقه قرار دادند یا اینکه به همراه خود بردند؟

زربخت: ما ناظر بودیم. نه تنها هواپیماها رفت بلکه توپخانه‌ای هم که در اختیار فرقه قرار داده بودند، همه را از سروان تفرشیان افسر مسئول توپخانه تحویل گرفتند و با خود بردند. یک مشت تفنگ برنو ماند و مسلسل و اسلحه‌هایی که در قیام فرقه از ارتش ایران به دست آورده بودند مانند تفنگ‌های برنو، خمپاره، توپ ۷۵ کوهستانی. در آن زمان فقط این نوع سلاح‌ها مانده بود. عملا پشت ما را خالی کرده بودند.»

دروغ دیگر: «مردم تبریز از ترس قتل عام شدن توسط ارتش تا کیلومترها در خارج از شهر به استقبال ارتش آمدند...» ص ۳۱

به کنار از غلط و درهم نویسی این خبر، در آن سوز و سرمای نفس‌گیر و ناامنی، مردم تبریز با چه وسیله‌ای تا کیلومترها به استقبال ارتش رفتند معلوم نیست. البته عده‌ای نگران و دلواپس رو به دروازه شهر، چشم به راه بودند به امید اینکه با ورود ارتش مانع کشتارهای بی‌امان شوند. غافل از آنکه با آمدن ارتش، وحشت و خفقان و کشتار مردم بی‌پناه در شهراوج گرفت. به احتمال زیاد، راپینگر جنبش دانشجویی، آن عده‌ای از خیرخواهان را که جنازه‌های قربانیان را از کوچه و خیابانها جمع کرده و به قبرستان طوبانیه که در مسیر دروازه شهر قرار داشت می‌بردند، با مشایعین خیالی اشتباهی گرفته است.

قصدم این نبود که به مسائل خارج از «جنبش دانشجویی» بپردازم. ولی با مطالعه کتاب، احساس کردم که هدف نویسنده، آن نیست که درپیشانی کتاب نشانده شده، بلکه پرونده‌سازی برای دفع و نفی دیگر تغییرات، و در نهایت، جا انداختن و بیگانه قلمداد کردن کل فرهنگ آن تحولات است. بعنوان مثال اتصال راه آهن تبریز به تهران و جلفا، نطق تقی زاده و دکتر شفق در تبریز در سالمرگ شهادت "پاسکرویل" آمریکایی در جنبش مشروطیت در تبریز، و ... روایت‌هایی که ابداً ربطی با جنبش دانشجویی ندارد. مینویسد:

«قای سلیمی خلیق یکی از دانشجوین آن دوره که در همان زمان نیز جزوه‌هیئت علمی دانشگاه تبریز گردید ...» ص ۴۰-۴۲ شگفت زده شدم از این خبر که یک دانشجو، جزوه‌هیئت علمی دانشگاه شده. اما در پاراگراف بعدی، منظور ایشان روشن میشود.

«در یک کلاس ۷۰ نفره من سه نفر را میشناختم که نماز میخواندند و روزی می‌گرفتند و اینها غالبا درواز چشم دیگران نماز میخواندند و روزی می‌گرفتند.» ص ۴۱

بعداز اینکه ایشان در هیئت علمی دانشگاه به مقامی میرسند جشن نیمه شعبان که تولد امام زمان عج است را ترتیب میدهند. البته که در آن حکومت ساواکی آزادی سیاسی نبود، ولی آنقدر آزادی بود که دانشجو، روزه بگیرد و نماز بخواند یا بر عکس. اصولاً در آن رژیم، حکومت با فرایض دینی مردم کاری نداشت. نه تنها شیعیان بلکه پیروان مذاهب اسلام و همه ادیان، در اجرای مراسم مذهبی به جزبهایان البته

در صفحه ۵۲ آمده است: «... پس از کودتای ۲۸ مرداد رژیم شاه در پی نوعی تظاهر مذهبی و جلب نظر روحانیون و مراجع بود برای آنکه نشان دهد در عرصه دانشگاه نیز ضد کمونیست است مسجد مرکزی دانشگاه ساخته شد اما با استقرار حکومت کودتا این مسجد ناتمام ماند ... پس از قیام سال ۴۲ تکمیل ساختمان مسجد پیگیری شد.»

اینجا این پرسش پیش می‌آید که مگردانشگاه جای مسجد و عبادت است؟ در کشورهای اسلامی سابقه ندارد که در دانشگاه مسجد داشته باشند. شاید اتافی برای نمازخانه باشد اما مسجد فرق میکند با یک نمازخانه معمولی. بساط حاشیه ای مسجد در تشیع، گسترده تر از آنست که در اینجا بحث آن را گشود. اما کوتاه بگویم که مسجد در تشیع، مرکز مراسم عزا و علم و کتل و سینه زنی و زنجیرزنی و تجمع عوام است و اهمیت بیشتری دارد تا عبادت و نماز. رسالت اصلی اهل منبرنیز، تبلیغ بندگی و تزئین روایت‌های اوها می به معتادان بوده و هدف، مهار مردم برای حفظ قدرت و اساسی ترین ابزارش گسترش پایگاه های جهل و خرافات، با انبوه مؤمنان سیاه لشکر است. گذشته از این، دانشگاه پایگاه علم و دانش و علوم انسانیست با دستاوردهای بشر در روی زمین؛ و مسجد محل عبادت و بندگی ست با احکام آسمانی. این توضیح نیز ضروریست که با پیشامد حادثه شهریور ۱۳۲۰، تقویت مراسم مذهبی برای مقابله با اندیشه های کمونیستی، مورد توجه دولت قرار گرفت که در آینده به آن اشاره خواهیم کرد.

نویسنده "جنبش دانشجویی" اگر کمی تأمل میکرد این اباطیل را فله ای در این سیاهه نمی‌آورد. اساساً در زمان کودتای ۲۸ مرداد، چنین طرحی وجود نداشت. اسناد مناقصه و طرحهای دانشگاهی در بخش ساختمان دانشگاه باید موجود باشد. از چند سال پیش، شرکت ساختمانیهای کشوری با شرکت دیگری که اسمش رابه خاطر ندارم، کارنیمه تمام دانشکده علوم را که از حادثه شهریور ۲۰ در بخش شرقی محوطه دانشگاه به صورت خرابه، ناتمام مانده بود تکمیل آن را برعهده داشتند. مدیر شرکت آقای مهندس احمدعلی ابتهاج بود با چند شریک که همگی از مومنان ارمنی، تحصیلکرده و مهندس های مجرب و کاردان بودند. مدیر کارگاه دانشگاه، از طرف شرکت مهندس توماسیان بود. طرح ساختن مسجد بعد از کودتا مطرح شد. سرپرستی ساختمان مسجد را هم مهندس پاپانیان برعهده داشت. که پس از اتمام ساختمان تحویل اداره ساختمان دانشگاه شد. طرح ساختن مسجد ربطی هم به وقایع سال ۴۲ نداشت.

شادروان "رضا مینا" از کارمندان شرکت، که به اتهام فعالیت های توده ای از وزارت پست و تلگراف اخراج شده بود، این مسئله را بر سر زبانها انداخت : "مسجدی که با دست پاپانیان ارمنی ساخته شود، شیخ الاسلام ماطااوس بوغوسیان باید پیشمازش باشد." ماطااوس در اوایل خیابان خاقانی میخانه دایری داشت. با پوزش از حاشیه رفتن ضروری.

اما داستان تقویت میانی مذهب: در شهریور سال ۱۳۲۰ که متفقین وارد ایران شدند و رضاشاه به افریقای جنوبی تبعید شد، رجال بوقلمون صفت، در هر لباس و مقامی که بودند، رنگ عوض کردند. فحاشی و لعن و نفرین به رضا شاه در هر محفل و مجلس و سرمنبر و مراسم عزا داری مُد روز شد. رواج مذهب با تبلیغات دولتی از طرف حکومت در سرلوحه سیاست روز قرار گرفت. عزاداری برای شهدای کربلا که سالها بطور مخفی دور از چشم پاسبان و گزومه های نظمی انجام میگرفت، علنی شد. پرچمهای سیاه بر سردر خانه ها به اهتزاز درآمد. کاربه جائی کشید که دهه نخست ماه محرم از طرف دربار در کاخ گلستان مراسم عزاداری برقرار شد. محمدرضا شاه پای منبر نشست و برای شهدای کربلا گریست. بازارهای ایران در شهرها سیاه پوشان شد. دسته های سینه زنی و قمه زنی به راه افتاد. و شگفت اینکه تعزیه گردان ها، در آن قحط و غلا و جیره بندی، که اکثر مردم کشمش و خرما را جایگزین قند و شکر کرده بودند، با دست و لبازی از چایخوهرهای محروم با قند و شکر پذیرائی میکردند. هجوم مردم شهر فارغ از طبقات اجتماعی، به مراکز عزاداری در شهری مانند تبریز بیسابقه بود.

در کنار صحابه مسجد و منبر، رجاله های مجلس و دولت، سازمان های سیاسی با روزنامه های گوناگون، به ویژه سخنگویان حزب توده، سربرافراشتند. زبان مردم باز شده بود. مطالبات سیاسی و فرهنگی دنبال می شد.

مدت کوتاهی با محدودیت از آزادی کامل برخوردار بودند. یهودیها در کنیسه، مسیحیان در کلیسا مراسم مذهبی خود را اجراء می کردند. در سراسر تاریخ مشروطیت، دونفر در کسوت روحانی اعدام شدند. شیخ فضل الله نوری به فتوای مراجع تقلید، و نواب صفوی به حکم دادگاه به اتهام قتل نفس. اگر فوت مشکوک مدرس در زندان هم اضافه شود، با کشتارهای اهل عمائم در حکومت اسلامی قابل مقایسه نیست. در آن حکومت کسی جرأت نمیکرد به گوش بزرگترین مرجع تقلید شیعیان آیت الله سید کاظم شریعتمداری سیلی بزند - آن ضربه به شخص مجتهد نبود، بلکه به پایگاه چند قرنی اجتهاد تشیع بود که امروزه پاتوق هر کاسب حبیب خدایه است. - و با آقای سید حسین کاظمینی بروجرودی، پیشنماز با سابقه یکی از مساجد تهران را در زندان زیر ضربات مشت و لگد علی و ناتوان کند. این بدعت ننگین و شرم آور، از بدآموزیهاییست که در حکومت ولایت فقیه پا گرفت، تا به امروز ادامه دارد. این دو روحانی را برای نمونه آوردم. والا هتک حرمت و توهین و پرونده سازی به روحانیون غیر خودی، در این حکومت الهی مذهبی در تاریخ اسلام بیسابقه بوده است.

واقعیت اینست که در آن دوره، روحانیت شیعه از احترام ویژه ای برخوردار بود. تقوا، ولو برای حفظ ظاهر بین علمای دین از واجبات شمرده میشد. کنترل طلاب یا بقول خودشان «اهل علم»، و دورنگهداشتن آنها از سبکسری ها و زمینه های فساد، در اولویت ها بود. مراجع تقلید، در حفظ حوزه های علمی مراقب حسن اخلاق و رفتار طلبه ها بودند. رفتار و کردار آنها را دقیقاً کنترل میکردند. در حکومت اسلامی به زعامت آقای خمینی، آن ضابطه ها بهم خورد. فساد بین اهل عمائم رواج پیدا کرد. مراجع تقلید وارد بازار شدند. با تصرف خانه و اموال دیگران، در کسوت کاسب و تاجر و کار چاق کن، از واردات لاستیک و شکر و گوشت و پوست و دلالی نفت گرفته تا کارخانه داری و واسطگی در امور عفا و خانه داری چهره عوض کردند. نوشتند که :

«تاحال ۲۸۰۰ آخوند به مجازات های مختلف محکوم شده اند که قریب ۴۰۰ نفر آنها فعلاً در زندان اوین بسر میبرند. تا کنون ۱۵ دستار به سر بر سردار رفته اند.» روزگاران شماره ۱۰۵ چاپ پاریس.

فساد علمای دین چیز تازه ای نبوده و نیست ولی کیفیت و کمیتش، در حکومت اسلامی تازه و بیسابقه است.

در غارت خانه حاج میرزا کریم آقا امام جمعه تبریز در جنبش مشروطیت آمده است :

«در این موقع ناگهان دیدم دم در غلغله ای برپا شد. صندوقچه ای را که یک نفر کول کرده بود با خود میبرد زدند، صندوقچه افتاد و شکست. از داخل آن شیشه های کنیاک درآمد. غارتگران شیشه ها را برمیداشتند و در جیب هایشان میچپاندند.» تبریز مه آلود ص ۲۲۴ محمد سعید اردوبادی.

ترجمه سعید منیری انتشارات دنیا چاپ دوم - تهران

یحیی دولت آبادی مینویسد: «چنانکه نگارنده خود از ولیعهد شنیدم می گفت :

«چهل هزار تومان ماهیانه یک ماه شاه را در غیاب او گرفتیم به اروپا برای او بفرستم یک قلم به مدرس دادم که در راه حفظ تحت و تاج شاهی ما کار بکند، از میان رفت و حالا برادرم آن پول را ارمن مطالبه میکند.» خاطرات یحیی جلد ۴ ص ۳۲۸» بازم:

«سید عبدالله بهبهانی مطالبه یکصد و پنجاه هزار تومان رشوت از ظل السلطان میکند تا او را به جای سلطان احمد شاه به سلطنت برساند ظل السلطان جواب میدهد این کار را انجام بدهید تا مبلغ را بپردازم.» خاطرات یحیی جلد دوم صص ۱۷۸ - ۱۷۹

اما اینکه در رژیم گذشته، مذهبی ها، در کلیه امور اجتماعی - سیاسی دست بالا را داشتند نباید کوچکترین تردید داشت. صحابه مسجد و منبر از آزادی کامل برخوردار بودند. بی انصافی محض است در این مورد تهمت به شخص محمد رضا شاه وارد ساختن. در آخرین دهه رژیم گذشته، خزیدن به سایه مذهبیها و پناه گرفتن برخی سازمانهای سیاسی در کنار آنها بهترین گواه بر این مدعاست. کارتا بدانجا کشید که از نظرگاه برخی آگاهان گرایشهای مذهبی محمد رضا شاه، بستر مناسب و کم هزینه ای برای سلطنت فقها فراهم آورد.

سنت و مدرنیته رو در روی هم قرار گرفت. کارزار تازه ای شروع شده بود برای طرح مسائل نو. غلیان فکر و اندیشه در فضای بحرانی رهیده از ظلمت خفقان، با گشودن افق هایی انور آزادی را در کویر فکری نوید میداد. در فضای این بحران بود که فدائیان اسلام پدید آمدند. تدریس تعلیمات دینی در مدارس به طور جدی در برنامه آموزشی قرار گرفت. صادق هدایت در نامه ای مینویسد: «در مجلس دو نماینده آخوند دکتر سیاسی وزیر فرهنگ را تکفیر کردند.» (هشتاد و دو نامه صادق هدایت به حسن شهید نورائی. ناصر پاکدامن چشم انداز چاپ پاریس ۱۳۷۹)

سیاست های درست رضاشاه، درواگذاری اموردینی مردم به ملایان، بریدن دست آزمد آنها از دخالت در امور سیاسی کشور، روحانیت را به شدت ذلیل و خفیف کرده بود. کاهش حوزه ها، با گستردگی مدارس جدید و استقبال عموم از برنامه های تعلیم و تربیت دانش آموزان در مدارس، از محدودیت اختیارات روحانیت و زوال قدرت آنها خبر میداد.

در سال ۱۳۱۳ شمسی: «تعداد محصلان حوزه در جمع ۷۰۰ نفر است.» (چشم انداز شماره ۶ چاپ پاریس به نقل از مجله همایون چاپ قم شماره ۳ سال ۱۳۱۳ شمسی.)

در سال ۱۳۲۰، بیش از ۲۴۵، ۲۸۷ دانش آموز در ۲۳۳۶ مدرسه ابتدائی جدید که تقریباً همه آنها زیر نظر وزارت آموزش و پرورش بود، به تحصیل اشتغال داشتند. ... حال آنکه در سال ۱۳۰۴ تعداد ۱۴۴۸۸ دانش آموز در ۴۷ دبستان تحصیل میکردند. ... در همین دوره شماره طلاب دینی از ۵۹۸۴ به ۷۸۵ نفر کاهش یافت.

آموزش عالی در سال ۱۳۰۴ کمتر از ۶۰۰ دانشجو ... در سال ۱۳۲۰ بیش از ۳۳۰۰ نفر در یازده دانشکده دانشگاه تهران ثبت نام کرده بودند.» (پرواند آبراهامیان در ایران بین دو انقلاب. ص ۱۸۰ چاپ دوم انتشارات نی تهران ۱۳۷۷)

نویسنده، در «تقویم وقایع مهم سیاسی ایران در دهه ۱۳۲۰» در ادامه آشفته گوئیها، ترور احمد کسروی و اعتصاب بیسابقه و خونین کارگران شرکت نفت در خوزستان: «... این بزرگترین اعتصاب کارگران صنعتی در تاریخ خاورمیانه بود. پس از سه روز درگیری خیابانی که ۱۹ کشته و بیش از ۳۰۰ زخمی برجای گذاشت ...» (پرواند آبراهامیان. همان بالا ص ۳۷۳) را از وقایع مهم سال حذف میکند.

وقتی فدائیان اسلام احمد کسروی را در اتاق بازجویی در کاخ دادگستری تهران ترور کردند، آیت الله خوانساری که در بستر بیماری افتاده بود از شنیدن خبر قتل کسروی، حالش خوب میشود و از بستربلند میشود. و قوام السلطنه نخست وزیر وقت با فرستادن پیام به سفرای ایران خبر داد که: «بگویند قتل کار دولت نیست.» (قتل کسروی. ناصر پاکدامن. ص ۱۷۷ انتشارات فروغ آلمان.)

اگر در این بررسی، انگیزه های گسترش و تقویت آموزشهای دینی را بیابیم مثنوی صدمن کاغذ میشود.

اینکه نویسنده میکوشد هر تحول را به حساب صحابه مسجد و منبر بگذارد مسئله ای نیست که نادیده گرفته شود. جعل واقعیت و تاریخسازی با فرهنگ فقاهتی در این اثر را باید جدی گرفت. نویسنده پیرو مقلد آیت الله خمینی است. با تحصیلات حوزوی "تا مقطع سطح" در سال ۵۹ وارد سپاه پاسداران شده. چند سالی در دانشکده امام محمد باقر وابسته به وزارت اطلاعات تدریس کرده. به نقل از سایت خودش که: «هر روز صبح اتومبیلی

از سپاه قم برای تدریس به پادگان المهدی در منظریه قم می برد.» عقد زناشویی او و همسرش را آقای خمینی خوانده است. آیت اله خمینی وقتی به قدرت رسید، چهره عوض کرد گفت «ولی فقیه و حکومت اصل است. برای بقای حکومت ولایت فقیه، تمام احکام اولیه، یعنی نماز و روزه و وحج را میتوان تعطیل کرد. برای حفظ نظام ولایت فقیه دروغگوئی - شرب خمر - جاسوسی واجب است.» به قول اکبر گنجی هیچ کافری جرأت گفتن این سخنان کفر آمیز را نداشت. (بنگرید به برنامه پراگ در بی بی سی فارسی مورخ ۲۶ دسامبر ۲۰۱۰ اکبر گنجی و محمود صدری و دیگران.)

با چنین فکر و اندیشه بسته و محدود نویسنده اثر، نباید انتظار بیشتری داشت. او مانند مجتهد و مرشدش نه به آزادی اعتقاد دارد و نه به مبانی حقوق بشر، که مدتیست خود را به آن نهاد جهانی چسبانده. و شگفت



از نبوه ساده دلان وطنی و خارجی که با چنین ذهنیت کورسرها ایمانی، چگونه میشود از آزادی و حقوق بشر و از این مقوله ها سخن گفت؟

کسی که در جهان متحول امروزی، اندیشه و عقیده خود را در اختیار متحجری میگذارد تا به جایش تصمیم گیرنده باشد، باید به حالش تأسف خورد. در فرهنگهای پیشرفته این قبیل کسان را برای مداوا در بیمارستان روانی بستری میکنند. اما، در جامعه های جهان سوم مسئله فرق میکند. هر مرید عقب مانده مداح کاسه لیس با دریافت لقب روشن فکر مثلاً "دینی" علامه و مورخ الدوله معرفی میشود. و با نوشتن کتابهای کیلویی، در سیمای منادی جهل شهرت بهم میزند.

نویسنده، در کتابیکه قرار است سرگذشت جنبش دانشجویی را به معاصرین و نسل های آینده منتقل کند و آیندگان را در جریان مبارزه دانشجویان بگذارد، نقش ویرانگری در محو آمل و اهداف جنبش دانشجویان ایفا میکند. انگار تمام آن جوانان کوشنده و سرسخت چندین نسل، از خانواده های غیرمسلمان و یا کلا کمونیست و اسرائیلی بوده و نا آشنا با فرهنگ تشیع! به گونه ای بزرگمائی میکند که گوئی همان دوسه نفر بودند که نماز میخواندند و روزه میگرفتند، در زاد روز امام زمان جشن برپا کرده بار سنگین انقلاب را به دوش کشیدند و حکومت اسلامی را تشکیل دادند. این روایت ها شنیدنی است:

«هیچ یک از بنیانه ها و شعارهای دانشجویی اشاره ای به مذهب و یا رهنمودهای "نهضت آزادی" نداشت. چپ نوین و بریده از حزب توده آرمان ها و مشی آتی خود را از خلال جنبش دانشجویی بیان میکرد و راه های مبارزه سیاسی سال های بعد را بر مینمود.» (آرش ۱۰۴ چاپ پاریس به نقل از نشریه "زمان نو" شماره دهم آبان ماه ۱۳۶۴ به قلم هما ناطق به نقل از یادداشت های زنده یاد مصطفی شجاعیان.)

و اما درباره انجمن های اسلامی و نقش نهضت آزادی گفتنی ها زیاد است. اینجا با استفاده از همان مقاله خانم هما ناطق به اشاره کوتاه ایشان بسنده میکنم:

«انجمن اسلامی دانشجویان» نیز که به سرکردگی بازرگان، سحابی، آیت الله طالقانی و افرادی از این دست برپا شده بود تا به گفته بازرگان "با کومونیسسم" به مبارزه برآید، در ربط با دانشگاه نه تنها جانب افکار دکتر امینی را گرفت، بلکه پیشقراول قیام ۴۲ و همچنین پیام آور کمیته های اسلامی امروز شد.

اعلامیه "انجمن اسلامی دانشجویان" در باب برنامه های دانشگاهی، نخست بر "پیکار عقیدتی" تکیه داشت.

هدف را مبارزه با فساد: و تبعیت از "ارزش های واجب الاطاعه" می نهاد» (همان شماره ۱۰۴ آرش)

همه خواسته های این اعلامیه در اسلامی اندیشیدن، اعتقاد به اصول اسلام و اشاعه آن بین مردم تشکیل زندگی شرافتمندانه بر اساس ایمان به خدا و ایجاد همبستگی بین جوانان مسلمان در همه نقاط و کمک به نهضت جهانی اسلام در راه یک دنیای بهتر" خلاصه میشد. یعنی همان اهداف طالبانی که

امروزه در تحقق آن بخشی از جهان سوم را در آتش جهل و برادرکشی به جنون عقیدتی گرفتار کرده است و از آنجا که نویسنده کتاب جنبش دانشجویی، "بحکم مقلدش" در راه تحکیم حکومت ولایت فقیه دروغ را واجب میدانند، ایمانش را با دروغ میآلاید. قبح دروغ درمنظر ذهنش، موهبتی از رحمت الهی متجلی میشود. جعل و تزویر جای فضیلت، قلم را میگیرد. مظاهرها، میل و طبیعت انسانها، مجموعه ای از فساد و بی بند باری تلقی میشود. سطح نازل فکری او، در جمع آوری آرای دانشجویانی که از شلوار لی و سبیل های آویزان دیگران باحیرت حرف میزنند و از شکستن در و پنجره دانسینک و پرتاب گلوله برفی به کله یکی از استادان و آتش زدن جیب و تفسیر آیات قرآنی، ومثبت دیدن این همه ابتدالات ویرانگر؛ در ترور افکار دگراندیشان خلاصه میشود. شیوه صیانت از فرهنگ عامیانه، سرلوحه تألیفات این سخنگوی متحجر است. چند نمونه در همین راستا:

رواج قرآن خوانی و دعاخوانی و پخش پوستری آیات عربی از مسائل مهمی است که نویسنده از قول برخی دانشجویان اسلامی آن دوره با آب و تاب نقل میکند. مبارز شدن یک دانشجویی که با دیدن پوستری در نمازخانه انجمن اسلامی پلی تکنیک، با این جمله: «انما الحیوة عقیده وجهاد» را بر آن نوشته بودند ... «شوکی درمن ایجاد کرد و تحولی پیدا کردم که به طرف مبارزه و سیاست رو آوردم.» ۶۴

وسفارش عاطفی مادران و پدران ساده دل، که فرزندان شان عازم دانشگاه ها میشوند یا جلسه قرآن خوانی و حفظ کردن قرآن، و احاله آیت الله طالقانی بچه ها را به تفسیر قرآن "بدیع زادگان"، یا «اینکه ما باید در جامعه به فک رقبه" بپردازیم، یا "سبح اسم ربك الاعلی" یعنی که که باید حرکت شناور به خداوند داشته باشیم ... دانشگاه تبریز خانم هایی که بعنوان دانشجوی تحصیل می کردند دانشگاه را تبدیل کرده بودند به یک مرکز نمایش مد و لباس و آرایش ... «صص ۴- ۱۵۵

تشکیل گروه ضربت برای کنترل ناموس اسلام، و کتک زدن پسران و دختران در خوابگاه و غذاخوری، از خبرهاییست که نویسنده با شور و علاقه تعقیب میکند:

«دیدیم که خانم و آقای با هم مشغولند. آقا را حسابی زیر کتک گرفتیم به دختر گرفتیم اگر جیب بزی تو را هم میزنیم. ... شفیع دختر را صدا زد و گفت تو چرا با این قیافه ظاهر میشوی؟ چرا رعایت نمیکنی و با تخم مرغ زد توی سر دختره؟ ...» صص ۲۳۴ . ۲۴۹

وحشیگری و نادانی وقتی مایه فخر فروشی میشود، آن هم در فضای دانشگاه، باید گفت از ماست که برماست!

نویسنده، که هرگز دانشجوی نبوده و فرهنگ دانشگاه را نمیشناسد، هر حرف وحدیث که شنیده، بدون تأمل در صحت و سقم آن، اصیلترین حرکت دانشجویی را در قالب مؤلفه های روانی حوزه، با همان سبک و سیاق ثبت و منتشر کرده است. این کتاب نه کار پژوهشی ست و نه روایتی از جنبش دانشجویی. لکن ننگی از یک تفکر سیاه عقب مانده، مقلدی لبریز از اوام.

همو، چنان سرگرم حفظ نوامیس مردم بوده، که خانم دکترها ناطق را هم شاعره نامیده است.

اما این را درست نوشته که شعائر مذهبی بک سلاح فرهنگی - سیاسی علیه وضع موجود بود. «ولی نتیجه گیری ادعایش «از نظر فکری و اخلاقی در برابر آلودگی های فرهنگی اخلاقی رایج»، پرت و بی اساس است. و نمیداند یا نمیخواهد بداند که پایان آنهمه شعارهای مذهبی، به فساد دامن زد. از قول مسئولان حکومت ولایت فقیه آمده است:

«... حتی در قم به گفته استاندار پیشین برادر عباس محتاج، ۵۰۰۰ خانه فساد دایر است.»

علیرضا نوریزاده، کیهان لندن. ۱۰ تا ۱۳ ژوئن ۲۰۰۸ تا به نقل از برادر عباس محتاج استاندار پیشین.

باز هم به روایت از دیگری نوشته شده « دانشجویان در میان مردم بدنام شده بودند». دروغ است مانند دیگر دروغ های تکراری. فضای هوشمندانه دانشجویی دانشگاه تبریز همیشه پیشرو بوده و نه مذهبی. و به همین علت در تظاهرات مذهبی شرکت نمیکردند. از سازش مذهبیها و نیات اصلی آنها آگاه بودند. به سابقه مبارزات نسل های گذشته، دریافته بودند که مذهب و ایمان به خدا یک مسئله شخصی ست و ربطی به مطالبات سیاسی از شاه و

حکومت و جباران زمانه ندارد. حس خطر از استبداد مذهبی، و تمرکز قدرت سیاسی در دست روحانیت، در بین آنها قویتر بود. در خاطر قوم، حادثه ویران کردن مدارس نوین به زمان رشیده را به یاد داشتند و ریختن طلبه های معمم به پشت بام مدرسه ها با بیل و کلنگ. و تخریب بامها روی سر بچه های معصوم بیخبر که روی نیمکت نشسته سرگرم درس و مشق بودند. وحشت از ارتجاع و حفظ ایمان مذهبی در درون فرد، میراث گرانبهائی که از مشروطیت به ارث برده و در خرد جمعی اهل منطقه حرمت والائی دارد؛ که متأسفانه در مسئله کنکور سراسری دانشگاه ها به دست همین بچه مسلمان های شیفته اوام به شدت آسیب دید. که جای گشودن بحث اینجا نیست و به وقت دیگری باید موکول کرد.

اظهار نظرهای مغرضانه و نامربوط نویسنده، درباره اصلاحات ارضی زمان محمد رضا شاه که کندی آن اصلاحات را از شاه خواسته بود، باید گفت که ابلیس هم اگر آن اصلاحات را از شاه خواسته بود خدای متعال به راه راست هدایتش کند. حل مشکل زمینداری ورهائی اکثریت عظیم سکنه این مرزوبوم، یعنی نجات رعیت از قید بندگی ملاکین غارتگر، یکی از معضلات تاریخی ماست. اما اینجا باید خاطر نشان کرد که نخستین گام درباره تقسیم املاک در حکومت ملی آذربایجان برداشته شد. آن هم درست در زمانی که در کشور ژاپن - که در اثر تسلیم بی قید و شرط این کشور در برابر آمریکا در جنگ دوم جهانی به اشغال نظامی درآمده بود - تحت اداره متخصصین آمریکائی به فرماندهی ژنرال مک آرتور انجام گرفت. موفق شد و خوش درخشید. اما در ایران، این اصلاحات بعد از شکست نظامی حکومت ملی، از بین رفت. اوضاع به وضع گذشته برگشت. ملاکین دوباره زمین ها را تصاحب کردند. از آنجائی که مالکین بزرگ از جمله ذولفقاری ها و افشارها بر علیه حکومت ملی مبارزه مسلحانه کرده بودند و سهم خود را باید از حکومت میگرفتند که گرفتند. در لشکرکشی های خونین و کوچ اجباری روستائیان به دیگر استان ها، آمال و آرزوها تباہ شد.

البته، نارضائی شخص مرجع تقلید نیز در شکست برنامه اصلاحات ارضی نقش مهمی ایفا کرد. زمانی که لایحه دولت دکتر اقبال در سال ۱۳۳۷، در این مورد و همچنین در مورد حق رأی زنان برای شرکت در انتخابات تنظیم شده بود، آقای بروجردی با اطلاع از قضیه در واقع تهدید به صدور فتوا کردند. با توجه به افتضاح انتخابات زمستانی دولت مجبور به استعفا شد. در دوران ریاست جمهوری کندی برای اجتناب از افتادن دهقانان به دامان نیروهای چپ، مانند چین یا ویتنام اصلاحات ارضی به حکومت ایران توصیه شد. با اینکه آقای بروجردی به اجداد طاهرینش پیوسته بود و کسی با آن نفوذ جایگزینش نشده بود، اما، مراجع پس از آقای بروجردی، هرازگاهی آن حکم فتوا را بعنوان زنگ خطر یادآوری میکردند که در پانزده خرداد ۱۳۴۲ توسط آقای خمینی، با دارو دسته طیب حاج رضائی مخالفت ها عریانتر شد.

اما علت اینکه چرا اصلاحات ارضی در ژاپن موفق شد و در ایران ناکام ماند، یک داستان سیاسی است که با بافت مذهبی اجتماعی کشور به این زودیهها حل شدنی نیست. دستگاه اصلاحات ارضی در ژاپن افسران آمریکائی بودند که میخواستند علاوه از پیشگیری کمونیسم، سیستم اجتماعی ژاپن را زیر و رو کنند و قدرت و مقام امپراتوری را کاهش دهند که موفق هم شدند. حال آنکه در ایران دستگاه دولتی ظرفیت فنی و پایگاه سیاسی یک اصلاحات بنیادی درست و حسابی را نداشت. شاه ایران، هر نوع اصلاحات را به نام خود و به دست خود میخواست انجام بدهد. تحکیم بنیاد پادشاهی با شیوه سنتی و ادامه این تفکر به شکست برنامه ها منجر شد و، فاجعه حکومت اسلامی را در زهدان خود پرورش داد!

به موازات موانع فوق، مخالفت نهادهای مذهبی به ویژه شخص مرجع تقلید را باید به معضلات یاد شده اضافه کرد.

دولت تحت شرایطی پول زمین ها را پرداخت و زمین را در اختیار دهقان و کشاورز گذاشت. روزنامه ها نوشتند و خیلی ها شاهد بودند که بانک کشاورزی به دهقانها وام میداد برای اداره امور کشاورزی. مثلاً جهت تهیه تراکتور و بذر ... به تشویق آخوند ده، دستجمعی عازم زیارت مشهد شدند. آخوند هم با آنها رفت. وقتی برگشتند پولی در بساط نبود که روی زمین به مصرف برسد. خیلی ها محتاج نان شب بودند. ربا خوار پیدا شد به آنها وام داد. چند روز دیگر دهقان های کشاورز سراز کارخانه ها در آوردند. زمین

شدن آنها، هیچ نمیگوید. با انکار واقعیت مبارزه، حقوق دیگران را نمیکنند. کل جنبش با نماز خوانی چند دانشجو آغاز میشود.

نمیگوید که ساواک، در یک مرحله هفتاد دانشجوی دانشگاه تبریز را دستگیر و بعد از نزدیک به سه ماه تبعید، آنها را از تحصیل محروم کردند. نمیگوید که بازدهی ای از دانشجویان را دستگیر و در دادگاه طبق ماده ۱۳۱۰ بعنوان مخالف اصلاحات شاه به زندان های طولانی مدت محکوم کردند، به چندنزدن از آنها حبس ابد دادند، فرج سرکوهی و بهزاد کریمی جزوشان بود که تا قیام بهمن ۵۷ زندان کشیدند. نمیگوید که در تمام آن تبعید و بازداشت ها یک نفر هم از طرفداران و پیروان مکتب و مذهب نبود. از معدود مذهبی های دوآتشه نه کسی بازداشت شد و نه مزاحمتی برایشان پیش آمد. آقای رجائی که جزو معاودین عراقی ست [همان که نامش بعد از انقلاب در مقام دیپلمات به اتهام سرقت یک بارانی در آمریکا برسرزبانها افتاد]، استاد ادبیات در دانشگاه تبریز بود، که پیش از انقلاب هیچگونه حرکت اعتراضی از این شخص دیده نشد پس از انقلاب در شمار اندک استادانی بود که به اصطلاح مسلمان بودند صاحب مسئولیت شدند. در واقع حرکت های اعتراضی استادان دانشگاه را استادانی پیش بردند که اعتقاد به آزادی و دموکراسی داشتند و آقای رجایی در میانشان حضور نداشت.

نویسنده کتاب درص ۲۱۳ مینویسد:

«سال ۱۳۵۴ سال فتوحات اقتصادی و سیاسی رژیم شاه بود. مسأله منازعه با حکومت بعث عراق با پیروزی شاه خاتمه یافت و او شایستگی خود را برای ژاندارمری منطقه به آمریکا و انگلیس نشان داد.»

کوراندیشی و وابستگی به فرهنگ بیگانه، نویسنده را چنان غرق کرده که وامانده از تمیز خیر و شر، هر کار شاه را به ژاندارم بودن او نسبت میدهد. از پیروزی بر صدام بیگانه، که دشمنی آشکار او در جنگ هشت ساله با ایران و ایرانی عریان شد، به شدت خشمگین اش میکند. کاری که تنها از دشمن برمیآید را انجام میدهد.

با ایجاد حکومت اسلامی، ذات قدرت عریان شد. روحانیت، غرق در گنداب مادیات، پاکی وجدان دینی را به شدت آلوده کرد. با خون همان دانشجویان ساده دل وضو گرفت و به نماز ایستاد.

کتاب را می بندم با کلی تحریف و دروغ های ننگینش. که این خبر منتشر شد:

«یکی از اسناد افشا شده توسط سایت ویکیلیکس که امروز دوشنبه ۱۳-۱۲-۲۰۱۰ منتشر شد، حاکی است که دولت ایران برای تأثیرگذاری و اعمال نفوذ بر شیوخ قبایل و عشایر عراقی، زنان صبیغه ای در اختیار آنان قرار می دهد. بر اساس یک سند درز کرده از سفارت آمریکا در بغداد، یکی از راههای تقویت نفوذ تهران در عراق، استفاده از زنانی اعلام شد که با عقد شرعی موقت به شیوخی سپرده می شدند که به هر دلیل یا بهانه ای به ایران سفر می کنند. در این سند ویکیلیکس که در آغاز سال جدید میلادی تهیه شده ولی اخیراً از سوی افشاکنندگان به بیرون راه یافته، از زبان یکی از شیوخ عراق نقل شده است که به یک کارمند سفارت آمریکا در بغداد گفته است:

" دولت ایران بخاطر تقویت نفوذش در عراق، در هر دیدار کوتاهی که از ایران داشته ایم، زنانی را به صبیغه موقت در آورده است " این شیخ عشیره می افزاید: " بعد از نخستین دیدارم از ایران دریافتیم که همه شیوخی که از این کشور دیدن کرده اند، از ازدواج موقت بهره مند شده اند."

او توضیح می دهد: " هر بار که به ایران می رویم به بستگان خود می گوئیم که برای درمان عازم ایرانیم. لیکن راستش را نخواهید از فرصت هایی که مسئولان ایرانی برای ما در بهره ما از زنان صبیغه ای فراهم می کنند، استفاده می کنیم و این موضوع به هدف اصلی ما تبدیل شده است."

*



بلاصاحب رها شد. خالی شدن دهات مصیبت تازه ملی، موهبتی برای رژیم آینده گردید.

زاغه نشین ها توسعه پیدا کردند. نیروی قدرتمند حاشیه نشین شهرها، در سال ۵۷ بزرگترین حامی انقلاب شد. فرزندان و بازماندگان همان حاشیه نشینها با خدمت در سپاه پاسداران و بسیج و لباس شخصیها حکومت ایران را امروزه برعهده دارند.

آقای نویسنده مسلمان مکتبی که دستی در روزنامه نگاری دارد و دانش آموخته حوزه علمیه، این نکته را باید متوجه بوده باشد که قبل از دست گرفتن قلم، فضیلت قلم را به درستی باید شناخت و صادقانه به خدمت گرفت؛ با فکریاز و وجدان سالم، روی مسائل اجتماعی داوری کرد. اما از آنجا که آبشخور فکری بسته شان ایمان کور است و ضدیت با هر درگرواندیشی، بناچار در همان دام میافتد که پیشینیان هزارساله جلوپایش گسترده اند. من از این نویسنده جزمین اثر، و چند مقاله پراکنده، چیزی نخوانده ام. ولی با مطالعه این دفتر تردید پیدا کردم در صداقتشان به آن ۲۸ کتابی که نوشته اند. که امیدوارم چنین مباد و اگر بوده باشد باید گفت که، نه آنچه کتاب و نه آنچه جایزه که از نهادهای بین المللی گرفته و نه آن کارنامه پُفکی، هرگز، نشانی از صداقت و امانتداری، پاکیزگی و شفافیت ذهن یک نویسنده آگاه و مسئول را ارائه نمیدهد.

نویسنده، وفادار جهل عمومی ست. به باور ایشان، انبوه عوام الناس، میباید که همیشه در فقر فرهنگی باشند و درجا بزنند. دسته دسته سینه زنان گریبان پای منبر بنشینند و گوش بسپارند به وعده های سکرآور فقیهان، غرقه در جهان نبوده ها و نشده ها! و سرخوش از آن دنیای خیالی. با این سیاه لشکر نادان بی شمار مزرعه جهالت است، که تصویر بزرگترین جبار آدمکش زمانه در ماه نقش میبندد!

نویسنده جنبش دانشجویی، با همه وابستگی های عقیدتی به مذهب، این را حتما میداند که هیچ دونده ای با غل و زنجیر نمیتواند بدود. درشوره زار اندیشه های تحمیلی و پوسیده، رشد و پرورش بذره های آزادی امر محالی ست. آزادی، مستلزم استقلال رأی است. و عبودیت و بندگی از آن اندیشه های نمود، که در دالان های تاریک مکتب و سنت، نور فروزان دانش و معارف جهانی را با ستایش جهل تاخت زده اند.

نویسنده، حد و مرزی در گزافه گوئی نمی شناسد. تمام همه رخداده را به حساب چند دانشجوی مسلمان مکتبی واریز میکند، با بزرگنمایی راحت و آسوده، با وجدان خوابرفته از کنار دانشجویان مبارزمیگذرد. از تبعید و زندانی

سال‌های مرگ

دانیل ساندر

برگردان؛ شهزاد مخترع

آرژانتین می‌کوشد بعد از دیکتاتوری نظامی و فلاکت اقتصادی گذشته، راهی به سوی آینده بگشاید و خود را با شرایط حال تطبیق دهد، نویسندگان آرژانتین اما حساب خویش با این گذشته فلاکت‌ناهنوز تسویه نکرده‌اند.

"فلیکس بروزویه" سه ماهه بود که مادرش را از دست داد. هنوز به طور دقیق نمی‌داند که مادرش به چه شکل و کجا کشته شده. شاید ابتدا شکنجه شده و بعد مثل بقیه، جسدش را از هواپیما به آب‌های اقیانوس انداخته‌اند. شوهرش را چند ماه قبل از تولد فلیکس دستگیر کرده و برده بودند.

فلیکس امروز ۳۴ ساله است، و درست ۳۴ سال پیش بود که دیکتاتوری نظامی در آرژانتین به رهبری ژنرال "ویدلا" تشکیل یافت تا به نام "دفاع ملی"، قاصدان مرگ را برای نابود کردن مخالفان دیکتاتوری به محل کار و زندگی آن‌ها گسیل دارد.

والدین فلیکس در شمار نخستین کسانی بودند که به جنبش مسلحانه علیه دیکتاتوری پیوسته بودند. تا شکست و پایان دیکتاتوری در سال ۱۹۸۳، بیش از سی هزار نفر هم‌چون پدر و مادر فلیکس به قتل رسیدند. فلیکس بروزویه تعریف می‌کند که پیش مادر بزرگش در بوئنوس آیرس بزرگ شده و دوران کودکی خوبی با او داشته است. پیش از این که مدرسه را شروع کند، مادر بزرگ به او گفته بود، چه اتفاقی برای پدر و مادرش افتاده است. درک این موضوع اما در آن سن و سال برایش مشکل بود.

در سال‌های مدرسه فلیکس دوست نداشت تا از پدر و مادرش با هم‌کلاسی‌ها حرف بزند، زیرا بعضی از آن‌ها فرزندان ارتشی‌ها و یا قاضی‌هایی بودند که در سال‌های حکومت نظامی به کار اشتغال داشتند. بر این اساس با قاتلان مخالفان دیکتاتوری احساس همدردی داشتند. به همین علت بود که فلیکس خود را از آن‌ها جدا می‌دانست و با آنها طرح دوستی نمی‌ریخت. او پسری ساکت و خجالتی بود که به جای حرف زدن ترجیح می‌داد بنویسد.

امروز فلیکس بروزویه انسانی شناخته شده در صحنه ادبیات آرژانتین است. تقریباً تمامی نویسندگان آرژانتین در نوشته‌های خویش، مستقیم و غیرمستقیم، این فصل تاریک تاریخ آرژانتین را مورد بررسی قرار می‌دهند... دیدگاهی که او در داستان ارایه می‌دهد تا کنون نظیر نداشته است، دیدگاهی که بچه‌های مبارزان گمشده برای کشف هویت شخصی خویش آن را به موضوع رمان پیوند می‌دهند.

تمامی هشت داستان نخستین کتاب او به نام "۷۶" (در ماه سپتامبر در آلمان منتشر شد)، سرگذشت فرزندان مبارزانی است که از جمله قربانیان این جنگ کثیف بوده‌اند، و نشان می‌دهد که در نبود والدین چگونه زندگی کرده‌اند و به چه سان در تلاش بوده‌اند تا یک زندگی معمولی را در آرامش سامان دهند. آنان در جست و جوی نشانه‌ها و دلایلی هستند که بدانند واقعاً چه اتفاقی برای مادر و یا پدرشان افتاده و چگونه کشته شده‌اند و اصلاً چرا تروریست نامیده می‌شوند. بعضی از آن‌ها نمی‌دانند چه می‌جویند ولی می‌دانند که در پی انتقام نیستند. کتاب "۷۶" خالی از خشم است. بروزویه دلیل آن را چنین بیان می‌دارد؛ "احساس خشم با من بیگانه است، زیرا در

آخرین تحلیل خشم نمی‌تواند به کسی و یا هدفی یاری رساند." سوگ و غم در داستان‌های او حضور دارند که گاه به طنزی تلخ نیز آراسته شده‌اند. شخصیت‌های داستان بروزویه خود را غرق در بدبختی و نکبت نمی‌کنند، یک زندگی عادی را پیش می‌برند و نمی‌خواهند از سوی دیگران به عنوان جاننشین پدر و مادرشان به حساب آیند.

قاتلان گذشته لعن نمی‌شوند و قربانیان نیز همه منزه به شمار نمی‌آیند. نویسنده می‌گوید؛ "به عنوان نویسنده علاقه‌ای به طرفداری از یک گروه و یا جنگ با گروهی دیگر را ندارم. اگر چه درست و نادرست روشن است، من فقط احساسات را می‌نویسم. این خواننده است که باید قضاوت کند." او با این شیوه از نوشتن توانسته است افکار عمومی آرژانتین را به حرکت درآورد تا تاریخ این کشور را از نو، بدون دخالت احساسات، بازبینی کنند، هرچند این کار آسان نیست.

بروزویه مثل بسیاری از نویسندگان آرژانتین قادر نیست از راه نوشتن زندگی کند. ابتدا معلم شد، بعد ترجیح داد به عنوان تمیزکننده استخر مشغول به کار شود.

از سال ۲۰۰۳ که "نستور کیرشنا" رئیس جمهور شد، رسماً سیاست یادآوری گذشته در پیش گرفته شد که هم‌چنان ادامه دارد. در آرژانتین مردم نسبت به سیاستمداران بی‌اعتماد هستند.

Abuelas de plasa may (مادران میدان مایو) یا H.I.J.O.S. دو سازمان از بازماندگان کشتگان آن سال‌ها هستند که برای روشن شدن و جبران مادی و معنوی آن جنایت‌ها، مبارزه‌ی بی‌امان و موفقی را دنبال می‌کنند ولی از سوی بسیاری وابسته به حکومت تلقی می‌شوند. سیاستمداران راستگرا کم و بیش در تلاش هستند تا "کارلوس منم"، رئیس جمهور پیشین به سر کار برگردد. "بیائید گذشته را فراموش کنیم" در واقع شعار اوست، ولی در آرژانتین جز خود آنان، کسی طرفدار این شعار نیست.

نوی آرم و قابل اعتماد فلیکس بروزویه در چنین شرایطی، به موقع به گوش می‌رسد. "کلاریم"، پرفروش‌ترین روزنامه آرژانتین از او به عنوان یکی از ده نویسنده مهم و بزرگ کشور طی ده سال گذشته نام می‌برد.

رمان زیبایی "سرچشمه غم" یک رمان اتوبیوگرافی در باره کودکی و جوانی در دوران بعد از دیکتاتوری اثر "پاپلو راموس"، نویسنده بزرگ آرژانتین است. این رمان را یک شاهکار هنری می‌دانند. از کتاب بروزویه با توجه به چنین موضوعی، به عنوان اثری در همین راستا نام برده می‌شود.

"آلن پائولس" دیگر نویسنده مشهور آرژانتین، خالق رمان "گذشته" می‌گوید؛ "ادبیات باید از ذهنی آزاد تراوش کند و این مهمترین اصل آفرینش شاهکار ادبی است." او نیز مشغول نوشتن رمانی در سه جلد است که نخستین جلد آن با نام "داستان اشک‌ها" منتشر شده است. این کتاب داستان زندگی جوانی ست حساس در سال‌های آغازین دیکتاتوری در آرژانتین. او شاهدی ست بر این‌که؛ چگونه اندک اندک دنیای اطرافش فرو می‌ریزد و همه چیز درهم شکسته می‌شود.

به نظر نویسنده "به همین علت است که سال‌های دیکتاتوری، سال‌های مرگ است، سال‌های مرده. برای من جالب‌تر اما سال‌های پیش از دیکتاتوری هستند، زمانی که بخشی از جامعه که ثروتمند بود، به جنگ با دولت برخاست. ما می‌دانیم که حکومت نظامی چه چیزهایی را از بین برد و چقدر زجرآور بود. اما هنوز واقعاً درک نکرده‌ایم چگونه در کشوری که فکر می‌کردیم مدرن است، در اندک زمانی چنین پدیده‌ای پیش آمد و آن چنان پیشرفتی کرد."

"کلودیا پهنیرو" از جمله نویسندگان استثنایی آرژانتین است که آثارش به بسیاری از زبان‌ها ترجمه شده‌اند. او می‌گوید؛ "اگر ما درکی از تاریخ نداشته باشیم، نمی‌توانیم آغازی نو را پایه‌گذاری کنیم و به آرزوی دیرینه‌مان جامه عمل بپوشانیم."

در آثار "پهنیرو" با وجود ساختمان جنایی داستان که با مرگ و یا قتل مرموز آغاز می‌شود، با یک جست و جوی ساده قاتل و قاتلان ادامه پیدا نمی‌کند، بل که از این رهگذر جامعه خشن امروزی آرژانتین به نقد کشیده می‌شود. او بدینسان، از این آفرینش ادبی بیشتری به ذم‌ل گذشته کشور می‌زند.

فلیکس بروزویه می‌گوید؛ "گذشته آرژانتین مثل استخری است که من تمیزش می‌کنم. تمام کثافات بعد از مدتی در آن ته‌نشین می‌شوند و آب

بسیار شفاف دیده می شود، اما اگر آدم با چوبی آب را اندکی هم بزند، تمامی کتافات رسوب یافته آشکار می شوند و دیگر از آن آب شفاف گول زنده خبری نیست."

* منبع: Kultur Spiegel, Heft 9, September 2010

این نوشته در واقع به بهانه حضور نویسندگان آرژانتینی در نمایشگاه کتاب فرانکفورت نوشته شده بود. در ترجمه بخش هایی را که به نمایشگاه مربوط می شد، حذف شده اند.

*

آن سالها، این جستارها



نوشته‌ی: فرشته مولوی

عکس روی جلد: پری ریاحی

اجرای طرح جلد: بهرام بهرامی

چاپ اول: بهار ۱۳۸۹ (ژوئیه ۲۰۱۰)

ناشر: مجله آرش - پاریس

چهل مقاله از

یهودی تباران ضد استعمار فلسطین



به کوشش تراب حق شناس و حبیب ساعی
کار جمعی

ناشر: مجله آرش - پاریس

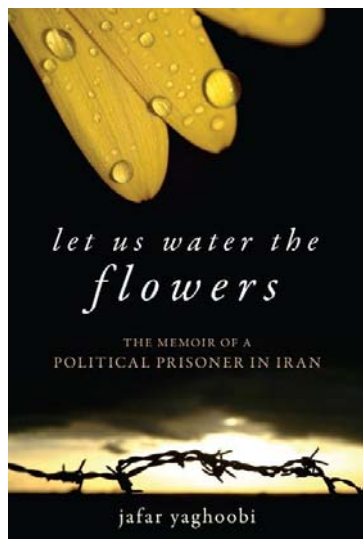
کار جمعی در گردآوری و ترجمه

به کوشش: تراب حق شناس و حبیب ساعی

ناشر: مجله آرش - پاریس

بگذارید گلها را آب بدهیم

(خاطرات یک زندانی سیاسی در ایران)



کتاب خاطرات زندان جعفر یعقوبی با عنوان بگذارید گلها را آب بدهیم (خاطرات یک زندانی سیاسی در ایران)

[Let Us Water the Flowers (The Memoir of a Political Prisoner in Iran)]

به زبان انگلیسی بزودی (آوریل ۲۰۱۱) در آمریکا توسط انتشارات پرومتئوس (Prometheus) منتشر می شود. جعفر یعقوبی از اعضای سازمان فدائیان خلق (۱۶ آذر) بود که در جریان ضربه به این سازمان در پائیز سال ۱۳۶۳ دستگیر و در اسفند سال ۱۳۶۸ از زندان آزاد شد. او از بازماندگان کشتار بزرگ زندانیان سیاسی در سال ۱۳۶۷ است. جعفر یعقوبی تلاش دارد از طریق بازگوئی خاطرات زندان خود به زبان انگلیسی در رابطه با جنایات دهه شصت توسط رژیم جمهوری اسلامی، بویژه کشتارهای بزرگ سالهای ۶۰-۶۲ و سال ۶۷، به مردم جهان آگاهی برساند.

کتاب خاطرات جعفر یعقوبی توسط کتاب فروشی های زنجیره ای، مانند آمازون (Amazon) و بوردرز (Borders) و غیره، هم اکنون معرفی شده و سفارش برای آن پذیرفته می شود. ما امیدواریم هم وطنان عزیز و خوانندگان آرش در معرفی هر چه وسیع تر کتاب به ایرانیان و بویژه غیر ایرانیان علاقه مند به مسائل ایران، نویسنده را یاری کنند.

FLOWERS THE WATER US LET
Iran in prisoner Political a of Memoir The

Jafar Yaghoobi
Prometheus Books and Publishers
April 2011
New Releases
Memoir

Available through Amazon.com, Barnes and Nobles, and Borders Books.

محسن حسام

این نوشته را با ارائه دو قطعه از اشعار زنده‌یاد «حسین صدایی» (اقدامی) آغاز می‌کنم:

اسب، گسسته بال خیالم
باز
در باد شیهه سر داده است
بوی کدام سوار
مگر از دشتِ خاطرات گذشت؟

ما یاد زنده‌ات را
چون گرده‌های گل
با دست بادها
در چهار سوی جهان می‌پراکنیم.



«تأملی بر روایت زندان»

حسین اقدامی شاعر و نویسنده، از اولین شهدای کانون نویسندگان ایران، استعدادی شگرف که فرصت بیشتری برای شکفتن نیافت، شاعری که می‌توانست به غنای شعر روزگار ما - شعر مقاومت بیافزاید، داستان‌نویسی که می‌توانست آثار ماندگاری از خودش به یادگار بگذارد. نمایشنامه‌نویسی که می‌توانست آثار نمایشی با ارزشی خلق کند.

حسین اقدامی هنرمندی جسور اما بغایت فروتن بود. خبر شهادت حسین اقدامی، اعضای کانون نویسندگان را در بهت و ناباوری فرو برده بود. هیچکس مرگ حسین را باور نمی‌کرد. «مهدی اصلانی» در روایت بلند «کلاغ و گل سرخ» در باره حسین اقدامی چنین می‌نویسد: «کتف‌های ۱ شاعر، عضو کانون نویسندگان در اثر قیانی شدن، کارکرد طبیعی خود را از دست داده بود. دست راستش تا حد زیادی از کار افتاده بود. حسین، درد شانه را تا لحظهٔ اعدام، تابستان ۱۳۶۷ با خود داشت.» می‌دانیم که حسین اقدامی بعضی از اشعارش را برای آنکه از زیر تیغ سانسور بگذرد، با اسم مستعار چاپ می‌کرد. به روایت مهدی اصلانی: «نمی‌دانستم ۲ یکی از دو کتابی را که قبل از دست‌گیری خوانده بودم، کار حسین اقدامی است، بابک اثر جلال برگشاد، ترجمهٔ رحیم رئیس‌نیا و اشعار ممنوعه آمریکای لاتین به انتخاب و ترجمهٔ حسین دُرُفکی.» مهدی اصلانی چنین می‌افزاید: «حسین ۳ این نام آخر را از ترکیب اسم کوچک خود و انتشارات «دُرُفک» ساخته بود.» مهدی اصلانی در روایت کلاغ و گل سرخ قطعه شعری از حسین اقدامی را همچون وصیت‌نامهٔ وی به مخاطب معرفی می‌کند. از نظر مهدی اصلانی زندگی شاعر با وصیت‌نامه‌اش مطابقت دارد. در این جا ما سروده‌ای را که مهدی اصلانی به عنوان وصیت‌نامهٔ حسین اقدامی در روایتش آورده است، عیناً نقل می‌کنیم:

«برهنه پای بر تیغ و برهنه تن در آتش
از آزمون سرخ می‌گذرم
و سرنوشت، نه پیشاپیش من
که چونان سگی رانده به دنبال می‌رود.»
یادش گرمی و راهش ادامه باد.

«هلن بر» ۴ می‌نویسد: «می‌نویسم، از آن رو که از یاد نرود، به تعجیل از واقعه می‌نویسم، از آن رو که نباید از خاطره‌ها محو شود.»

هلن بر همزمان با شنیدن پای نازبسم نوشتن یادداشت‌های روزانه را شروع کرد. هلن بر آن زمان ۲۲ سال بیشتر نداشت. در پاریس با خانواده‌اش زندگی می‌کرد. دورهٔ اشغال خاک فرانسه توسط ارتش نازی‌ها دانشجو بود. هلن بر توسط «گشتاپو» بازداشت و به اردوگاه مرگ فرستاده شد. هلن بر در مارس ۱۹۴۴ درست چند روز پیش از آزادسازی اردوگاه نازی‌ها «Bergen Bellçen» از گرسنگی و بیماری درگذشت.

«نوام چومسکی» می‌نویسد: «وظیفه ۵ آدمی اینست که حقیقت را بگوید، حقیقت را در مورد مسائل مهم بگوید، برای کسانی بگوید که می‌توانند در راه گسترش حقیقت کاری انجام دهند.»

سعی کرده‌ام با مطالعهٔ چند روایت کوتاه و بلند و درک عمق فاجعه، رگه‌هایی از متن‌ها را بیرون بکشم. این رگه‌ها نه ملاط کار راوی، بل، حس‌هایی است درونی شده. مرثیه‌ای است بر گور هم‌بندانی که دیگر در کنار راوی نیستند. سوگنامه‌ای است از حنجرهٔ زخمی پرندهٔ آزاده شده از قفس. شعری است سیاه، به سیاهی ظلمت. راوی شاعر ظلمت است. راوی در شبانه‌ترین لحظات زندان واژه‌ها را کنار هم می‌چیند تا یک تصویر عمومی از موقعیت ویژه هم‌بندان بدست دهد. هر کلمه بیان یک درد است، دردی که درونی شده. اگر راوی به موقع به مداوای آن دست نزند، چه بسا که در کویر تنهایی از پا درافتد. در روایت‌ها رگه‌های درخشانی می‌بینیم که نه از زبان راویان، بل، از اعماق روح‌های زخمی و شکنندهٔ آنها سر ریز کرده است. فشرده‌ای از حس و عاطفهٔ انسانی که جسم و روحش در منگنه قرار گرفته است. تجربه‌ای تلخ و دردناک که راویان به مخاطبین خود انتقال می‌دهند.

در این جا لازم است اشاره کنم که من به جز سه تن باقی راویان را نه دیده‌ام و نه می‌شناسم. راوی اول، شهرنوش پاریسی‌پور، عضو کانون نویسندگان در ایران، با پوزش از وی من تا بحال روایتش را ندیده‌ام. گرچه شنیده‌ام که بازخوانی روایتش از زندان در «انترنت» شروع شده است. راوی دوم، م. رهاست. من او را درست بعد از آزادی از زندان، فقط یک بار در پاریس دیده‌ام. در گورستان «پرلاشز» در مراسم خاکسپاری نوجوانی بنام «محبوبه» که در واقع مرگ نابهنگامش کمر تبعیدی‌ها را شکست. می‌ماند راوی سوم فریبا ثابت که در پاریس زندگی می‌کند با همسر و دخترش سحر.

فریبا ثابت دفتر روایتش را چند سال قبل در فاصلهٔ پنج ساله منتشر کرده است. اعتراف می‌کنم که انگیزه نوشتن این تأمل با الهام از دیدار دخترش سحر در مراسم جشن عروسی برادرزاده‌ام «سپیده» رخ داد و من با نگاه یک داستان‌نویس چند روایت کوتاه و بلند را مطالعه کردم. سپس بر آن شدم که رگه‌هایی را که در صفحات بعد خواهید خواند، از قلب متن بیرون بکشم و مخاطب را به بازخوانی و لاجرم بازاندیشی روایات‌ها دعوت کنم. گرچه می‌دانم و به این امر وقوف کامل دارم که می‌توان از زوایای مختلف به روایت‌ها نگرست و به ارزیابی آنها پرداخت، چرا که فاجعه بزرگ‌تر از آنست که بتوان تصور کرد.

این تأمل، گوشه‌ای از کار است. باشد آنانی که به انسان و حقوق انسان ارج می‌گذارند، به ابعاد دیگر این فاجعه بپردازند. این تأمل، ادای دینی است به جان‌های شیفتهٔ طرفدار آزادی و عدالت اجتماعی که دست نداد به سلامت از کویر ظلمت بگذرند و روایت خود بازگویند.

اسد سیف از زمره منتقدان پرکار خارج از کشور است. سیف در باره ادبیات تبعید، جامعه‌شناسی، تاریخ، فولکلور و ادبیات زندان قلم زده است. اسد سیف چنین می‌نویسد: «در فرهنگ ۶ ما متأسفانه موقعیتی پیش نیامده تا بتوانیم نقش کامل خویش را در آئینه‌های باز شناسیم. در صد سال اخیر هرازگاه کوشیده‌ایم تا تکه آئینه‌های بیابیم، در آن دقیق شویم، به این امید که هویت خود را باز یابیم. در این راه بسیار آئینه‌ها چون قد ما راست نموده‌اند، شکسته‌ایم تا مجبور نشویم «خود» را بشکنیم.»

اسد سیف در صفحات دیگر چنین می‌نویسد: «کنار هم ۷ گذاشتن یادها یعنی گسترده کردن دامنه ذهن در افق زمان. یعنی این که، صدهای مختلف را در کنار هم بشنویم و با صدای گذشته خویش مقایسه کنیم. یعنی این که، در آئینه تاریخ، خود را، سیمای تاریخی خود را بهتر ببینیم و بهتر با شناسیم. یعنی این که، در رو در رویی با خود، گذشته‌های متفاوت از خود و از جامعه کشف کنیم.»

اما، روایت چیست؟ در فرهنگ فارسی، فرهنگ لغات «محمد معین» روایت (Ravayat) به معنای نقل کردن مطلب، خبر یا حدیث و داستان است.

در فرهنگ «لاروس» فرانسه (Larousse) «Narrateur, Trice» به معنای کسی که روایت می‌کند. کسی که گزارش و شرح واقعه می‌کند. راوی، قصه‌گو، داستان‌سرا، تاریخ‌گو.

فعل «Narrer» به معنای روایت کردن، نقل کردن، قصه گفتن. داستان گفتن است.

«Narration» به معنای نقل و روایت است. روایت‌های تاریخی، ادبی، خطابی.

بطور کلی می‌توان اینطور خلاصه کرد: طریقه و راه و روش و اسلوب وقایع اتفاق افتاده است. شرح دادن و بیان کردن جزئیات است. شناساندن یک روایت و گزارش از شرح یک واقعه است. بیش از این «داستایوسکی» در «خاطرات خانه مردگان» و «آلبرت شمبون» در روایت «۱۴۹۰» اولی به فاصله یک قرن و نیم، دومی به فاصله ۶۵ سال به شرح وقایع زندان، تبعیدگاه و اردوگاه کار اجباری پرداخته‌اند.

«رضا اغمنی» نویسنده و منتقد در باره روایت زندان چنین می‌نویسد: «ادبیات (۸) زندان بی‌تردید بخشی از ادبیات گسترده جهانی است. بیشتر از آن رو قابل اهمیت است که پیوند مستندی دارد با دردهای مشترک جوامع بشری.»

کار اصلی راوی امانت‌داری است. پذیرفتن مسئولیت است. پرداختن به شرح وقایع و جزئیات آن است.

«ناصر رحمانی‌نژاد» در گفتاری که بر فیلم مستندی از «رضا علامه‌زاده» نوشته است، بدروستی به این مسئله اشاره می‌کند. راوی: «نه (۹) تنها در قیال روایت ماجرای خود به عنوان یک قربانی، بلکه - و مهم‌تر از آن در قیال روایت ماجراهای قربانیان دیگر، در جایگاه شاهد مسئول است.»

درست به همین دلیل است که «میهن روستا» «مسئولیت اجتماعی» را به «وجدان»‌های بیدار گوشزد می‌کند. از نظر میهن روستا این همه در «مبارزه (۱۰) با فراموشی برای جلوگیری از تکرار است.»

راوی به عنوان یک شهروند حق و حقوقی دارد. هیچ نهادی حق ندارد حقوق شهروندان را نادیده بگیرد. متهم حق دارد وکیل انتخاب کند. متهم حق دفاع در مقابل اتهامات را دارد. متهم باید در یک شرایط عادلانه محاکمه شود. همه محاکمات باید علنی باشد و در حضور هیئت منصفه، شاهدان و وسایل ارتباط جمعی بویژه خبرنگاران انجام بگیرد. محاکمه پشت درهای بسته، بدون حضور هیئت منصفه و شاهدان و خبرنگاران و وکیل مدافع مردود است. استفاده از هرگونه شکنجه برای اعتراف‌گیری در دوره بازجویی ممنوع است. بازجو حق ندارد متهم را برای اعتراف گرفتن مورد ضرب و شتم و شکنجه جسمی و روحی قرار دهد، چه برسد برای گرفتن اعترافات دروغین. محاکمه باید در یک دادگاه صالح انجام گیرد. راوی که سال‌های جوانی‌اش را در ظلمت زندان گذرانده است، برخاست بر حق متهمین پافشاری می‌کند: «من (۱۱) از حق هر کسی که به زندان برود، از حقیقت برای دادگاه علنی و داشتن حق وکیل و همه حقوقی که باید به عنوان یک انسان از آن در جریان یک دادرسی عادلانه برخوردار باشد، دفاع می‌کنم.»

راوی در آغاز روایتش به صراحت چنین می‌نویسد: «کوشش ۱۲ کرده‌ام که جز آنچه که خود دیده‌ام و جز به همان گونه که دیده‌ام، چیزی ننویسم.»

روایت علیزاده را دیده‌ام، روایتی است موجز با زبانی ساده و شفاف. علیزاده در روایتش از اطناب خودداری ورزیده و به اصل مطلب پرداخته است. به گمان من روایت علیزاده با توفیق زیادی همراه بوده است.

ناصر مهاجر در مقدمه‌ای که بر روایت «حسن درویش» نوشته است، به نکاتی قابل توجه اشاره می‌کند: «انگار ۱۳ چند سالی باید بگذرد که در بندیان پیشین بتوانند لب به سخن بکشایند و کابوس هولناکی را وا گویند که نه در خواب، بلکه در بیداری دیده‌اند.» ناصر مهاجر چنین می‌افزاید: «اما در زندان (۱۴) - و هر شرایطی به شدت دشوار دیگری - آدمی در نهایت ظرفیتش حرکت می‌کند و همه ذخیره‌های شناخته شده و ناشناخته شده‌اش را به کار می‌گیرد که پا بر جا بماند و از حیثیت و شخصیت خود پاسداری می‌کند. در این راه، حتی، گاه فراسوی توانایی‌هایش به تکاپو می‌افتد.»

در همین رابطه «ایرج مصداقی» به «توک (۱۵) کوه یخی که بیرون زده است» اشاره می‌کند. ایرج مصداقی یکی از راویانی است که به تفصیل در باره ادبیات زندان قلم زده است. ایرج مصداقی اثری چهار جلدی به یادگار مانده است. متأسفانه من روایت او را ندیده‌ام. ایرج مصداقی به دفاع از اهل قلم مقاله هوشمندانه‌ای نوشته است. وی همچنین به شعر مقاومت، بویژه به سروده‌های زندان پرداخته است. باری، «بهروز جلیلیان» که خود سال‌های جوانی‌اش را در ظلمت زندان سپری کرده است، در باره روایت چهار جلدی ایرج مصداقی چنین می‌نویسد: «این (۱۶) مجموعه چهار جلدی که روی هم در حدود هزار و ششصد صفحه را در بر می‌گیرد، برخلاف عنوان روی جلد‌هایش تنها خاطرات زندان نویسنده نیست. اگر چه بیشتر حجم کتاب را به خاطرات اختصاص داده است. نویسنده علاوه بر خاطراتی که خود مستقیماً در آن حضور داشته، به نقل رویدادهایی که افراد دیگر برای وی گفته‌اند، نقد و بررسی کتاب‌ها و مقالات در باره زندان‌های جمهوری اسلامی، نظرها و گزارش‌هایی از پیامدها و موضوعات زندان، مصاحبه‌های تلویزیونی و یا در حضور جمع زندانیان، مدیران زندان و بسیاری مسائل دیگر می‌پردازد، از قبیل شکنجه، تجاوز به زنان، برنامه‌های آموزشی زندان.»

بهروز جلیلیان با مروری بر گذشته و تاریخچه مبارزات مردم چنین می‌نویسد: «خاطرات (۱۷) زندان که کندوکاوی به گذشته سیاسی از دورانی پرتلاطم از تاریخچه مبارزاتی مردم ما را نیز شامل می‌شود، همواره واکنش‌های متفاوت به تعداد اندیشه‌های سیاسی همان جامعه در بردارد. گاه این بازتاب‌های فکری منتشر می‌شود و گاه در پس پشت افکار مه‌آلود بوجود آورندگانش باقی می‌ماند.»

روایت چهار جلدی ایرج مصداقی عبارتند از: ۱ - جلد اول، غروب سپیده. ۲ - جلد دوم، اندوه فوق‌نوس‌ها. ۳ - جلد سوم، تمشک‌های ناآرام. ۴ - جلد چهارم، تا طلوع انگور. انتشارات «آلفابت ماکزیم» سوئد ۲۰۰۴

بهروز جلیلیان از جمله جان بدر بردگانی است که در باره ادبیات زندان فراوان قلم زده است. جلیلیان بویژه نشان داده است که همچون ایرج مصداقی و مهدی اصلانی در زمینه نقد و بررسی استعداد شگرفی دارد. جلیلیان هر بار که در باره روایتی قلم می‌زند، روایت را از ابعاد مختلف مورد نقد و بررسی موشکافانه قرار می‌دهد. دو نمونه از نقدی که جلیلیان در باره روایت مهدی اصلانی و روایت ایرج مصداقی نوشته است، مؤید این نکته است. از آنجا که جلیلیان خود به نوعی یکی از راویان ظلمت زندان است، بیشتر از هر کس نسبت به آنچه که در این سال‌ها گذشته، حساسیت به خرج می‌دهد. جملاتی که در ذیل می‌آید، چکیده حس و عاطفه و احساس و فکر و اندیشه راوی جلیلیان است: «کتاب (۱۸) کلاغ و گل سرخ شرحی از قطران روح مهدی اصلانی از زخمه‌های زندان سیاسی در رژیم جمهوری اسلامی است.» شگفت آنکه منتقدی از بیرون از زندان، با درک عمق فاجعه به برداشتی مشابه می‌رسد (۱۹): «کلاغ و گل سرخ روایت چشمی است که از منقار کلاغ‌ها گریخته است تا راز سکوت عاشقان بگوید.» یا «کلاغ و گل سرخ قصه نامروری است از گلویی دیگر. قصه زندان، همیشه همان است؛ فریاد از جور کلاغ و یاد بغض ساز گل سرخ، انگار همیشه صدای یاران می‌خواهد چشم‌ها را به پرده نبرد یاران بخواند.» و «مهتاب مدیون چشم‌ها است.» راوی چنین حکایت می‌کند: «یکی (۲۰) از خواب‌هایی که معمولاً می‌بینم و هر دفعه یک جور است، دوران بلا تکلیفی در زندان است؛ خواب می‌بینم که نمی‌دانم تا چه زمانی در زندان هستم.» چرا که از نظر راوی:

«حس» (۲۱) محبوس بودن و این که زمان رهایی از آن شرایط را نمی‌دانی، خیلی حس بدی است.»

راوی با درون خویش در کشمکش است. رها کند یا نه، که چی، از خط عبور کند. وقتی که در منگنه قرار گرفته باشی و هیچ کاری از دستت برنیاید و ببینی که فریادرسی نیست و تو باید بخاطر حفظ ارزش‌ها تاوان سنگینی بپردازی و آنها سعی می‌کنند که ترا قدم به قدم به عقب‌نشینی وادار کنند. زندگی راوی به پایان دردناک خود نزدیک می‌شود.

«آلبرت شمبون» روایت می‌کند: «زندانی (۲۲) جایی است که تو می‌توانی در آن رؤیای خلاصی را، رهایی را در سر بپرورانی.» آلبرت شمبون چنین ادامه می‌دهد: «در اردوگاه (۲۳) (بوخن والد) هرگز تسلی در کار نیست. در این جا نمی‌توان از کسی کوچکترین مهر و محبت انسانی انتظار داشت؛ تنها چیزی که در بوخن والد وجود دارد، بدبختی و تحقیر و توهین است.»

آلبرت شمبون نایب کنسول (قونسول) فرانسه بود. شمبون عضو نهضت مقاومت فرانسه بود. به همین خاطر توسط مأموران گشتاپو بازداشت و با قطار به اردوگاه مرگ فرستاده شد. این روایت نشان می‌دهد که چگونه یک انسان می‌تواند بر سرنوشت خود غلبه کند. مخاطب از ورای روایت، راوی را در بدترین شرایط ممکن می‌بیند. اینکه چگونه ممکن است یک انسان بخاطر آزادی و برای بدست آوردن آزادی از همه چیزش بگذرد و در عین حال تلاش کند که آزادی‌اش را به کف آورد.

راوی چنین روایت می‌کند: «زیستگاه (۲۴) انسان بطور کلی فضایی است بسته با یک و یا چند پنجره رو به آفتاب و گلدانی پر از گل در تاقچه.» راوی همه لحظات و دقایقی را که در ظلمت شب زیسته است، در ذهنش ثبت کرده است: «من احساس‌ها (۲۵) تصویرها و برداشته‌ها - یم - را به بهترین شکلی که می‌توانستم در ذهنم ثبت می‌کردم تا روزی آنها را به تصویر بکشم.»

راویان روایت می‌کنند: «شاید (۲۶) به جرأت بتوان گفت اولین چیزی که زندانی - در زندان - با آن آشنا می‌شود، چشم‌بند است.» بنظر راویان: «چشم‌بند (۲۷) مهمترین ارتباط انسان با محیط اطرافش را قطع می‌سازد.» راویان سپس به وضعیت جدید زندانی اشاره می‌کنند: «یک (۲۸) انسان نابینا همیشه در وضعیتی قرار دارد که مجبور می‌شود، با حواس دیگرش اطراف خود را لمس نماید. ولی چشم‌بند شرایط ابتدائی نابینا شدن یک شخص است. مدت زمانی طول خواهد کشید تا - فرد چشم‌بند زده - بتواند از قوای دیگرش برای انطباق با شرایط جدید یاری بگیرد.»

راوی رو به دیوار نشسته است. به چشمش چشم‌بند زده‌اند. اما: «درست (۲۹) است که چشمانم بسته بود، اما در عوض قدرت بویایی، شنوایی و بساوییم قوی شده بود و به من کمک شایانی می‌کرد.»

دست آخر چیزی را که راوی آرزو می‌کند، تحقق پیدا می‌کند. راوی با خودش می‌گوید: «حالا (۳۰) شاید بتوانم چشم‌بندم را بردارم. شاید حتی بتوانم با یک هم سلولی‌ام حرف بزنم.»

و بالاخره: «در (۳۱) سلول انفرادی آرامش بیشتری داشتم. چون برای دومین بار پس از دستگیری‌ام می‌توانستم چشم‌بند لعنتی را از چشمم بردارم.» آیا می‌توان از در تنگ عبور کرد. خطر کردن عواقب شومی به همراه دارد. درنگ جایز نیست. راوی دست به انتخاب زده است. عواقبش را هم پذیرفته است. متأسفانه من روایت «مصلوب» نوشته «کتایون آذرلی» را ندیده‌ام. همچنین روایت‌های دیگر را. رضا اغنمی در کتاب سنج ویژه نقد و بررسی در باره روایت مصلوب چنین می‌نویسد: «آن (۳۲) کسی که خلاف آب شنا می‌کند، گذشته از اعتماد به نفس برخوردار از شهامتی است که آثارش را در نویسنده کتاب، فراوان می‌توان سراغ گرفت. اگر غیر از این بود، اصالت مصلوب آسیب‌پذیر می‌شد. از این که در بیان آنچه که بر سرش آمده، مکتوب کرده و تابع قید و بندهای مرسوم نشده، پشت به آن توهمات دست و پا گیر زده، جا دارد که شهامتش را ستود.»

پرسیدنی است که آیا کارکرد ادبیات زندان در راستای کشف حقیقت است؟ احمد علوی چنین می‌نویسد: «کارکرد ادبیات (۳۳) زندان روشن کردن زوایای پنهان استبداد و خشونت سیاسی در بخش‌هایی از جامعه است که اغلب پنهان می‌ماند.» از نظر علوی: «نوشتن (۳۴) خاطره در وهله نخست به زندانی کمک می‌کند تا امور پراکنده و شاید ناخودآگاه را به نظم و نسق درآورد.»

علوی اعتقاد دارد که: «خاطرات (۳۵) زندان معمولاً همان گونه که از نظر زمانی و توالی حوادث رخ داده است، در نوشته‌ها منعکس است.»

اما از دیدگاه محمد عقیلی: «خاطره، یادآوری یک واقعه است.» عقیلی عقیده دارد که: «عمل ذهن یادآوری یک خاطره، هرگز نمی‌تواند تمامی یک رویداد را باز تعریف کند.» عقیلی مثال جالبی می‌زند. به نظر وی: «یاد آوردن یک رویداد مثل باز کردن کشویی است که آن خاطره در آن بایگانی شده است. در یک کلام عقیلی می‌خواهد بگوید که ما هرگز نمی‌توانیم تمامیت یک رویداد را مو به مو به هنگام روایت بازآفرینی کنیم؛ آن رگه‌ها را از کشوی بایگانی حافظه بیرون بکشیم و در معرض دید بیننده قرار دهیم. چرا که از نظر عقیلی خاطره‌ای که توسط «من» یا شخص ثالث «بیان می‌شود» روایتش «از آن رویداد در زمان مشخص است» علیرغم دلایلی از این دست، بنظر عقیلی: «توانایی به یاد آوردن و دوباره نگاه کردن به رویداد ثبت شده در ذهن، در ما هست.»

در خاتمه این بخش را با بیان بهروز شیدا به پایان می‌بریم و دریچه‌ای باز می‌کنیم به چند روایت کوتاه و بلند.

بهروز شیدا از منتقدین برجسته و نام‌آور روزگار ماست. اگر به اعتقاد احمد شاملو، اسماعیل خوبی شاعر - فیلسوف است. به اعتقاد راقم این سطور، بهروز شیدا فیلسوف - منتقد است. به زعم بهروز شیدا: «در (۳۶) روایت زمان داور اصلی است.»

حرکت خطی زمان: «روایت انعکاس تصویر ناگزیر تاریخ است از طریق تأکید بر حرکت خط زمان.»

روایت و هستی: «روایت بازتاب درک تاریخی از هستی است.»

دو

وقتی بسوی ما آمدند، من و همسر مریم و خواهرم طیبیه برای عروس و داماد کف می‌زدیم. ماه ژوئیه بود. هوای پاریس گرم بود. دختر بی‌شباخت به پدر نبود. اصلاً به پدر رفته بود. با چشم‌های درشت و گیرا به ما نگاه می‌کرد. نامش «سحر» بود. ۱۸ ماه بیشتر نداشت. در سلول به ملاقاتش رفته بودم، بیمار بود. به حالت اغماء فرو رفته بود. سحر دو بار رو به مرگ می‌رود. یک بار در سلول انفرادی. بار دگر در بند عمومی. مرگ به در سلول نزدیک می‌شود و از چشمی نظری به داخل سلول می‌اندازد. لرز و تب، تن سحر یخ کرده است. باید کاری کرد. سحر از دست خواهد رفت. بهداری، بعله، باید سحر را به بهداری رساند. سحر بیهوش است. به دستش سرم وصل کرده‌اند. دو شبانه روز است. بعله، حدود دو شبانه روز است که سحر به حالت اغماء فرو رفته است. اما، سحر دست مرگ را پس می‌زند. من سحر را می‌شناسم. من سحر را سه بار دیده‌ام. بار اول، در سلول انفرادی. بار دوم، در اتاق ملاقات. بار سوم، در جشن عروسی برادرزاده‌ام «سپیده».

حالا سحر رو به روی ما نشسته و با چشمان گیرا نگاهمان می‌کند. سحر به اصرار سپیده برمی‌خیزد و می‌رقصد. سحر در سلول می‌رقصد. راوی کنار مریم نشسته و تماشا می‌کند. در چشمانش اندوه آن سال‌ها را می‌بینم. شاید راوی دارد به سال‌های دور فکر می‌کند. راوی و سحر در بند، پدر در مخفی‌گاه. سحر می‌رقصد. چه خوب می‌رقصد. دست‌هایش تاب برمی‌دارد. شروع می‌کند به پایکوبی. سحر فارغ از کابوس شبانه سلول است. هم‌سلولی می‌رود و دیگر بر نمی‌گردد؛ همچون هم‌بندهایی که می‌روند و هرگز بر نمی‌گردند. نگهبان لیستی در دست دارد، از هر بندی چهار نفر. مجموعاً ۲۰ نفر. سحر دیگر هیچوقت آنها را نخواهد دید. سحر به هوای تازه احتیاج دارد. هواخوری. سحر دلش می‌خواهد بازی کند. در سلول اسباب‌بازی وجود ندارد. چرا وجود دارد؛ خمیری که در دست راوی ورز می‌شود و به شکل یک قناری درمی‌آید. یک ماهی کوچولو، ستاره دنباله‌دار، خانه‌ای با عطر گل یاس، حوض چهار گوش با ماهی‌های رنگارنگ. آواز غمگنانه همبندان. سرود آن کس که سرش بر دار رفت. شب می‌شکند، شب منحوس.

سحر می‌رقصد، دست‌ها رها، گیسوان افشان، تابی به کمر، بند پیش نظرش مجسم می‌شود؛ دخترانی که به او رقصیدن آموخته‌اند. زمان می‌گذرد، یکسال از زندانی بودن راوی و سحر می‌گذرد. سحر می‌آموزد. دختران بند به سحر راه رفتن و حرف زدن می‌آموزند؛ آموزگاران بند، دوشیزه‌های آزادی. سحر هیچوقت آنها را از یاد نخواهد برد.

راوی در انتظار بازجویی است. پرسیدنی است سحر در انتظار چیست؟ نه

ارتباط دارد. تنها در این حالت است که می‌تواند از سکون و سکوت دربیاید: «یک روز (۴۴) در حین خوردن غذا قاشقم به تخته خورد. بعد از چند لحظه پاسخی شنیدم. همسایه‌ام متقابلاً قاشق را به تخته می‌زد.» راوی دیگر تنها نیست. موجود دیگری در کنارش است. آنسوی تیغه نازک دیوار سلول یک نفر دارد به او می‌اندیشد، همانگونه که راوی به آن موجود در اسارت می‌اندیشد. راوی چنین ادامه می‌دهد: «احساس (۴۵) اینکه در یک قدمی تو انسانی دیگر در شرایطی مثل تو زنده است و زندگی می‌کند، شادی بخش و امیدوارکننده بود.» برای راوی آغازی نو است. زندگی با ریمتی دیگر آغاز می‌شود. اما باید در انتظار لحظه بود: «از آن پس (۴۶) سر هر وعده غذا این کار بین ما تکرار می‌شد.»

قربانی دست به مقاومت می‌زند. امروز بیشتر مقاومت می‌کند. فردا کمتر مقاومت می‌کند. پس فردا اندکی مقاومت می‌کند. از طرفی میل به ماندن، باقی ماندن، زنده ماندن، میل به زندگانی در وجود سر برمی‌کشد. از طرف دیگر پافشاری در حفظ ارزش‌ها او را به کام مرگ و نابودی سوق می‌دهد. راوی روایت می‌کند: «مقاومت (۴۷) فرد در برابر شکنجه محدود است و نمی‌بایست از هیچکس انتظار مقاومت نامحدود داشت.»

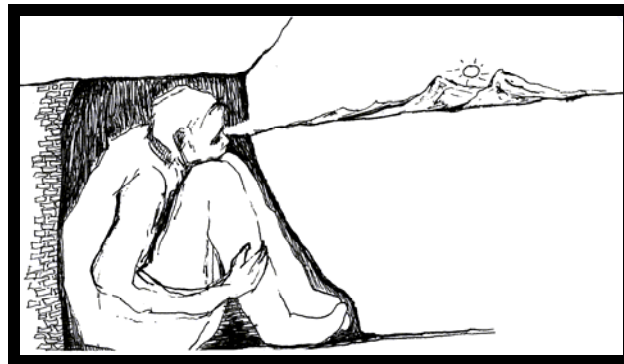
راوی می‌نویسد: «اما حوزه خرد من می‌گوید که انسان‌های متفاوت واکنش‌های متفاوت دارند. کسانی هستند که همه چیز را زیر پا می‌گذارند. کسانی هستند که بر اثر فشار همکاری می‌کنند. اما مجدداً خود را بازیافته و از همکاری خودداری می‌کنند. بالاخره کسانی هستند که قهرمانانه مقاومت می‌کنند و شکست‌ناپذیرند.» (۴۸) به زعم راوی: «چه بسیارند دو گروه آخر که همیشه اکثریت زندانیان سیاسی را تشکیل می‌دادند و می‌دهند.»

راوی صبا اسکویی (۴۹) که خود چند سال از سال‌های جوانی‌اش را در ظلمت شب گذرانده است. در بزرگداشت خاطره زندانی‌ای که خود او نیز از جان بدربردگان ظلمت شب است. چنین می‌نویسد: «مینای جوان، در طول مدت انفرادیش تلاش می‌کند که زندگی را در تمام اجزای سلولش جاری سازد. پنجره کوچک سلول که تنها روزنه‌ایست به سوی نور و روشنایی، پشتوانه‌ایست برای پایداریش در مقابل جانیان. از ورای پنجره، کوه بلند و استوار که تنها جزئی از آن را می‌تواند ببیند، به او صلابت و ایستادگی را می‌آموزد. آفتاب زودگذری که گرمایش را تنها برای لحظاتی در سلولش به جا می‌گذارد... او بایستی زیبا زیستن را تجربه و باز تولید کند.» درخشان است.

زنداد موفقیتش در کجاست؟ چگونه می‌توان به این پرسش پاسخ داد. بنظر من پاسخ آن در بطن پرسش نهفته است: «زنداد (۵۰) نمی‌تواند بر زندانی سیاسی پیروز شود. زیرا هیچ چیزی نیست که او باید در آن تأیید شود.» چرا که به زعم راوی: «هر کس (۵۱) توانی دارد. انسان از پوست و گوشت و احساس - ساخته شده - است نه از آهن.»

راوی می‌نویسد: «در تمام (۵۲) طول زندگی سراسر فقر و رنجام با غرور زندگی کرده بودم.» بطور مثال راوی نمونه‌ای است از یک زندانی که فشارهای جسمی و روحی را تحمل می‌کند، اما نمی‌شکند، راوی به هیچ وجه حاضر نمی‌شود که زندانبان و زندان را تأیید کند. راوی با خودش در جدال است. در کشمکش است. جسمش را فرو می‌کوبند، اما راوی بر حفظ ارزش‌ها پافشاری می‌کند. راوی می‌داند اگر بشکند، اگر زندانبان را تأیید کند، برای همیشه از دست رفته است. چشمان ماهیگیران آزاد به راوی و راوی‌هاست. فرزند یک صیاد فقیر، که خود کارگر ساده‌ای بیش نیست، در اسارت بسر می‌برد. زندانبان می‌کوشد راوی را به زانو دربیورد، راوی در جدالی نابرابر به شرف و آبروی سیاسی‌اش فکر می‌کند. راوی به صیادان فقیر می‌اندیشد، راوی از همان اوان کودکی شاهد تلاش بی‌وقفه پدر ماهیگیرش در آب‌های ساحلی «بندر انزلی» است. سرانجام در جدال بین مرگ و زندگی، راوی اینطور روایت می‌کند: «به شرافت (۵۳) خودم فکر می‌کردم. باید تلاش می‌کردم؛ راه دیگری نبود.» راوی در شبانه‌ترین لحظات اسارت درمی‌یابد که زندان و زندانبان می‌خواهد به ضرب و شتم بر او غلبه کند. می‌خواهد او را ویران کند. تصور اینکه در آزمون دشوار بشکند و رازش آشکار شود، راوی را به مرز جنون می‌کشاند. راوی با زبانی ساده و شفاف و البته تلخ سببیت زندانبان را به نمایش می‌گذارد. برای راوی تنها یک راه باقی می‌ماند. از شرافتش دفاع کند. به روایت راوی آنها: «می‌خواستند (۵۴) شخصیت و حرمت انسانی‌ام را لگدمال کنند.»

راوی در سلول ماندنی است، همچون دیگر روایان سال‌های جوانی را در



راوی، نه هم سلولی، نه هم‌بندان توضیحی ندارند که به سحر بدهند. زندانبان هم توضیحی ندارد که به سحر بدهد. به یقین بازجو هم توضیحی ندارد که به سحر بدهد. سحر که می‌بایست می‌خورد و می‌خوابید و بازی می‌کرد. سحر که می‌بایست در کنار پدر بزرگ و مادر بزرگ و عمه‌ها و خاله‌ها و دایی‌ها و بچه‌های همه آنها می‌بود. کجا بودند آنها؟ زندان کجاست؟ چه کسی سحر را به سلول زندان هدایت کرده است؟ هم سلولی کودک می‌شود. پس سحر تنها نیست. یک زندانی - کودک در سلول است. قصه و ترانه. گاهی هم تابی به بالای تنه باید داد. بشکنی باید زد. سحر سلول را بر نمی‌تابد؛ نهالی است تازه جوانه زده که از روشنایی به تاریکی انتقال داده شده است. نهال غنچه می‌کند، اما پیش از آنکه بشکفت، می‌پژمرد.

راوی از کمبود «آفتاب» (۳۷) می‌گوید، از «وجود رطوبت» و «بیماری‌های پوستی» می‌گوید، بویژه بیماری، «نرمی استخوان» و «بیماری‌های تنفسی» به روایت راوی بیماری‌هایی از این دست «از بیمارهای رایج کودکان است.»

ملاقات: حدود دو سال و اندی از بازداشت راوی و سحر می‌گذرد. اما نه راوی حق ملاقات دارد و نه سحر. به روایت راوی «ملاقات در زندان (۳۸) تنها وسیله ارتباط با دنیای خارج است.»

راوی به شدت احساس دلتنگی می‌کند: «من به شدت احساس دلتنگی می‌کردم. دلم می‌خواست کسی هم منتظر من بود.»

راوی این طور می‌نویسد: «کابین‌ها (۳۹) گوشی نداشتند. فقط از پشت شیشه یک دیگر را می‌دیدیم. این ملاقات را هرگز فراموش نمی‌کنم، زندانی می‌خواهد حرف بزند، اما نمی‌تواند.» راوی ادامه می‌دهد: «شب (۴۰) به شب سیگاری روشن می‌کردم و از زیر چشم‌بند آتش آن را نگاه می‌کردم. گویی - آتش - با من صحبت می‌کرد؛ شده بود مونس تنهایی من.»

راوی چنین می‌افزاید: «فقط (۴۱) فکر، فکر، فکر، این است دنیای آدمی با چشمان بسته از فکر - کردن - زیاد، مرور بر خاطرات گذشته و رؤیای آینده خسته می‌شوم و خوابم می‌برد.»

راوی روایت می‌کند: «در (۴۲) این ده روز که چشم‌هایم بسته بود، چندین بار گذشته‌ام را مرور می‌کنم؛ از کودکی تا نوجوانی و از نوجوانی تا جوانی.» آلبرت شمبون روایت می‌کند: «می‌ترسم (۴۳) که مننژیت (Meningite) گرفته باشم. هر چه بادا باد. می‌دانم که نباید سر درد داشت. برای آنکه سر درد نداشته باشم، سعی می‌کنم که فکر نکنم. اما، وقتی که در انزوا هستی بدون آنکه تحرکی داشته باشی، چطور می‌توانی بهیچ چیز فکر نکنی.»

فکر، همیشه فکر، فکر چی، چه بر ما رفته است راوی؟ راوی خودش را در آئینه نگاه می‌کند، اما باز نمی‌شناسد. من کی هستم و چه هستم و در اینجا چه می‌کنم. این دیوار حائل مرئی چیست؟ همچون پرنده‌ای در قفس برای رهایی تلاش می‌کنم.

راوی هر شب کابوس می‌بیند. از این رو مجبور است «صبح‌ها را با خستگی کسالت‌آوری شروع کند.» و، «ساعت‌ها قدم بزند.» چرا که: «کابوس‌های شبانه تا نیمه‌های روز هم» راوی را رها نمی‌کند. انزوا و تنهایی مثل خوره روح انسان را آرام می‌خورد. راوی در تنهایی سلول نیاز به

محیس می‌گذراند. راوی و سحر در سلول ماندنی هستند. بازجویی قطع شده است.

راوی در سلول می‌ماند تا بازجویان سرخ تازه‌ای بدست بیاورند. در سلول آفتاب نیست. هوا باندازه کافی نیست. شبی عارضه بیماری در سحر دیده می‌شود؛ اولین نشانه‌های آن تاول‌هایی بر پوست صورت است. راوی چنین روایت می‌کند: «سحر(۵۵) با حالتی نزار روی پتوی مشکی خوابید. یک چادر مشکی ملحفه‌اش بود... تمام صورتش زخم شده بود و قطراتی چون زاله روی زخم‌ها بود.» علاوه بر آن، راوی گوش به زنگ است. هر لحظه ممکن است سرخ تازه‌ای پیدا کنند. بازجوها برای بازجویی مجدد او را فرا بخوانند. دفعتاً راوی احساس می‌کند که فراموش شده است. از یادها رفته است. خود را در سلولی تنها و بی‌کس و بی‌یار و یاور می‌بیند. راویان دیگر هم در روایت‌های بلند و کوتاه‌شان چنین حسی را بیان کرده‌اند.

«نخستین عنصری که در متن بلند خاطرات زندان رنگ می‌دهد، عنصر فراموش شده‌گی است.(۵۶)» ما صدای راوی را از ورای کلمات بوضوح می‌شنویم. راوی به صداها حساس است. راوی با شنیدن هر صدایی از جای می‌جهد. راوی چنین روایت می‌کند: «آدم(۵۷) کوچکترین صدای بیرون را می‌شنود. زمان را تشخیص می‌دهد. صدای پاها را می‌شناسد و از صدای در می‌داند که مربوط به کدام سلول است که باز و بسته - می‌شود - شد.»

راوی دیگر هم چنین حسی را به مخاطب منتقل می‌کند: «با شنیدن(۵۸) هر صدا و باز و بسته شدن درب سلول و بند و خواندن هر نام و کلیه وسایل گفتن قرق‌بان، انتظار به پایان می‌رسید و همه‌گان مرگ را به نوبت ایستاده بودند.»

به روایت راوی عنایت کنید: «من با(۵۹) شمارش تعداد توقف‌های چرخ در هر نوبت و گوش دادن دقیق به صدای تحویل بشقاب تعداد اسرای طبقه (۴) آسایشگاه را برآورد می‌کردم.»

همانگونه که می‌بینید راویان حس مشترک را بیان می‌کنند. چرا که راویان زندان را یکسان زیسته‌اند و به یکسان رنج کشیده‌اند. این صدا هرگز خاموش نمی‌شود. روایت‌ها - آن چند تایی را که من دیده‌ام (روایت‌هایی است که من ندیده‌ام ولی از آنها سخن خواهم گفت، کم و بیش به همین سبک و سیاق روایت شده‌اند. اما زمانی که راوی از من درون حرف می‌زند، حس‌های درونی راوی جایگزین تصویرهای بیرونی می‌شود. حتی راوی‌ای که در پوست خودش شاد نیست، از بودن در جمع زندانی‌ها گریزان است. از بودن در جمع زندانی‌ها در خشم است. زمانی که از همین‌ندان می‌نویسد، سعی می‌کند صرف‌نظر از ناخشنودی به ناگزیری در جمع بودن، آنچه را که دیده و آنچه را که شنیده در طبق اخلاص گذاشته و با صمیمیت و صداقت تمام و به روشنی به مخاطب منتقل کند و این البته قابل تقدیر است.

سحر می‌رقصد، در چرخش رقص، لرزش لبانش، در چشم‌های گیرایش، در تمام حرکات تنش رهایی به چشم می‌خورد. پرنده خیالش به پرواز در می‌آید. سحر به کودکی باز می‌گردد. خاطره‌ها دوباره زنده می‌شوند. اشیاء و آدم‌ها پیش نظرش می‌آیند. نبض سلول می‌زند. قلب سحر با نبض سلول می‌زند. سحر به یاد دختران بند می‌افتد. سحر همواره به یاد آنهاست. یاد آنها، لحظاتی را که در میان‌شان سر کرده، خاطره تابناک آنها تا به ابد در مغز و قلب سحر حک شده است. پرسیدنی است راوی در اندیشه چیست؟ راوی با درون خویش در جدال است. حرف بر سر ماندن و رفتن است. خروج از در تنگ آسان نیست. جسم، زندانی چهار دیواری سلول است. روح اما به پرواز درمی‌آید. خاطره‌ها، خاطره کوهنوردی، صعود از کوه آسان نیست. خاطره‌ای از همسر، همسری که پیش از انقلاب، در همین مکانی که اکنون راوی با سحر در آن زندانی است، در بند بود. حبس ابد. اوج‌گیری جنبش دمکراتیک مردم؛ پیامد آن، رهایی از زندان در سوم آبان ۵۷. همسر فراری است. مخفی است. ظاهراً در خانه «امن» بسر می‌برد. تعقیب و گریز. راوی در اندیشه است. میان ماندن و رفتن انتخاب باید کرد. یک سال، دو سال، پنج سال، هفت سال، نه سال. می‌توانم ادامه دهم. نمی‌توانم ادامه دهم. کشمکش درونی طی این سال‌های نکبت، از در تنگ عبور باید کرد. امشب نوبت بازجویی راوی است. راوی آماده است. راوی به شنیدن صدای پای زندانبان از جا برمی‌خیزد. اندوه آن سال‌ها، غباری که در ایام محبس بر روح و روان راویان نشسته، به سادگی زودنی نیست. از همین رو است که راویان آن را با خود و در خود دارند. روح و روانی که تخریب شود، به همین زودی

ترمیم نمی‌شود. درمان آن به زمان نیاز دارد. زخم‌ها بی شمار است و در عمق وجود راویان نشست کرده است. پیش می‌آید که یکی از راویان بر اثر فشارهای جسمی و روحی حافظه‌اش خط خطی شده و دچار اختلالات ذهنی شده و به بیماری مقطعی فراموشی گرفتار شود: «شب(۶۰) در انفرادی احساس می‌کردم که هیچ چیز را نمی‌توانم به یاد بیاورم. - نه - نام مادرم را، - نه - شماره تلفن خانه‌مان را - نه - چهره همسر را. بعد از دو ساعت این حالت رفع شد. اما چهره همسر را کماکان بیاد نیاوردم.»

راوی چنین می‌نویسد: «کنار(۶۱) پنجره می‌نشیم. از پشت شیشه و لابلای کرکره‌ها بیرون را تماشا می‌کنم. - بیرون - آرام آرام برف می‌بارد و زمین یکپارچه سفید است. دو درخت گیلاس را برف پوشانده است. در فاصله این دو درخت و وسط برگ‌ها گل یخ نمایان است.»

راوی چنین روایت می‌کند: «اتاق(۶۲) پنجره‌ای داشت که با باغچه کوچکی مشرف بود با چند درخت.»

راوی چنین روایت می‌کند: «زندانی(۶۳) می‌تواند با درخت و ستاره و ماه و هر آنچه - و با - طبیعت، پیوندی عاطفی برقرار نماید. پائیز آمده بود با خزن خود، و اندوه درختی که برگ‌هایش را می‌ریخت، با زندگی حزن ما چه هماهنگ بود.» با احترام به راوی و با احترام به خواننده، از آنجا که روایت‌ها، کوتاه و بلند بیش از این در جنگی یا در کتابی جداگانه چاپ شده است. راقم این سطور به خودش اجازه نمی‌دهد که دستی در پاره‌ای از جملات که - سخته دارد - ببرد. حروف و کلمات - بین دو خط تیره - از راقم این سطور است. امید است که راویان در چاپ بعدی با بازبینی متون به رفع سخته‌هایی از این دست بپردازند. در این شکی نیست که راویان خود در این رابطه ادعایی نداشته‌اند و حتی در پیش گفتار روایت خود به ضعف‌های خود اذعان کرده‌اند.

باری، آنچه در نگاه اول در بازخوانی روایت‌ها مورد نظر است، مضمون و محتوای روایت‌هاست. مضمون و محتوایی که «سندیت» دارد و این اصل در تمام روایت‌ها رعایت شده است. راوی در انتظار است، پرسیدنی است. راوی در انتظار چی بسر می‌برد؟ پاسخ روشن است. راوی مدت محکومیتش تمام شده و منتظر است که آزادش کنند. اما همانگونه که پیشتر خاطر نشان کردیم، عبور از در تنگ به همین سادگی میسر نیست..

از این رو تا وقتی درهای زندان بروی راوی باز شود، زندانبان ساکش را بدستش بدهد و از راوی بخواهد پای برگه آزادی‌اش را امضاء کند، راوی پیش خودش هزار جور فکر و خیال می‌کند. پیش می‌آید که که راوی حساب روزها را داشته باشد. گرچه ته دلش امید چندانی به آزادی نداشته باشد. راوی به قشنگ‌ترین نحوی این را بیان می‌کند. اما پس و پشت حساب روزها را کردن، تلخی، زهرخند و اندوه عمیقی نهفته است.

راوی چنین می‌نویسد: «مدت(۶۴) محکومیتم تمام شده بود و شروع به شمارش معکوس کرده بودم. امروز آزاد شده‌ام. فردا دو روز است که آزاد شده‌ام. پس فردا سه روز است که آزاد شده‌ام.»

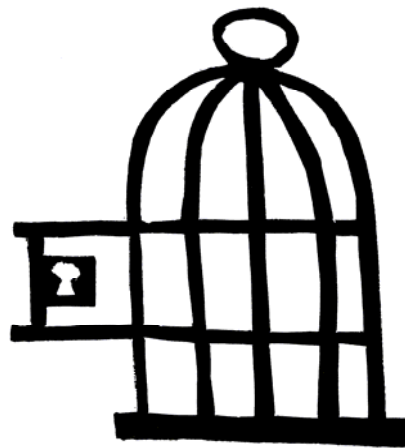
حال به این جملات فوق‌العاده درخشان و در عین حال هراس‌انگیز نگاه کنید. راوی می‌نویسد: «وقتی(۶۵) به «تابوت» بازگشتم، تصویر پنجره را به همراه داشتم، پنجره‌ای با دانه‌های سفید و لغزان برگ.»

راوی می‌نویسد: «یک شب «حاجی» به سلول‌ام آمد و مقداری پنیر را که در تکه‌های روزنامه اطلاعات پیچیده شده بود، به من داد. تا مدت‌ها سرگرمی من این بود. - من - این تکه کاغذ را می‌خواندم. تمام جملاتش را حفظ شده بودم. سعی می‌کردم تعداد الف‌ها و نقطه‌ها را بشمارم و تعداد نون‌ها را حفظ کنم.(۶۶)»

عطش راوی برای تمرین ذهنی، به هنگامی که زندانبان ارتباط او را با دنیای خارج قطع می‌کند.

حضور زندانی در بند به معنای شکست زندانبان است. چرا که زندانبان بوضوح دریافته است که زندانی بگونه دیگر می‌اندیشد. همه کوشش زندانبان اینست که بر فکر و اندیشه زندانی غلبه کند و عقاید خودش را به او تحمیل کند. از آنجا که زندانی در بند از شرف خود، شرف سیاسی خود، به دفاع برمی‌خیزد، زندانبان او را نمی‌فهمد، علیرغم فشارهای جسمی و

روحی زندانبان از درک این مسئله عاجز می‌گردد که چرا زندانی، تحقیر، توهین و ضرب و شتم را به جان می‌خورد، اما به هیچ‌وجه حاضر نمی‌شود که



زندانبان را تأیید کند: «پیروزی (۶۷) - زندانبان - زمانی است که فرد - زندانی - همان‌طور که از او می‌خواهند، ببینید و باور کند.»

یا: «عموماً (۶۸) زندان به عنوان دستگاهی به نظر می‌رسد که فرد - زندانی - را از جهان اطراف حذف کرده و زمان عمل او را به حالت تعلیق درمی‌آورد.»
راوی چنین روایت می‌کند: «زندانی (۶۹) در فضای سنگین زیر بازجویی به ناچار به هر چیز غیرعادی به دیده تردید می‌نگرد.»

کارلوس ماریگلا پاسخی هوشمندانه می‌دهد. کارلوس ماریگلا به ذات انسان و افکار و اندیشه‌های متعالی او ارج بسیار می‌نهد: «شرف (۷۰) و زیبایی انسان در ذهن و افکار اوست که او را برتر از یک جسم می‌کند.»

گرچه، باید اذعان کرد که جنبش دمکراتیک و ضد دیکتاتوری مردم ایران در این مقطع از تاریخ با شکست مواجه شده است. اما ما با ناصر مهاجر که به تفصیل در باره ادبیات زندان قلم زده است، هم رأی هستیم. ناصر مهاجر می‌نویسد: «شکست (۷۱) پایان پیکار نیست.» وی از «انگلس» نمونه‌ای بدست می‌دهد. انگلس بوضوح و به روشنی و به نحوی درخشان فاصله مبارزه، شکست و پی‌گیری مجدد مبارزه را اینطور بیان می‌کند: «تنفس (۷۲) بسیار کوتاهی است میان پرده اول و آغاز پرده دوم جنبش.»

اکبر سردوزامی داستان‌نویس از زمره اولین کسانی است که فراوان داستان در حیطه ادبیات زندان نوشته است. سردوزامی هم داستان نوشته و هم حدیث نفس و روایت چند تن از جان‌بدر بردگان را ویراستاری کرده است. لازم است در این جا اشاره کنم آنهایی که از نویسندگان بویژه داستان‌نویس‌ها گلایه کرده‌اند که در حیطه ادبیات زندان کاری انجام

نداده‌اند، یا کارکرد خلاقه‌شان در این زمینه محدود بوده است، سخت در اشتباه هستند. با نگاهی به کتاب سه جلدی «محرابی» و اسامی داستان‌های کوتاهی که در دفترهای جداگانه، «داریوش کارگر» و «مسعود مانان» ارائه داده‌اند و همچنین، در جنگ‌ها و نشریات ادبی و اجتماعی معرفی و نقد و نظر و داستان از نویسندگان و پژوهشگران در باره ادبیات زندان انتشار یافته است. از جمله می‌توان از نشریه و جنگ نقطه، جنگ باران و بویژه نشریه آرش نام برد. عدم دسترسی به آثاری از این دست به دلایل زیر است. ۱ - بخاطر پراکندگی ایرانی‌ها در چهار گوشه جهان. ۲ - نداشتن یک شیوه درست پخش و توضیح این قبیل آثار است. بطور مثال مخاطب در نوشتار به روایات متعدد که از منابع گوناگون برگرفته شده است، برمی‌خورد. این منابع چند سالی است که به همت منتقدان، ادیبان و مدیران و سردبیران نشریه و جنگ و کتاب در دسترس همگان قرار گرفته است. باری، اکبر سردوزامی در مونولوگ زیبای «این شاعر شماس است» با

زبانی موجز و شفاف که به شعر پهلو می‌زند، چنین می‌نویسد: «وقتی (۷۳) با دری بسته روبه‌رو می‌شویم، در دیگری را می‌زنیم.»

بهبود شیدا در باره تجربه مبارزه اجتماعی چنین می‌نویسد: «تکرار (۷۴) ترجیح‌بند شعر یک نسل در گوش نسل‌هایی که شاید به آئینه با چشم دیگری بنگرند.»

می‌دانیم که خو گرفتن به محیط زندان به زمان نیاز دارد. دوستی‌ها و رفاقت‌ها همچنین. روایان در یک ناهنگامی زمانی - من این را از دوست

شاعر اسماعیل خوبی وام می‌گیرم - در موقعیتی ویژه و استثنایی بسر می‌برند. زندانی‌ها بازداشت و به زندان افکنده می‌شوند. زندانی‌ها با تعلقات طبقاتی - فکری متفاوت در محیط زندان در کنار هم قرار می‌گیرند. از همه این‌ها گذشته، زندگی‌شان به تار مویی بند است. امروز هستند، فردا به هیچستان سفر می‌کنند، گذشته از این، انتقال زندانی از زندانی به زندان دیگر مجال و فرصت چندانی برای دوستی‌های عمیق باقی نمی‌گذارد. زندانی‌ها با اجرای لال بازی (پانتومیم) فضای بند را قابل تحمل می‌کنند. با سرودن، زدن طرحی از چهره، زمزمه کردن ترانه‌ای، نیروی مقاومت را در بین همبندان بالا می‌برند. یا همچون «لاله (۷۵)» شهزاد قصه‌گو، با گزینش فن داستان‌گویی دنباله‌دار قادر است ساعاتی در شب، تسلی‌بخش ارواح خسته همبندان باشد. با دم گرم مسیحایی‌اش روحیه عمومی زندانی‌ها را بالا می‌برد. لاله با بهره‌گیری از روش قصه‌گویی دنباله‌دار به نوعی عنصر مقاومت را در وجود زندانی تقویت می‌کند. لاله با بهره‌گیری از خلاقیتش در قصه‌پردازی بشیوه دنباله‌دار به زندانی جسارت می‌بخشد. ترس و رعب را که در فضای بند سنگینی می‌کند، در هم می‌شکند. در واقع لاله بشارت‌دهنده عشق به زندگی و امید به رهایی و پیروزی است. لاله بشارت‌دهنده تعالی فکر و اندیشه و روح و روان زندانی است. لاله با بازگویی، نه با بازآفرینی رمان‌های چند جلدی، در شبانه‌ترین لحظات زندان، دنیای ناشناخته‌ای را به همبندان می‌شناساند. روزنه‌ای آبی می‌گشاید تا زندانی از دریچه آن به کشف جهان ناشناخته رمان دست یابد. لاله به تحقیق و به روایت راوی، قصه‌گویی دنباله‌دار را با رمان‌های بزرگی چون «جان شیفته» اثر «رومن رولان» چهار جلد. «ژان کریستف» اثر رومن رولان، چهار جلد. «خوشه‌های خشم» اثر سترگ «جان استاین بک» شروع کرد و در شب‌های بند به گوش جان همبندان رسانید، تا به روایات «سودابه اردولان» بتوان «از همین (۷۶) روزنه کوچک حقیقت و نور را دید.»

من «یادنگاره‌های زندان» روایت سودابه اردولان را ندیده‌ام. رضا اغمی به نحوی درخشان و با ظرافت و تیزبینی یک تصویر عمومی از «تابلوها (۷۷)» و «سیاه‌قلم‌ها» بدست داده است که ما عیناً آن را در این جا می‌آوریم: «اما، تابلوها، با اندوهی خاموش خواننده را تسکین می‌دهد. - مخاطب - لحظاتی در هنر جوشان سودابه غرق می‌شود و از تماشای تابلوها و سیاه‌قلم‌ها و گلدوزی‌های هنرمندانه با آفرینش فضای کوبیستی و گاه، رنگ‌های درهم و ناهمگون با سایه و روشن‌های رنگ باخته در خود فرو می‌رود و در آئینه خیال سر از تالاهای رُم و پرسپولیس درآورده و در گشت و گذاری با آفریده‌های سودابه می‌غلطد که در سکوت محض حرف می‌زند.»

لاله‌ای باید تا با وز کردن کلمات ارزش آزادی را تأیید کند. چرا که به زعم «نورمن ماننا» «ما بوسیله (۷۸) سرنوشت زخم خورده خویش ارزش آزادی را تأیید می‌کنیم.»

طبیعت: راوی در سلول کمبود آن را پیش از هر وقت دیگری احساس می‌کند.

آلبرت شمبون چنین روایت می‌کند: «زمانی (۷۹) که آزاد هستیم و در زندان بسر نمی‌بریم، علیرغم آنکه صادقانه طبیعت را ستایش می‌کنیم، اما نه گل‌های رنگارنگ را می‌بینیم و نه اشکال برگ‌های درختان را و نه حتی زیبایی‌های طبیعی را. نگاهمان نه در عمق، بلکه در سطح باقی می‌ماند.»

پائیز فصل زیبایی است، برگ‌های درختان زرد، نارنجی و سرخ می‌شوند و به تدریج فرو می‌ریزند. آفتاب پائیزی می‌چسبید. در روزهای آفتابی، گردش کردن کنار درخت‌ها لطف و صفایی دارد. زمین پوشیده از برگ‌های پائیزی است. اما پائیز در زندان، غم و غصه‌های عالم به سراغ آدم می‌آید. بویژه اگر هوا آفتابی نباشد. هوای دلگیر زندانی را غرق در اندوه می‌کند. زندانی ماتم می‌گیرد. بعلاوه روزها در زندان به بطالت می‌گذرد. خستگی و کسالت همه توش و توان زندانی را می‌گیرد. راوی دچار افسردگی است: «امروز (۸۰) چه روز کسل‌کننده‌ای است.»

روایانی که دوره زندان را پشت سر گذاشته‌اند، به تجربه دریافته‌اند، که این حس (۸۱) والای انسانی در بالا بردن روحیه کسانی که زیر فشارهای مضاعف جسمی و روحی کمر خم کرده بودند، مؤثر افتاده بود. روایت‌های گوناگون، رگه‌ها و گوشه‌هایی از لطف و غنا و زیبایی و پاکیزگی و اصالت و همدردی زندانی‌ها را در ظلمت شب بند بوضوح نشان می‌دهد. شاعر اکبر سردوزامی یکی از روایانی است که در کویر وحشت گرفتار می‌شود. سردوزامی با نثر

شفاف و زلال کوشش کرده است که این حس‌های ویژه را به مخاطب منتقل کند و الحاق که موفق شده است و اکنون می‌خوانیم: «همدردی شریف‌ترین احساس انسانی است.» یا «همدردی، درد را تخفیف می‌دهد و هستی آدمی را تا مرز شعر پیش می‌برد.»

راوی روایت می‌کند:

تنهایی: «گاه (۸۲) به شدت احساس تنهایی می‌کنم. ساعت‌ها قدم می‌زنم و بالاخره تاریکی شب و خواب نجاتم می‌دهد.»

خیال‌پردازی در بند، پرسیدنی است، وقتی که آزاد هستیم با طبیعت چگونه رابطه برقرار می‌کنیم. آیا قادر هستیم طبیعت را در گردش مدام و بی‌وقفه فصول به چشم درون ببینیم، زوایای پنهان آن را کشف کنیم. با طبیعت یگانه شدیم. شاید روایان از پشت میله‌ها افسوس روزهایی را می‌خورند که آزاد بودند و از طبیعت و مواهب آن بهره‌چندانی نبرده بودند

سحر می‌رقصد. چشمانش می‌خندد. بر پیشانی‌اش دانه‌های درشت عرق نشسته است. سحر با هر دم و بازدم به گردش فصول در زندان فکر می‌کند. در زندان فصل‌ها به کندی می‌گذرند؛ گردش فصول نقش عمده‌ای در روحیه‌ی روایان دارد. در چند روایت کوتاه و بلندی که من دیده‌ام، کم و بیش تأثیرات جوی و آب و هوا را در روحیه‌ی روایان مشاهده می‌کنیم. گردش فصول و بدی آب و هوا، کسالت و خستگی را در روایان تشدید می‌کند. در اغلب روایت‌ها فصل‌ها ضمن آنکه بهره‌ای از زیبایی با خود دارد، اما در بطن کلمات غم پنهانی نهفته است که مخاطب را به فکر و تأمل وادار می‌کند. مخاطب می‌بیند که در بیرون از زندان، تأثیرات گردش فصول بر آدم‌ها به گونه‌ای متفاوت عمل می‌کند. مخاطب با خواندن این سطور با راوی احساس همدردی می‌کند و گاه با او یگانه می‌شود. به روایت راوی: «روزهای (۸۳) پائیزی همیشه چنین‌اند.»

علاوه بر خستگی و کسالت و افسردگی: «مدتی (۸۴) است - که - هواخوری نداریم.» زمان به کندی می‌گذرد. پائیز است، فصل برگ‌ریزان و حس حضور یاران از دست رفته. راوی روایت می‌کند: «صبح (۸۵) یکی از روزهای سرد پائیزی نگهبان بند درب حیاط را باز کرد. انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است. هواخوری! همگی به حیاط رفتیم؛ حیاطی که در جای جای آن خاطره‌ی رفیقی دفن شده بود. اولین حسی که از دیدن آسمان به ما دست داد؛ چیزی گنگ و غریب بود. هوا آفتابی بود و چند رنگی پائیز می‌بایست چشم‌نواز می‌بود. کسی اما، به گل‌ها فکر نمی‌کرد. سکوت به هزاران اشاره در سخن بود.»

چشم‌انداز بیرون از پشت میله‌ها: «از (۸۶) بالای طبقه‌ی سوم تخت، از پشت پنجره‌ی کوچک سلول، می‌شد بیرون زندان را تا دور دست‌ها تماشا کرد. دشت تا جاده‌ی آسفالت‌های که به منطقه‌ی خوش آب و هوای بیرون شهر می‌رسید، ادامه داشت. جاده باریک و کوچک به نظر می‌رسید. اما همیشه پر رفت و آمد بود. آن سوی جاده، تپه‌های کوتاه شنی به چشم می‌آمد. در دور دست‌ها، رشته کوه‌هایی از میان ابرهای سفید و شناور، سر بر آورده بود.» راوی، در فضای بسته‌ی سلول کوچک، از پشت میله‌ها گردش فصول را مشاهده می‌کند. چهار فصل، به این تصویر فوق‌العاده قشنگ نگاه کنید. تصورش را بکنید، راوی از پشت قاب پنجره‌ی کوچک سلول چهار فصل را، فصل به فصل، رنگ در رنگ می‌بیند؛ فصل بهار را «سبز» فصل تابستان را «سبز» فصل پائیزی را «طلایی» و بالاخره فصل زمستان را «سفید» می‌بیند و بعد در معصومیتی ویژه از خودش می‌پرسد: «آیا (۸۷) سرنشینان این اتومبیل‌ها هیچ به ما می‌اندیشند؟»

راوی روایت می‌کند: «فضای ۸۸ هواخوری زندان کمیته، چهار دیواری محصور بود که در آن تنها می‌شد آسمان را از لابه‌لای سقفی فلزی و مشبک دید.»

باری، زمان به کندی می‌گذرد. فصل پائیز می‌گذرد و زمستان در می‌رسد. هوا سرد و زمهریر است. راوی روایت می‌کند: «زمستان (۸۹) است و زندان سردتر و بی‌روح‌تر از همیشه.» بخصوص اگر ساعت‌ها در بند محبوس باشی و نتوانی به هواخوری بروی. چند دقیقه‌ای به حیاط بروی و هوای «آزاد» زندان را به سینه بکشی: «زمان (۹۰) هواخوری کم است. تنهایی شروع به قدم زدن در طول حیاط می‌کنم، یک، دو، سه. ساعت تقریباً شش بعد از ظهر است. پایان هواخوری از بلندگو اعلام می‌شود. ناچاریم به بند برگردیم.» هواخوری بعد از یکسال و اندی: «حیاط (۹۱) بسیار بزرگی بود که باغچه‌های

بزرگ در آن زمستان سرد از کپه‌های برف انباشته بود. بچه‌ها می‌گفتند در بهار و تابستان که - در - باغچه گل و سبزی می‌کارند - ، - حیاط مثل یک پارک زیبا می‌شود. سرم را بالا کردم که آسمان را ببینم، سیم‌های خاردار دور تا دور دیوار آجری بلند بالا رفته بودند. کمی دورتر، برج نگهبانی دیده می‌شد.» راوی در حیاط زندان که دار درخت را برف پوشانده است، همچنان خودش را در زندان می‌بیند: «این (۹۲) حیاط بزرگ نیز یک زندان بود.»

بهار فرا می‌رسد. درخت‌های گیلاس شکوفه می‌کنند. راوی با آمدن بهار کمبود وجود سحر را هر چه بیشتر احساس می‌کند: «بیاد (۹۳) سحر افتادم. ۹ ماه بود او را ندیده بودم.» راوی از خودش می‌پرسد: «در این (۹۴) مدت بر او چه گذشته است؟» راوی بعد از تأملاتی از این دست، این طور ادامه می‌دهد: «دیگران (۹۵) چطور؟ همه آنهاهی که دوستشان دارم.» به روایت راوی فصل بهار هم دلگیر است. بیرون از زندان، درخت‌ها شکوفه کرده‌اند. گیاهان قد کشیده‌اند. راوی از پشت میله‌ها به تماشای بهار می‌نشیند: «گرچه (۹۶) در بند هنوز سرمای زمستان بود، اما بوی بهار را از پنجره‌ی کوچک توری گرفته هم می‌شد حس کرد. نوروز در راه بود، نوروزی دیگر در زندان.»

راوی دچار افسردگی فزاینده می‌شود. غم و اندوه در رگ‌های کلمه‌ها می‌دود. راوی نمی‌تواند اندوه خودش را پشت کلمات پنهان کند. گرچه زمستان جایش را به بهار داده است.

راوی روایت می‌کند: «در بهار (۹۷) بیش از هر زمان دیگر دلنگی و زندانی بودنم را احساس می‌کنم.»

همانطور که می‌بینید، راوی دچار همان احوالاتی است که در فصول گذشته گرفتارش بوده است. برای راوی نه تنها در پائیز روزها به کندی می‌گذرد و در زمستان روزها کوتاه است، فصل تابستان هم طاقت‌فرسا است. گرچه، روزها طولانی است. علیرغم ملال فزاینده، راوی تنها نیست. در بند روایانی دیگر هم هستند. گرچه آنها هم حس مشترکی همچون راوی دارند و از یک چیز مشترک رنج می‌کشند. حس مضاعف در بند بودن آرامش را از آنها می‌گیرد. اما، علیرغم مشکلات عدیده باید کاری کرد. برای بودن، در کنار هم بودن، زندان را تحمل کردن، به همدیگر نیاز دارند. این یک نیاز جمعی است. روایان بوضوح می‌دانند برای آنکه عنصر مقاومت را در بند بالا ببرند، باید کار مشترک انجام داد. طرفه آنکه هم راوی و هم روایان به این اصل می‌رسند. باید «برنامه‌ریزی» کرد. به زعم راوی: «زندانی (۹۸) در محیط غم‌بار و یک‌نواخت - زندان از هر نوع تنوعی استقبال می‌کرد.»

زمان می‌گذرد. روایان بهاران را پشت سر می‌گذارند.

از شواهد پیداست که روایان در زندان ماندنی هستند.

رهایی از زندان به سادگی میسر نیست. گرچه راوی همواره به آزادی می‌اندیشد، پرسیدنی است اما به چه بهایی آزادی از زندان ممکن می‌شود؟

آلبرت شمبون روایت می‌کند: «از (۹۹) بازجویی برمی‌گردم.» راوی چنین ادامه می‌دهد: «از (۱۰۰) جلوی کلیسای (سن فرانسوا اِگزاویه) گذشتم. در کوچه (موسیو) در صد متری آپارتمانم بودم. قلبم به دیدن خانواده‌ی خوشبختی که با بچه‌هایشان در بلوار (انولید) گردش می‌کردند، فشرده شد. باید آزاد بود یا در زندان بود. اما، هیچوقت نباید زیر بار مجازاتی رفت که نحوه‌ی آزاد زیستن را از زندگی دیگران سلب می‌کند.»

آیا باید جهان خارج را، دنیای بیرون را از یاد برد. زندانی در اسارت بسر می‌برد و به رهایی می‌اندیشد. اما، زمان اسارت طولانی می‌شود. فصل‌ها می‌گذرند. زندانی به تدریج امیدش را از دست می‌دهد. نه، زندانی نمی‌تواند امید به رهایی را از دست بدهد. راوی روایت می‌کند: «دیگر (۱۰۱) خواب بیرون را کمتر می‌دیدم. گوئی زندگی مرا چیزی جز زندان‌های جورواجور و تودرتو فرا نگرفته بود.»

راوی به عمق می‌رسد و حس تلخی را که اثرات زندان بر روح و روانش به جا گذاشته به مخاطبش منتقل می‌کند. از این دیدگاه رگه‌هایی از این دست که از خامه‌ی روایان سر ریز می‌کند، یگانه و منحصر به فرد است. روایان این لحظات را زندگی کرده و با گوشت و پوستشان آنرا حس کرده‌اند. در واقع می‌توان گفت که روایان نه تنها روایت خود را ارائه داده‌اند بلکه روایت آنانی را که این امکان را بدست نیاورده‌اند که از «در تنگ» عبور کنند، بیان کرده‌اند. پس روایت هر یک - کوتاه و بلند - روایت همه در بندیان است. در سطور بالا از حس‌های تلخی گفتیم که ناشی از اثرات زندان است. این

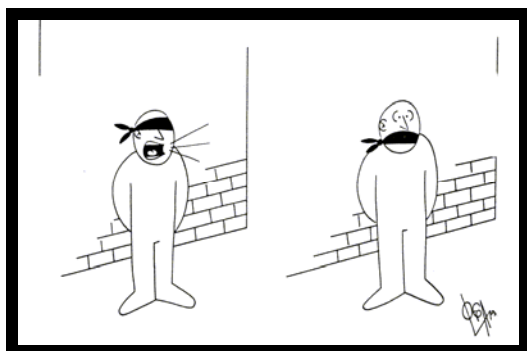
حسها به مرور در زندانی درونی می‌شود. زندانی علیرغم مشکلات عدیده در رابطه با موقعیت کنونی‌اش، و با وقوف بر آنچه که پیرامونش می‌گذرد، به همدندانان عنایتی ویژه مبذول می‌دارد. آنگاه که یک زندانی در خود می‌شکند، به این روح شکننده که در معصومیت ویژه‌ای از پای در افتاده است، یاری می‌رساند. با برنامه‌های معین در یک حرکت جمعی از قربانی مراقبت بعمل می‌آورد. در چند روایتی که من دیده‌ام حس همبستگی و مراقبت از قربانی به عالیترین شکل نمود انسانی پیدا می‌کند. به این جمله عنایت کنید، تنها از زبان یا نوک قلم یک زندانی که همه درها به رویش بسته شده، می‌توان انتظار خواندن چنین جمله‌ای را داشت. بیان این جمله مخاطب را به یاد هزارتوی دنیای هنوز کشف نشده و هراس‌انگیز «کافکا» و «پورخس» می‌اندازد: «امید(۱۰۲)، البته هنوز روزنه‌ای بود هوس‌انگیز.»

من در این جا به حدود یک قرن و نیم پیش برمی‌گردم. به سرزمین یخبندان، به سیبری (Siberie) جایی که «فئودور داستایوسکی» راوی «خاطرات خانه مردگان» بعد از عفو ملوکانه به چهار سال زندان با اعمال شاقه به سیبری تبعید می‌شود. داستایوسکی بعد از سپری کردن چهار سال زندان، ادامه محکومیتش را بعنوان سرباز ساده در ارتش می‌گذراند. داستایوسکی در «خانه مردگان» چنین روایت می‌کند: «ارلو(۱۰۳) (Orlov) را از زمین بلند کردیم. بیرون هوا بیشتر سیاه شده بود. سالن تاریک بود. همه شمع روشن کردیم. ارلو تقریباً بیهوش بود. رنگش بطرز وحشتناکی پریده بود. موهای پر پشت سیاه چون قیرش آشفته بود. پشتش در اثر انجماد خون متورم گشته بود. زندانی‌ها تمام شب از او مراقبت می‌کردند. ارلو را پهلوی پهلوی می‌کردیم. آن شب، چندین بار ارلو را با آب گرم اماله کردیم. در واقع، هر کاری که از دستمان برمی‌آمد، برای نجاتش از مرگ انجام دادیم. روز بعد، ارلو در برابر چشمان متعجب ما زندگی را از سر گرفت. دو باره در سالن به قدم زدن پرداخت. ارلو از بیمارستان که برگشته بود، بشدت ضعیف و از پا در افتاده بود. اما، حالا جانی تازه گرفته بود.»

داستایوسکی ۲۲ آوریل ۱۸۴۹ بازداشت می‌شود. داستایوسکی عضو گروه «پتراشوسکی» است. روز بعد داستایوسکی و دوستانش را به قلعه معروف «پیروپل» انتقال می‌دهند. گروه پتراشوسکی از حکومت خودکامه تزار روس «نیکلای اول» انتقاد می‌کرد. در آن زمان، در روزسیه تزاری سانسور بیداد می‌کرد. کارگران در وضع اسفناکی زندگی می‌کردند. دهقانان در بدترین شرایط ممکن بسر می‌بردند. گروه پتراشوسکی در یک دادگاه نظامی محاکمه می‌شود. تعداد متهمین ۲۸ نفر و عبارتی ۳۴ نفر است. این گروه تحت عنوان «اقدام علیه امنیت کشور» محاکمه می‌شود. از طرف دادگاه نظامی حکم اعدام ۱۱ نفر و عبارتی ۱۶ نفر که داستایوسکی هم جزو آنان است، صادر می‌شود.

بعضی از زندانی‌نامه‌نویسان داستایوسکی تاریخ محاکمه گروه پتراشوسکی را ۳۰ سپتامبر و برخی دیگر ۱۶ نوامبر اعلام کرده‌اند. بهرحال روز اجرای حکم در شهر سن پترزبورگ، شهر زادگاهی داستایوسکی، محکومین را با دست و پای قل و زنجیر شده از قلعه پیروپل خارج می‌کنند و برای اجرای مراسم اعدام به طرف میدان سمینونوسکی (Sémionovski) حرکت می‌دهند. میدان سمینونوسکی پوشیده از برف است. محکومین را به تیرک‌های چوبی می‌بندند، جوخه مرگ آماده تیراندازی است. پیش از آنکه سربازان حکم را اجرا کنند، نماینده‌ای از طرف نیکلای اول، تزار روسی با فرمان تزار از گرد راه می‌رسد. به فرمان «ملوکانه» داستایوسکی و دوستانش مورد عفو ملوکانه قرار می‌گیرند. گروه با قل و زنجیر به قلعه پیروپل برگردانده می‌شود و چند روز بعد، عازم سیبری می‌شود. به روایتی در تاریخ ۱۹ نوامبر ۱۸۴۹ احکام مرگ گروه پتراشوسکی به فرمان نیکلای اول، تزار روسی تخفیف داده می‌شود. محکومین به دو گروه تقسیم می‌شوند. گروه اول، زندان با اعمال شاقه در سیبری. گروه دوم که تعدادشان اندک است تبرئه می‌شوند. البته داستایوسکی به گروه اول تعلق دارد.

حال نگاهی می‌اندازیم به روایت راوی. همانطور که خواهید دید راوی و هم‌بندانش به نحوی قابل ستایش از هم‌بند از پا افتاده‌شان، مراقبت می‌کنند: «در(۱۰۴) بند باز می‌شود و موجودی نحیف و رنجور وارد بند می‌گردد. او همان X است. آرام و تسلیم. زیر چشم‌ها و بر دست‌هایش لکه‌های سیاه و کبود دیده می‌شود. سر و روئی آشفته، ناخن‌های بلند و



ساکي در دست. چند نفر دست به کار می‌شوند تا او را تمیز کنند. چند عدد پتو را کنار گذاشته و به او اختصاص می‌دهند. دو عدد پتو را زیرش پهن می‌کنند. هر دو روز یک بار سه یا چهار بار لباس‌ها و پتوهای او را عوض می‌کنند و عده‌ای دیگر آنها را می‌شویند. برای این کار در شبانه روز به ۱۲ نفر نیاز است.»

انتقال، همیشه انتقال.

موقع انتقال راوی بخشی از خاطره‌هایش را در بند جا می‌گذارد. خاطره دوستی‌ها و رفاقت‌ها. پیش می‌آید که زندانی‌ها دیگر هیچوقت یکدیگر را نبینند. روی همین اصل، در مواقعی که دیگر امیدی به دیدار مجدد نیست، با هم وداع می‌کنند.

مکان جدید. اغلب راویان بعد از انتقال تصاویری مشابه از مکان جدید بدست داده‌اند. راوی روایت می‌کند شب بعد از انتقال: «بیست(۱۰۵) نفر بودیم. همه را در یک سلول جای دادند؛ سلولی با مساحت یک و نیم متر در دو متر، پنجره‌ای کوچک و تاقچه‌ای باریک. در طبقه اول هشت نفر جای گرفتند، در طبقه دوم دوازده نفر، لب تاقچه یک نفر، زیر تخت یک نفر. شب وحشتناک بود. هوای شرجی، گرسنگی، تشنه‌گی، خسته‌گی، بوی بد دهان. مرتب جا عوض می‌کردیم.»

راوی بوضوح یک تصویر عمومی از بند، بخش اداری زندان و برج دیده‌بانی بدست می‌دهد: «بندهای(۱۰۶) زندان، اتاق‌هایی بودند که در - به - یک راهروی سراسری باز می‌شدند. در هر اتاق که به حمام و توالت مجهز بود، سه ردیف تخت فلزی سه طبقه قرار داشت(۱۰۷). مجموعه زندان شامل چند بخش می‌شد. بخش اداری زندان در طرف خیابان «کمپلو» قرار داشت. یک مسجد بزرگ محل ملاقات - بود - یک ردیف سلول انفرادی و سه بند «ال» مانند زندان را تشکیل می‌دادند. چهار برج دیده‌بانی که از چهار گوشه زندان سر برآورده بودند، از دور به چشم می‌خوردند.»

راوی چنین روایت می‌کند: «بند(۱۰۸) انفرادی آسایشگاه سه طبقه دارد. سلول‌ها هر کدام در مقابل یکدیگر، در سالی دراز که انتهای آن نعل اسبی است، واقع شده است. در سلول‌های انفرادی بند آسایشگاه که هر کدام یک توالت و دست‌شویی دارد، تا سه زندانی را جای می‌دادند. در انتهای هر بند، دو سلول بزرگ، شبیه اتاق، قرار دارد. در هر کدام از این اتاق‌ها نیز بسته به وضعیت روز زندان بین بیست تا سی نفر را جای می‌دادند. هر اتاق یک مستراح ایرانی، یک دوش کوچک و دست‌شویی دارد. زندانی مجبور بود در همان جایی که قضای حاجت می‌کرد، دوش بگیرد و ظرف غذا و لباس‌هایش را نیز بشوید.»

راوی روایت می‌کند: تقریباً(۱۰۹) همه آماده‌ایم. ساک‌ها را ردیف - کرده - و در گوشه اتاق چیده و در انتظار می‌مانیم. یکی دو نفر به سوی پنجره می‌روند تا از میان - لای - کرکره بیرون را تماشا کنند. شاید فکر می‌کنند آخرین دیدارشان باشد. چند نفری به راهرو می‌روند. بقیه در گوشه‌های نشسته‌اند. ساعت‌ها می‌گذرد و ما همچنان بیدار و در انتظار، اما صدایمان نمی‌زند.»

رود را در زبان «صبا اسکویی» و «پویان» هم دیده‌ام؛ زمزمه‌ای در جویبار با آتشفشان کلمات. در این جا از راوی نمونه‌ای بدست می‌دهیم: «خودت را پیوند زده بودی به معنای زندگی. برای تو زیستن در چگونگی آن بود. آتش درونت زبانه می‌کشید؛ شعله‌اش در سرخی گونه‌های چون انارت نمایان بود. برق نگاهت شوق پرواز داشت.» (۱۱۵)

پیش از آن به صراحت گفتیم که مخاطب به هنگام مرور روایت تنها و تنها با انسانی رو به رو است که به شرح و حدیث آن چه که بر او گذشته، می‌پردازد.

با این همه «میزان» (۱۱۶) حضور زنان در جنبش‌های سیاسی و اجتماعی امروز، تناسب نقش آنان برای شکل‌یابی جامعه فردا را رقم خواهد زد. پس پشت این کلمات تجربه‌گرانه‌هایی نهفته است؛ تجربه‌ای که طی این سال‌ها عملاً حقانیت خودش را به وضوح به اثبات رسانیده است. شرکت لایه‌های مختلف طبقات زنان در عرصه مبارزات اجتماعی مؤید این نکته است.

راوی جایی در روایتش از زن‌هایی می‌گوید که: «از دیرباز (۱۱۷) برای شناساندن حقوق خویش به عنوان انسان‌هایی کامل و برابر با مردها مبارزه کرده‌اند.» راوی با زبانی موجز خواست واقعی زنان را در عرصه مبارزه اجتماعی بیان می‌کند: «در طول قرن بیستم»، زن ایرانی مسیر پر درد و رنج مبارزه برای کسب آزادی را بارها طی کرده است.

حال نگاهی می‌اندازیم به قطعه شعری از احمد موسوی، شعری که بوضوح و با ایجاز سرگذشت تلخ روح‌های زخم خورده را بیان می‌کند.

این جا (۱۱۸)، این سوی

به جای رقص شادمانه سوسن و زنبق در نسیم بهار،
تنها، نگاه است که معنا گرفته است.

این جا، در این فضای وحشت و درد،
تنها، مرغ نگاه است

که بی‌قرارانه، پر می‌کشد مدام

تا بر شانه‌های زخمی یاران آرمیده در این دخمه‌نمور
آشیانه بگیرد.

این جا

آهنگ هر کلام بعد از گذشت زمان

با گوش‌ها ناآشنا مانده است دگر

و حنجره‌ها در پس ماه‌ها بی‌سخنی

ارتعاش را از یاد برده‌اند.

از مجموعه کابوس...

راوی چنین می‌نویسد: «زندان» (۱۱۹)، شاعران خاص خود را می‌پروراند و کشف می‌کند.»

متأسفانه من روایت احمد موسوی را ندیده‌ام. اما اعتقاد دارم که در ظلمت زندان، شعر با مقدم مبارکش بسوی پیش آمده و در جسم و روح و روانش حلول کرده است. احمد موسوی عصاره حس و عاطفه انسانی‌اش را با ایجاز و به نحوی درخشان در رگ‌های تپنده شعر جاری ساخته است. موسوی با آفرینش سروده‌هایی از این دست به ارائه یک تصویر عمومی از موقعیت ویژه زندانی‌ها دست یازیده است. موسوی نشان داده است علاوه بر آنکه به مبارزه اجتماعی روی آورده است، یک شاعر است؛ همچون همتایش، زنده‌یاد حسین صدراپی (اقدامی) روح و روانش با گوهر یگانه شعر درآمیخته است.

در آخرین لحظات این تأمل، دوستی که در آلمان با فریبا مرزبان دیدار و گفت و گو داشت، قرار بود روایت او را بدستم برساند که این کار انجام نگرفت. اما مثل همیشه رضا اغنمی رمان‌نویس و منتقد پرکار به دادم رسید. لازم است در این جا خاطرنشان کنم که رضا اغنمی علاوه بر انتشار چندین اثر داستانی، سال‌هاست که در زمینه‌های مختلف قلم می‌زند. رضا اغنمی با بیانی فشرده و موجز به معرفی روایت فریبا مرزبان پرداخته است. رضا اغنمی چنین می‌نویسد: «فریبا مرزبان» با توصیف‌های هنرمندانه و با استفاده از شغل روزنامه‌نگاری‌اش، چون عکاسی ماهر، وقایع زندان و محکومیت خود و زندانیان را فارغ از ایدئولوژی‌های گوناگون ثبت، در حافظه تاریخی ضبط و در معرض وجدان جهانی به نمایش گذاشته است» (۱۲۰).

عبور از «در تنگ»: آلبرت شمبون اردوگاه بوخن‌والد را به در سلول تشبیه می‌کند. به روایت آلبرت شمبون در سلول در هیچ شرایطی بروی زندانی گشوده نمی‌شود: «برای آنکه هیچ چیز برای توی به ارمغان نمی‌آورد، نه

همانطور که می‌بینید، روایت‌ها، کم و بیش به همین سیاق نوشته شده‌اند. «الکساندر سولجه نیتسین» در روایت «مجمع‌الجزایر گولاگ» (۱۱۰) از محکومینی که به اردوگاه کار اجباری فرستاده می‌شدند، چنین تصویری بدست می‌دهد: «قطار تکان می‌خورد و با صداها متهم دلسوخته بسوی سرنوشت نامعلوم به حرکت در آمده بود. چرخ‌های قطار روی همان ریلی می‌لغزید که چند لحظه پیش قطاری از روی آن گذشته بود و پشت سرش توده ضخیمی از دود به جا گذاشته بود؛ متهمینی که پیش از این از همان میدان و از کنار داربست آهن و سنگ آسیاب عبور کرده بودند. این نقل و انتقالات، چند لحظه قبل از حرکت قطار انجام گرفته بود. اما، تو، از پشت شیشه‌های خانوات هیچ چیز را نمی‌توانی ببینی، چون بدبختی‌ای که از مقابل دیدگانت می‌گذرد، اثرش در هوا کمتر از اثر انگشتی است بر سطح آب.»

بخش اول این کتاب تحت عنوان «صنعت توبه‌کاری» برای مخاطب توضیح می‌دهد که چگونه و با چه وسیله‌های چرخ‌های ماشین قربانی را در منقارش می‌گیرد و او را به «ZEK» تبدیل می‌کند.

بخش دوم تحت عنوان «حرکت، جنبش و تغییر دائمی» نشان می‌دهد که چگونه اسرا را به اردوگاه‌های کار با اعمال شاقه (سیبری و جاهای سردسیر دیگر) انتقال می‌دادند. اسرا را به تعداد زیاد در واگن‌های باری نظامی یا در واگن‌هایی که مخصوص حمل حیوانات اهلی از قبیل اسب و گاو و خوک بود، می‌چپاندند. اسرا را با کرجی و قایق از روی شط می‌گذراندند. از آن سخت‌تر اسرا را بر زمین برف‌پوش به ستون یک حرکت می‌دادند. در واقع هر نوع نقل و انتقال زندانی، شکل خاصی از شکنجه را به همراه داشت. به نظر الکساندر سولجه نیتسین، گاهی اوقات در هنگام نقل و انتقال بر خوردهای شگفت‌انگیزی هم بین زندانی‌ها پیش می‌آمد که نویسنده جزء به جزء آن را در مجمع‌الجزایر گولاگ آورده است. لازم است خاطرنشان کنم که این کتاب در فرانسه توسط انتشارات فایار (Fayard) منتشر شده است.

گفتیم که بعد از نقل و انتقال جدائی‌ها آغاز می‌گردد. اما، در این میان یک چیزی بوضوح خودش را نشان می‌دهد. سلول و بند را برای زندگی چند روزه، چند ماهه قابل تحمل کردن. حس زیبایی زندگی در زندانی جا افتاده است. در رابطه‌هاشان هم، لازم است تأکید کنم که مخاطب به هنگام دریافت پیام راوی اصلاً حس نمی‌کند که راوی مرد است یا زن است، او در روایت با یک انسان طرف است، یک انسان با تمام ابعاد پیچیده‌اش. این را بی‌گمان می‌توان از زمره شگفتی‌های روایت دانست. مذکر یا مؤنث بودن در کار نیست؛ انسان است که در چرخ‌دنده‌های ماشین وحشت در منگنه قرار دارد و همچون انسانی که زندان، انسانیت و شرف و حیثیت او را مدام مورد تهدید قرار می‌دهد، با فشارهای مضاعف برخورد می‌کند، برای راوی همه چیز مبهم است. علیرغم مصائبی که بر او رفته و به روح شکننده‌اش زخم کاری زده، در اعماق وجودش حس می‌کند که باید مقاومت کند. راوی هنوز گیج و گنگ و گم است. نمی‌تواند به آسانی آنچه را که در جامعه اتفاق افتاده است، درک کند. راوی می‌نویسد: «سهم» (۱۱۱) کوچک ما از روزگار، اما آن است که کیوتر آزادی معروف، قصه‌ها را اگر نه از فراخنای دیدگانمان که از میان دفتر نقاشی کودکان فردا به ضیافت کوچک در خیابان فرا بخوانیم.»

درخشان است. با زبان گرم و صمیمی، به صمیمیت بهار با درخت‌های پُر شکوفه‌اش.

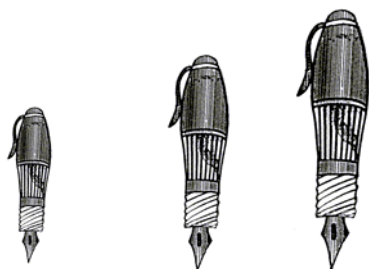
دسته گلی بر مزار دوست: «آن» (۱۱۲) زمین خاکی، به دقایقی غرق گل بود. گل‌های متفاوت و رنگ به رنگ. رنگین‌کمانی می‌دیدید که از آزادی و تنوع اندیشه - ها - سخن می‌گفت.»

زبانی که به شعر پهلو می‌زند، اندوهی در کلام. زبانی که عمق تراژدی را فریاد می‌کند؛ تراژدی مرگ آنانی که: «از» (۱۱۳) پس آفتابکاران سرود رود خواندند.»

رگه‌های شاعرانه: «سهم ما در این واگرد تاریخی کجا بوده است؟» (۱۱۴) سؤالی است بجا و هوشمندانه. از فردای انقلاب تاکنون ده‌ها روشنفکر به این مقوله پرداخته‌اند. به عبارت دیگر این پرسش بنیادی ده‌ها روشنفکر را به بازنگری تاریخ واداشته است. راوی در بازنگری فاجعه‌ای که بر ما گذشته است، درکش را از «چگونه زیستن» بیان می‌کند. در کلام شاعرانه راوی آتشفشان اعتراض سرریز می‌کند و زبانه می‌کشد. من این زبان جاری چون



و جای واقعی خود را در اذهان عمومی پیدا خواهند کرد. خاطرات خانهٔ مردگان داستایوفسکی، یادداشت‌های روزانهٔ هلن بر، شمارهٔ ۸۱۴۹۰ آلبرت شمبون و بالاخره مجمع‌الجزایر گولاگ سولژنیستین از این دست روایت است. همانطور که می‌دانید این روایت‌ها، مرور زمان شناخته شده‌اند و حال جهانی شده‌اند. البته بجز اینها روایت‌های دیگر هم است، روایت اسیرانی که در دو جنگ بزرگ خانمان‌سوز جهانی قربانی جنگ‌طلبی‌های جهانخوازان شده‌اند که من در اینجا از آنها نام نبرده‌ام. به امید روزی که در میهنمان زندانی سیاسی نداشته باشیم. این بار زندان‌ها نه به موزهٔ تاریخ، بل، همچون زندان مخوف «باستیل» در قلب پاریس بدست مردم با خاک یکسان شود. پاریس، دسامبر ۲۰۱۰



پانویس:

- ۱- مهدی اصلانی، کلاغ و گل سرخ، انتشارات آرش، سال ۱۳۸۸
- ۲- همانجا
- ۳- همانجا
- ۴- Journal, Hélène Berr 1942-1944 هلن بر، ثبت وقایع روزانه، یادداشت‌های روزانه.
- ۵- «نوآم چومسکی» ترجمهٔ بهروز شیدا، برگرفته از مجموعهٔ نقد و نظر آثار ادبی و فلسفی و ترجمهٔ (هفت دات کام) نشر باران، ۲۰۰۹-۱۳۸۸
- ۶- اسد سیف، روشنفکر ایرانی، انقلاب سال پنجاه و هفت و آزادی انسان، آرش، شمارهٔ ۱۰۳.
- ۷- همانجا
- ۸- رضا اغنمی، مقدمه‌ای بر روایت (زیر بوتهٔ لاله عباسی)، کتاب سنج نقد و بررسی، جلد اول، ۱۳۸۵.
- ۹- ناصر رحمانی‌نژاد، گفتاری بر فیلم مستند، آرش، شمارهٔ ۸۹.
- ۱۰- میهن روستا، طرح عمومی مسئله دادخواهی، آرش، شمارهٔ ۱۰۳.
- ۱۱- «رحمان درکشیده» حذف فیزیکی زندانیان باتجربه، آرش، شمارهٔ ۸۹.
- ۱۲- «پروانه علیزاده» بخوانید راست راستی است، انتشارات خاوران.
- ۱۳- «ناصر مهاجر» مقدمه، نام روایت حسن درویش. (و هنوز قصه بر یاد است)
- ۱۴- همانجا
- ۱۵- یادآور جملهٔ معروف «ارنست همینگوی» در بارهٔ داستان کوتاه.
- ۱۶- بهروز جلیلیان، همزیستی با مرگ، آرش، شمارهٔ ۹۴
- ۱۷- همانجا
- ۱۸- بهروز جلیلیان، همزیستی با مرگ، آرش، شمارهٔ ۹۴
- ۱۹- بهروز شیدا، برگرفته از مقدمه‌ای بر روایت کلاغ و گل سرخ
- ۲۰- سودابه اردوان، برگرفته از مصاحبهٔ جُنگ، باران، شماره ۹ و ۸.
- ۲۱- همانجا.
- ۲۲- Albert Chabon, 81490, Flammarion, Paris, 1961 آلبرت شمبون، شمارهٔ ۸۱۴۹۰، انتشارات فلاسیون، پاریس، ۱۹۶۱.
- ۲۳- Buchen Wold اردوگاه بوخن والد
- ۲۴- پولاد همایونی، برگرفته از کتاب زندان، جلد اول، ویراستار ناصر مهاجر. لازم است اشاره کنم که متأسفانه من جلد دوم کتاب زندان را ندیده‌ام.
- ۲۵- دکتر رضا غفاری، خاطرات زندان، ترجمهٔ الف سامان، نشر مهر ۱۹۹۸. در تمام متن کلمات بین دو خط تیره از راقم این سطور است.
- ۲۶- مژه ارسی، محمود خلیلی، سیاوش محمودی، سرکوب سیاسی و شکل‌گیری نهادهای سرکوب در ایران، آرش، شمارهٔ ۸۹.
- ۲۷- همانجا.
- ۲۸- همانجا.
- ۲۹- رضا غفاری، خاطرات.

دوست، نه روشنایی، نه هوا؛ برای آنکه صدایی که از آن «در» برمی‌خیزد، انگار گه جسم ترا در منگنه قرار می‌دهد؛ همچون سنگی بر گوری که ترا از دنیای زندگان جدا می‌کند؛ حتی اگر قرار باشد که تو در همان شب بمیری، نمی‌توانی از «در» خارج شوی. زیرا، از لحظه‌ای که تو پایت را داخل سلول گذاشتی، دیگر هیچگاه نخواهی توانست از «در تنگ» عبور کنی. بوخن‌والد غمگین است.» (۱۲۱)

راوی روایت می‌کند: «روز آزادی باید از فراموش ناشدنی‌ترین لحظات زندگی زندانی باشد. برای ما اما این گونه نبود. زمانی که درب بزرگ آهنین «اوین» پشت سر اتوبوس بسته شد، روز فتح اوین در سال ۱۳۵۷ را به خاطر آوردم. این بار اما، نه از مردم خبری است، نه از سرنگونی حکومت. دردمند از سرمای درون، مات و مبهوت به خیابان می‌نگریم؛ به آدم‌هایی که با ما غریبه‌اند.» (۱۲۲)

راوی ضربهٔ آخر را می‌زند. جامهٔ شعر به تن می‌کند. در رگ‌های تپندهٔ شعر می‌دمد. نفیرش که از اعماق روح زخمی برمی‌آید، هراس‌انگیز است: «هیچ آتشی توان درمان تن‌لرزه‌هایمان را ندارد. ای کاش می‌شد از فلاسک‌ها چای گرم نوشید.» (۱۲۳)

راوی روایت می‌کند: «فردای آن روز، بهترین روز زندگی من بود؛ روزی که بار دیگر اجازه پیدا کردم، آزادانه و بدون (زندانبان) در خیابان باشم.» (۱۲۴) راوی چنین روایت می‌کند: «آسمان آبی بود و آفتاب هنوز گسترده. لحظه‌ای مکث کردم. در بزرگ آهنی که پشت سرم بسته شد، احساس آزادی در من شکست. چیزی از من آنسوی در جا مانده بود.» (۱۲۵)

شب بخیر رفیق: «غروب به ایوان رفتم و به یاد رفقایم افتادم، یاد رنج‌هایی که کشیده بودیم، یاد آنها - ئی - که جان باخته بودند. دل‌تنگی و تنهایی جانم را فشرد. دلم می‌خواست همان تنگ غروب به زندان برگردم و بگویم: شب بخیر رفقا، من برگشتم.» (۱۲۶)

آفتاب حقیقت: «دنبال آفتاب دیگری بدم، آفتاب حقیقت. خورشید واقعی من کجاست؟ چه کسی می‌توانست به من بگوید چرا بر ما چنین رفته است؟ روح خسته‌ام به چه چیز احتیاج داشت؟» (۱۲۷)

راوی خاطرات زندان از اطاعت تن می‌زند.

راوی یادها تمکین نمی‌کند.

راوی زنان «ملی‌کش» با آتشی که در درونش زبانه می‌کشد، تن به ذلت نمی‌دهد.

راوی یاد نگاره‌های زندان با طرح‌ها و سیاه قلم‌ها زندان و زندانبان را به زیر سؤال می‌کشد.

راوی مروری بر تاریخ زنده به زعم رضا اغنمی وقایع زندان را در حافظهٔ تاریخی ضبط و در معرض داوری وجدان جهانی به نمایش می‌گذارد.

راوی مصلوب به زعم رضا اغنمی آنچه را که بر سرش آمده، مکتوب کرده و در این رابطه تابع قید و بندهای مرسوم نبوده است.

بنابراین: «زندان نمی‌تواند بر زندانی سیاسی پیروز شود. زیرا، هیچ چیزی نیست که او باید در آن تأیید شود.» (۱۲۸)

روایت‌هایی که من ندیده‌ام:

- ۱ - یاد نگاره‌های زندان، سودابه اردوان
- ۲ - زیر بوته لاله عباس، نسرين پرواز
- ۳ - شب بخیر رفیق، احمد موسوی
- ۴ - مروری بر تاریخ زنده، فریبا مرزبان
- ۵ - همزیستی با مرگ، ایرج مصداقی
- ۶ - مصلوب، کتابون آذرلی
- ۷ - میهمان یک زندانی، میم طاهری
- ۸ - خاطرات زندان، شهرنوش پاریس‌پور



یاحتمل به جز فهرست بالا روایت‌های دیگری هم هست که من ندیده‌ام. بهر حال در این بین یک چیز روشن و آشکار است. این دسته از روایان زندان را زیسته‌اند، به یکسان، در شرایط مشابه زیسته‌اند و روایتشان را انتشار داده‌اند. این روایت‌ها چه در دسترس باشند و چه نباشند، از زمانی که انتشار بیرونی یافته‌اند، در زمرهٔ ادبیات زندان بحساب می‌آیند. البته، بعضی از روایت‌ها این شناس را پیدا کرده‌اند و به «انترنت» راه پیدا کرده‌اند. از آنجا که روایت‌هایی از این دست «سندیت» دارند، دیر یا زود مطرح خواهند شد

- ۳۰- همانجا.
- ۳۱- همانجا.
- ۳۲- رضا اغنمی، معرفی روایت مصلوب، دردنامه کتابیون آذری، کتابسنج، جلد اول ۱۳۸۵
- ۳۳- احمد علوی، نگاهی به زندان و خاطره‌نویسی زندانیان سیاسی، ویراستار ناصر رحیم‌خانی، جنگ باران، شماره ۹ و ۸
- ۳۴- همانجا.
- ۳۵- همانجا.
- ۳۶- محمد عقلی، خاطره و بازگویی خاطره‌ها، جنگ باران، ویراستار ناصر رحیم‌خانی، ۹ و ۸.
- ۳۷- فریبا ثابت، یادهای زندانی، جلد اول، ناشر، انجمن دفاع از زندانیان سیاسی و عقیدتی در ایران - پاریس ۱۳۷۶، جلد دوم، ناشر انتشارات خاوران - پاریس، ۲۰۰۴-۱۳۸۳
- ۳۸- همانجا.
- ۳۹- علی فروزان، فراموش نمی‌کنم، از مجموعه کابوس بلند تیزدندان، ویراستار بهروز شیدا، نشر باران، ۲۰۰۳-۱۳۸۲
- ۴۰- همانجا.
- ۴۱- همانجا.
- ۴۲- رضا غفاری، خاطرات.
- ۴۳- آلبرت شمیون، ۱۴۹۰
- ۴۴- م. رها، حقیقت ساده.
- ۴۵- همانجا.
- ۴۶- همانجا.
- ۴۷- بهروز جلیلیان، مقاومت.
- ۴۸- ر. پارسا، تاریخ، تابستان ۶۷ را هرگز فراموش نخواهد کرد. آرش، شماره ۸۲ و ۸۱.
- ۴۹- صبا اسکویی، نگاهی به سلول انفرادی، نوشته «مینا زرمی» آرش، ۸۲ و ۸۱.
- ۵۰- زندان موفقیتش در کجاست؟ ترجمه مجله موسوی، آرش، شماره ۱۰۳.
- ۵۱- علی فیروزان، فراموش نمی‌کنم، از مجموعه کابوس...
- ۵۲- محمد خوش‌ذوق، جنایت عظیم، از مجموعه کابوس...
- ۵۳- همانجا
- ۵۴- همانجا.
- ۵۵- فریبا ثابت، یادها.
- ۵۶- ب. شیدا، مقدمه‌ای بر کابوس بلند تیزدندان، مجموعه روایات.
- ۵۷- م. رها، حقیقت ساده.
- ۵۸- مهدی اصلانی، کلاغ و گل سرخ.
- ۵۹- رضا غفاری، خاطرات.
- ۶۰- ب. داوودی، برگرفته از مجموعه کابوس...
- ۶۱- فریبا ثابت، یادها.
- ۶۲- م. رها، حقیقت ساده.
- ۶۳- همانجا.
- ۶۴- پروانه علیزاده، بخوانید راست راستی است.
- ۶۵- شکوفه مبین، برگرفته از کتاب زندان، ویراستار ناصر مهاجر.
- ۶۶- ب. داوودی، چگونه بگویم، از مجموعه کابوس...
- ۶۷- کارلوس ماریگلا (Carlos Marighella) ترجمه مجله موسوی.
- ۶۸- همانجا.
- ۶۹- مهدی اصلانی، کلاغ و گل سرخ.
- ۷۰- کارلوس ماریگلا
- ۷۱- ناصر مهاجر، برگرفته از مقدمه‌ای که وی بر کتاب زندان نوشته است.
- ۷۲- «فرد ریش انگلس»، جنگ داخلی در آلمان.
- ۷۳- «اکبر سردوزامی» این شاعر شماسست.
- ۷۴- بهروز شیدا، مدلول استعلاعی، خود درد، کابوس بلند تیزدندان، نشر باران، ۲۰۰۳-۱۳۸۲.
- ۷۵- فریبا ثابت در دفتر خاطراتش، از یک قصه‌گو نام می‌برد. این زندانی «لاله» نام دارد. بر روایت راوی لاله توانست در شب‌ها وحشت زندان با گفتن قصه‌های دنباله‌دار، مرهمی بر روح‌های زخم خورده زندانی‌ها بگذارد.
- ۷۶- سودابه اردولان، سیمای بند، کتاب زندان.
- ۷۷- رضا اغنمی، معرفی روایت و نقاشی یادنگاره‌های زندان سودابه اردوان، کتابسنج، نقد و بررسی کتاب، جلد اول ۱۳۸۵.
- ۷۸- «نورمن ماننا» ترجمه ناصر رحمانی‌نژاد، کتاب نقطه، ویراستار ناصر مهاجر.
- ۷۹- آلبرت شمیون، ۱۴۹۰
- ۸۰- فریبا ثابت، یادها.
- ۸۱- همانجا.
- ۸۲- همانجا.
- ۸۳- فریبا ثابت، یادها.
- ۸۴- همانجا.
- ۸۵- مهدی اصلانی، کلاغ و گل سرخ.
- ۸۶- حسن درویش، و هنوز قصه بر یاد است.
- ۸۷- همانجا.
- ۸۸- مهدی اصلانی، کلاغ و گل سرخ.
- ۸۹- فریبا ثابت، یادها.
- ۹۰- همانجا.
- ۹۱- م. رها، حقیقت ساده.
- ۹۲- همانجا.
- ۹۳- نکته، بنا بر روایت راوی، از سال ۱۳۶۳ مقامات زندان تصمیم می‌گیرند کودکان را از زندان‌ها خارج کنند. سحر بدست پدر بزرگ و مادر بزرگ سپرده می‌شود.
- ۹۴- فریبا ثابت، یادها.
- ۹۵- همانجا.
- ۹۶- م. رها، حقیقت ساده.
- ۹۷- فریبا ثابت، یادها.
- ۹۸- مهدی اصلانی، کلاغ و گل سرخ.
- ۹۹- آلبرت شمیون، ۱۴۹۰
- ۱۰۰- حسن درویش، و هنوز قصه بر یاد است.
- ۱۰۱- همانجا.
- ۱۰۲- حسن درویش، و هنوز قصه بر یاد است.
- ۱۰۳- فدور، فدودور داستایوسکی، Dostoievski, Récits de la Maison des Morts, G F-Flammarion
- ۱۰۴- فریبا ثابت، یادها.
- ۱۰۵- ابوالحسن رحیمیان، شب شوم، برگرفته از مجموعه کابوس...
- ۱۰۶- جاسم هروان، تصویر عمومی از زندان اهواز، برگرفته از مجموعه کابوس...
- ۱۰۷- جاسم هروان، تصویر عمومی از زندان اهواز، برگرفته از مجموعه کابوس...
- ۱۰۸- مهدی اصلانی، کلاغ و گل سرخ.
- ۱۰۹- فریبا ثابت، یادها.
- ۱۱۰- Alexandre Soljénitsyne, L'Archipel du Goulag (1918-1950)
- الکساندر سولجه نیتسین، مجمع‌الجزایر گولاگ.
- ۱۱۱- مهدی اصلانی، شهریور ۶۷، آرش، شماره ۸۱.
- ۱۱۲- پویان، خاوران، آرش، شماره ۸۱.
- ۱۱۳- همانجا.
- ۱۱۴- ها آفتگردان، زنان ملی‌کش، آرش، شماره ۸۱.
- ۱۱۵- همانجا.
- ۱۱۶- مژده ارسنی، خودبیزگی زندان زنان، آرش، شماره ۹۴.
- ۱۱۷- رضا غفاری، خاطرات.
- ۱۱۸- قرنطینه، شعر از احمد موسوی، ویراستار بهروز شیدا
- ۱۱۹- رضا غفاری، خاطرات زندان.
- ۱۲۰- رضا اغنمی، معرفی روایت فریبا مرزبان، تحت عنوان مروری بر تاریخ زنده، لندن، ۱۳۸۴.
- ۱۲۱- آلبرت شمیون، ۱۴۹۰
- ۱۲۲- مهدی اصلانی، کلاغ و گل سرخ.
- ۱۲۳- همانجا.
- ۱۲۴- اکرم کریمی، پائیز در زندان زنان، برگرفته از مجموعه کابوس...
- ۱۲۵- پروانه علیزاده، بخوانید راست راستی است.
- ۱۲۶- این تکه از کتاب رضا اغنمی، کتاب سنج، برگرفته شده است، تحت عنوان «شب بخیر رفیق» از احمد موسوی.
- ۱۲۷- حسن درویش، و هنوز قصه بر یاد است.
- ۱۲۸- تکرار برشی از متن کوتاه «زندان موفقیتش کجاست؟»، ترجمه موسوی.

در سراسر کتاب حس نفرتی عمیق از آخوند موج میزند و ما علل آن را، هم در سخن گویندگان و هم در نقاشی‌ها بارها و بارها می‌بینیم: صحنهٔ اعدام جوانان و نوجوانان، حيله و رباي آخوندها، زهد دروغين، دغلکاری، فریب و پلیدی آخوند با زبانی ساده و گاه عامیانه بنحو برجسته ای بیان شده است. این مخالفت و نفرت گاه حتی بصورت دشنامهایی بی پرده خود را نشان میدهند.

بنظر میرسد که عموماً آگاه هستند که چرا این نقاشی‌ها و این سخنان را به روی کاغذ می‌آورند. در یکی از نوشته‌های این مجموعه می‌خوانیم که: "آیا تو دوست نداری جوانان از سوز و ساز اندرون ما بزرگسالان آگاه شوند و با بهره‌گیری از تجربیات خوب و بد گذشته ما راه درستی برای خود انتخاب نمایند، تا مجبور نشوند در زندگی سیاسی و اجتماعی خود از میان بد و بدتر مجدداً "بد" را انتخاب کنند. آیا با درون خود پیکار میکنی که خاطره‌های تلخ خود را همراه با خود بگور ببری؟" (ص. ۹۳ کتاب)

برخی نقاشی‌ها و بعضی نوشته‌ها در این مجموعه از اندیشه و احساساتی درد کشیده و از پختگی و تجربه ای عمیق سرچشمه می‌گیرند و خواننده و بیننده را بشدت تحت تأثیر قرار میدهند. با مرور این کتاب بسیاری رنجها، دردها و احساسات مشترک و همگانی در انسان بیدار می‌شود و از این که این یادبودها در کتابی نفیس با چاپی عالی گردآمده‌اند، بی اختیار حس عمیق سپاسگزاری نسبت به تلاشهای آقای کاوه داداش زاده در ما برانگیخته می‌شود.

این کتاب بخشی از همهٔ ما تبعیدیان، مهاجران و از وطن رانده شدگان را در خود دارد، بخشی آشنا اما نادیده گرفته شده یا انکار شده. انکار آن، انکار درد مشترکی است که راه حل محتوم نهایی را به تأخیر می‌اندازد. باسپاس از همهٔ آن سالمندانی که خود را آزادانه بیان کردند، و با درود به کاوه داداش زاده که این اثر با ارزش را پروراند و همچنان با شوق به پرورش استعداد سالمندان ایرانی ادامه می‌دهد.



زندگی ادامه دارد

ناصر رحمانی نژاد

نقاشی و نوشته‌های سالمندان ایرانی مقیم کالیفرنیا

به کوشش کاوه داداش زاده
چاپ اول: تابستان ۱۳۸۸
مرکز فروش: شرکت کتاب



✱

کتاب "زندگی ادامه دارد" حاصل کار جمعی سالمندان مهاجر ایرانی به سرپرستی و با راهنمایی کاوه داداش زاده است. کاوه داداش زاده که زندگی خود را در کار تدریس نقاشی با کودکان گذرانده، در اینجا با شاگردانی سروکار دارد که سرکشی آنها صورتی دیگر دارد. این شاگردان اگر چه اقتدار معلم خود را در آموزش نقاشی پذیرفته‌اند، اما به لحاظ تجربهٔ گرانباری که با خود حمل می‌کنند، بنظر می‌رسد که بسادگی از او حرف شنوی ندارند. آنها اندیشه‌هایشان را در صورت کلمه و تخیلاتشان را با رنگ با آزادی مطلق بیان می‌کنند. حاصل این نوشته‌ها و نقاشی‌ها مجموعهٔ رنگارنگی از اندیشه‌ها، عقیده‌ها، احساس‌ها، غم‌ها، شادی‌ها، حسرت‌ها، غبن‌ها و هر آنچه که مربوط به ادراکات انسانی است گرد آورده است. گویندگان و نقاشان این آثار، بی آن که احساس کنند نقاشی یا سخن آنها ممکن است مورد انتقاد قرار گیرد یا سانسور شود و یا بدتر از آن تعقیب قانونی داشته باشد، آنچه را اراده کرده اند بیرون ریخته‌اند، تا حدی که گاه ممکن است تصور شود که از مرز قیود قراردادی اخلاق و نزاکت حاکم فراتر رفته‌اند. از این رو ما با مجموعه ای روبرو هستیم که از جنبه‌های سیاسی، اجتماعی، فرهنگی، هنری، روانشناسی، جامعه‌شناسی و غیره قابل بررسی است. در این مجموعه ما از حس‌ها و خواسته‌های انسانی عادی و روزمره تا عقاید سیاسی و اجتماعی فرهیخته روبرو هستیم. آثار این مجموعه از مسایل گوناگون مانند عشق، نفرت، حسادت، خشونت، بیرحمی، شفقت، و از زندگی، مرگ، غربت، غم غربت، دوری از فرزندان، و بویژه نوه‌ها، سخن رانده شده. اما تم عمده و اساسی کتاب مخالفت صریح و رادیکال با جمهوری اسلامی و حکومت آخوندهاست.

کتابخانه مجازی "کتاب فارسی"

انتشارات آذرخش

بیژن آبادی



نویسنده: هوشنگ معین زاده

در این نوشته کوتاه تلاش بر این است که تاریخچه‌ای از یکی از کتابخانه‌های مجازی فارسی عرضه شود. با امید به اینکه ضمن شناسایی از کتابخانه بتوانیم با گفت‌وگو سازنده با دوستان و عاشقان کتاب، به مبحث رایزنی رسیده تا بتواند راه گشای هر چه بهتر نمودن این کتابخانه باشد.

کتابخانه "کتاب فارسی" با عرضه نمودن بیشترین و متنوع‌ترین کتابها و نشریات مجازی فارسی امروزه بزرگترین و پربیننده‌ترین کتابخانه الکترونیک فارسی در سطح جهان است. از لحاظ تعداد و تنوع کتابها و نشریات به شکل الکترونیک (مجازی) هیچ یک از کتابخانه‌های فارسی تا به دین حد گنجینه‌ای پربار، برای بازدیدکنندگان فارسی زبان خود فراهم نیاورده‌اند، حتی بخش اینترنتی کتابخانه ملی ایران. هیچ کتابخانه فارسی زبانی تا بدین اندازه مورد استفاده بازدیدکنندگان نبوده است. با یک برآورد آماری این کتابخانه هر سه و نیم ثانیه (با احتساب ساعات اداری هشت ساعت روزانه) یک بازدید کننده داشته است. رقمی که باز هم به مراتب از بازدیدکنندگان ساختمان کتابخانه ملی ایران بالاتر است.

ولی آنچه کتابخانه "کتاب فارسی" را از دیگر کتابخانه‌های کاغذی و مجازی متمایز می‌کند، نه حجم این گنجینه است و نه خیل عظیم بازدیدکنندگان. صفت مشخص متمایز و برگزیده کننده این کتابخانه آزادی اندیشه اوست. امروزه هر یک از کتابخانه‌های فارسی مستقیم و یا غیرمستقیم یک سیاست، ایدئولوژی یا کارکرد عملی را پذیرفته است که تنها فراگیر بخشی از کل این مجموعه بزرگ است. برای نمونه کتابخانه اهل تسنن تنها کتابها، مقالات و نشریات مربوط به اهل تسنن را دارد. کتابخانه مارکسیستها فقط حاوی آثار کلاسیک رهبران عملی و ایدئولوژیک کلاسیک چپ بوده و یا حوزه‌های علمیه قم و مشهد تنها کتابها و ادبیات مربوط به شیعه را دارا هستند. کتابخانه "کتاب فارسی" در تقابل با این محدودگرایی است. نه سانسوری می‌پذیرد و نه اندیشه‌ای را به زیر تیغ سانسور می‌کشد. بر این باور است که در آزادانه‌ترین و راحت‌ترین شکلی تمامی کتابها و نشریات فارسی باید در اختیار فارسی‌زبانان باشد که خود بخوانند و خود قضاوت کنند. بقول خواجه شیراز:

جای آنست که خون موج زند در دل لعل

زین تغابن است که بازار خرف می شکند

"کتاب فارسی" همه گو است. از همه، کتاب و نشریه منتشر می‌کند چه از چپ، چه از راست و چه از میانه. خرد گراست و تعبیرش از خردگرایی عرضه افکار مترقی، پیشرو، واپسگرا و عقب مانده است چرا که نمی‌خواهد قضاوت خود را بر قضاوت جمع غلبه دهد چرا که در نهایت این مجموعه آگاه است که با دانستن تاریخ و فرهنگ و اجتماع خود بهتر می‌تواند انتخاب کند هر چند که هیچ ضمانت مطلقی برای آن نیست، ولی بهترین راه است. بگذار همه چیز را همگان دانند شاید "همه کس" افکار و در نهایت انتخابش بهترین باشد و این است کمال دموکراسی و انسانیت.

ساعات انشا همیشه با این شروع می‌شد که البته واضح و مبرهن است که... با ذکر این مسئله باید گفته شود که البته واضح و مبرهن است که از آغاز چنین شیوه و تفکری در دستور کار نبود و به همین دلیل است که باید توضیح داد که تاریخچه "کتاب فارسی" چیست، چگونه آغاز شد، چگونه رشد کرد و پالایش‌های درونیش او را امروزه در کجا قرار داده است.

پس از این مقدمه نسبتاً طولانی برویم بر سر اصل مطلب:

دوره آغازین با "کتابخانه گلشن" دوازده سال پیش شروع شد. کتابخانه‌ای که اولین کتابهایش آثار کلاسیک "چپ" بود. در همان زمان که هر کدام از گروههای چپ در رد یا قبول رهبران و پیشروان فکری مکتب شان قلم می‌زدند "کتابخانه گلشن" بوجود آمد تا آثار کلیه رهبران سوسیالیست و کمونیست را در کتابخانه اش گردآوری کند. مجموعه این تلاش دوساله گلشن مرکزی بود حاوی کتابهای

«وصیت نامه خدا»، قصه‌ای است تخیلی که بر مبنای مستندات تاریخی و دینی، در گستره جولان اندیشه درباره‌ی خدای یکتا، نوشته شده است. خدایی که تاکنون در باره اش جز توصیف صفات وی، سخنی نگفته‌اند و هیچ کس هم او را تعریف نکرده است، چه پیغمبران و عارفان، چه فیلسوفان و اندیشمندان، در کتب آسمانی هم به همه چیز اشاره شده، بجز تعریف خدا.

در کتاب حاضر، برای اولین بار خدا تعریف می‌شود. نویسنده علاوه بر این که حقایق مربوط به خدا را مطرح می‌سازد، واقعیت او را هم شرح می‌دهد. بخصوص این که چطور در طول تاریخ، خدا پرستان را بجای خدای واقعی، به دنبال خدای خاص این و آن کشیده‌اند. چنانکه در سه هزار و سی صد سال پیش، موسی با آوردن «ده فرمان»، خدای کوهستان سینا را که خدای پنداری او بود، بر مسند خدایی قوم یهود نشاند و دین یهود را بر پا کرد. بعد هم همین خدا را با کمک دو فرزند خلف دین یهود، یعنی مسیحیت و اسلام بنام خدای یکتا، بر بخش عظیمی از اعتقادات دینی مردم جهان مسلط کردند.

بنابراین، جای تعجب نیست که این خدا، در پایان عمر خدایی اش، وصیت نامه‌ای بنویسد و با فرامین تازه اش، واپسین پیام و آخرین رهنمودهای خود را به باورمندان بدهد و راه رستگاری و رها شدن آنها را از دست خدامداران دروغین ارائه نماید. خدای یکتایی که با «ده فرمان» موسی زاده شده، دوران نوزادی و کودکی اش را در دامان دین یهود، جوانی و میانسالی اش را با مسیحیت و روزگار پیری و کهنسالی اش را با اسلام گذرانده است، اکنون هم که مانند هر موجود زاده شده‌ای به زمان رفتن خود نزدیک شده، وصیت نامه اش را می‌نویسد و با جایگزین کردن «هفت فرمان» تازه خود با «ده فرمان» قدیمی موسی، از باورمندانش میخواهد که پس از او به دامان خدایان دیگر نیفتند و از نو به گمراهی کشیده نشوند. در عین حال، با کمال فروتنی با خداپرستان وداع میکند و از همه آنها بی‌گناه می‌داند و طرف نمایندگان دروغین او مورد جور و جفا قرار گرفته‌اند، پوزش خواهی میکند و حلیت می‌طلبد.

بخش دوم کتاب، اختصاص به وصیت نامه نویسنده دارد که خدا در آخرین دیدارش به او گفته است: «تو هم مثل ما پیر شده‌ای. بهتر است پیش از این که دنیا را ترک کنی، وصیت نامه خود را بنویسی، چون راه چندان درازی در پیش نداری!»...

و، نویسنده به توصیه خدا، وصیت نامه خود را نوشته که آن هم حکایتی دیگر است....

وصیت نامه خدا بزودی منتشر خواهد شد. علاقمندان می‌توانند این کتاب را از آدرس زیر دریافت کنند..

قیمت کتاب با هزینه پست معادل ۲۰ یورو است.

آدرس درخواست:

Houshang Moïnzadeh B.P 31
92403 Courbevoie-Cedex France

moïnzadeh@gmail.com

www.moïnzadeh.com

مارکس، لنین، انگلس، مائو، استالین، تروتسکی، رزا لوگزامبورگ، چه گووارا، فیدل کاسترو و ...

پس از دو سال آرام آرام دیگر کتابهایی به این مجموعه اضافه گشت که نه از رهبران اولیه بلکه از رهروان آنها بود. در پایان سال چهارم مجموعه ای نسبتاً کامل از کتابهای طیف چپ در کتابخانه گلشن وجود داشت.

سال های پنجم، ششم، هفتم و هشتم سالهای جمع آوری و عرضه کتابهایی بود که نه ضرورتاً چپ بودند بلکه در آن راستا قرار می گرفتند. ماحصل این هشت سال کاملترین مجموعه کتاب از نوعی که ذکرشان رفت بود، مجموعه ای با بیش از دو هزار کتاب.

کتابخانه گلشن این زمان به آن حدی رسیده بود که دیگر در آن آشیانه جایی برای رشدش باقی نمانده بود. از یک طرف حجم بالای کارهای کتابخانه بود و از طرف دیگر قوانین دست و پاگیر سایت گلشن برای کتابخانه اش. بهرحال این کتابخانه "گلشن" بود و این سایت می توانست و محق بود که آنها را در چهارچوب مشخصی نگه دارد. از یک سال قبلیش در رابطه با ادامه یا قطع، گسترش یا ماندنش در همان سطح، برنامه کاری و مسئولیت پذیری گفتمان های زیادی در گرفته بود و پس از چالش های نظرات مختلف و ریزنی های زیاد سرانجام تصمیم براین شد که مسئولین کتابخانه با تجربه و امکانات کافی اندوخته اند که کتابخانه پروازش داده تا بتواند در آشیانه جدیدی خانواده خود را تشکیل و سامان دهد و جای ویژه خود را در جامعه فارسی زبان این کره خاکی بیابد. بدین سان بود که کتابخانه "کتاب فارسی" با خمیرمایه اولیه کتابخانه "گلشن" پا به عرصه هستی نهاد و گریه تولدش را در اطلاعیه ای به اطلاع همگان رساند.

در آغاز کتابخانه "کتاب فارسی" برای هرچه فراگیرتر شدنش به یک ارزیابی همه جانبه از نقشی که کتاب و نشریه در جامعه فارسی زبانان جهان داشت دست زد. شرایط موجوده بخصوص برای ایرانیان داخل و افغانهای درون مرز با شرایط هشت سال قبل تفاوتی اساسی یافته بود و طبیعتاً بازتاب آن در خارج از کشور هم دیده می شد. تاریخ و فرهنگ ایران می بایست توسط حاکمانش سمت و سوی صرفاً سلامی و آنها هم از نوع شیعه داشته باشد و در افغانستان هم این موضوع می بایست توسط اشغالگران جدید با کمک تاریخ اندیشانشان قدیم به همان راهی رود که کتابسوزانهایش بر جای بماند، البته به شکل مدرنش و تاجیکستان هم همان شیوه سابق تک اندیشه ای البته با رهبری "رهبر" جدید. در درون مرزها مرکز اسناد جمهوری اسلامی نقش کلیدی وزارت ارشاد را برای سانسور اندیشه عهده دار می شود، البته به مراتب هارتر. در افغانستان دوباره اسلامی شده، با کمک سازمانهای اطلاعاتی جدید و مجهز به مدرنترین وسایل، این مهم به پیش می رود و البته به مراتب درنده خوتر. در تاجیکستان هم خط کشیدن بر روی نام رهبر سابق و تبدیل آن به رهبر جدید همان آش و همان کاسه. در خازج از مرزهای این سه کشور نیز عمه و اکره عظیمی از خود فروختگان به خدمت صاحبان زر و زور در می آیند، چه مستقیم و چه غیرمستقیم، تا پایه های حکومتهای اندیشه ستیز را محکمتر سازند. استفاده از منابع اولیه پژوهشی به گونه ای هموار می شود که آشکارا یا آنرا وارونه جلوه دهند یا تنها به گفتن نیمی از واقعیت بسنده کنند و نه کل واقعیت. تصویر زمانه شبیه سازی کتاب ۱۹۸۴ جرج اورول بود. از سوی دیگر قصه فارسی زبانان رانده شده از وطن هایشان حکایت "نه جای ماندنم و نه پای رفتنم" بود. نایاب بودن کتاب های کاغذی این جمعیت را هر چه بیشتر به سوی استفاده از اینترنت می کشاند و در آنجا هم جای یک کتابخانه فراگیر خالی بود. این تصویر کلی و تاریک شش سال قبل بود. "کتاب فارسی" در این شرایط به مثابه یک کرم شبتاب کار خود را آغاز می کند.

درک واقعیات موجود نیمی از کار بود و نیمه دیگر درک امکانات موجود. امکانات در آغاز کار بسیار محدود بود بنابراین کار می بایست به گونه ای انجام پذیرد که با کمترین نیرو بیشترین بازدهی را داشته باشد. به علت گران بودن خرید کتاب و همچنین گرانتر بودن اسکن، جمع آوری کتابهای موجود در سایر کتابخانه ها و سایت ها در دستور کار قرار گرفت. کاری که هنوز هم ادامه دارد. براحتی می توان گفت که دو سوم کتابهای موجود در "کتاب فارسی" از سایر کتابخانه ها و تارنماهای مختلف دهکده جهانی اینترنت برداشت شده است. کتابخانه دیجیتال هندوستان گنجینه ای بی نظیر از کتابهای خطی و چاپ ژلاتینی فارسی را داراست ولی متأسفانه بعلم مدیریت بسیار نامنظم اکثر اوقات پیوندهای کتابهای این کتابخانه فعال نبوده و دسترسی به کتابهای موجود که تعدادشان بالای پنج هزار است امکان پذیر نمی باشد. یکی از دستاوردهای کتابخانه "کتاب فارسی" پیاده کردن کتابهای این کتابخانه برگ به برگ و تبدیل آنها به پی دی اف بوده است.

اشکال دیگر این کتابخانه حجم بسیار بالای صفحات عکسبرداری شده است و احتیاج به نصب نرم افزارهای ویژه. با پائین آوردن مصنوعی سرعت اینترنت در داخل ایران امکان استفاده از کتابخانه دیجیتال هندوستان برای ایرانیان داخل کشور تقریباً به صفر رسیده بود قصه ای که هنوز هم ادامه دارد. ما نه تنها کتابهای این کتابخانه را به شکل های قابل استفاده تبدیل کرده ایم بلکه هر کتاب را به بخشهای کوچک تبدیل نموده که براحتی بتوان از داخل ایران آنها را پیاده کرد. کتابخانه دانشگاه لس آنجلس نیز یکی دیگر از منابع مورد استفاده کتابهای خطی بوده است. امروزه مجموعه کتابهای خطی موجود در کتابخانه "کتاب فارسی" بزرگترین مجموعه موجود در اینترنت می باشد.

تهیه نسخه های خطی و نصب آن در "کتاب فارسی" مشکل سازی عمده برای مرکز اسناد جمهوری اسلامی در رابطه با بزرگترین پروژه اش برای بازنویسی تاریخ در راستای شیعه اثنی عشری می باشد. تا کنون چندین ایرانیشناس و پژوهشگر برای "کتاب فارسی" تقدیر نامه ای در زمینه کتابهای مرجع و خطی فرستاده اند. خرید، تهیه و تبدیل نسخه های کاغذی کتابهای کمیاب و نایاب فارسی و تبدیلشان به کتابهای الکترونیکی از جمله کوششهایی است که بیشترین هزینه و وقت صرف آن گشته است. بسیاری از کتابهایی را که توانستیم به این گنجینه اضافه کنیم کتابهایی بوده اند که سالهای سال خبری از آنها نبوده و برای اولین بار در "کتاب فارسی" عرضه شدند. حتی مواردی بوده است که چند چاپ مختلف یک کتاب با یکدیگر تفاوت داشته و به مقتضی زمان در آنها دست برده شده است. ما هر کدام را که یافتیم به کتابخانه اضافه کردیم به این امید که در آینده کتابهای فارسی مورد تجاوز قرار نگیرند و اصالت و درستی خود را حفظ کنند.

کتابهای موجود در کتابخانه از حدود بیست صفحه شروع می شود تا نزدیک به ده هزار صفحه، با میانگین چهارصد صفحه برای هر کتاب. تعریف ما از کتاب نوشته ای است که با فونت معمولی حداقل حدود بیست صفحه باشد. هر کتابی قابل ثبت در کتابخانه "کتاب فارسی" است مگر یکی از شرایط زیر را داشته باشد:

- ۱- نویسنده کتاب زنده بوده و کتاب منبع درآمدی برای نویسنده باشد.
 - ۲- بازماندگان نویسنده منبع درآمدشان کتابهای نویسنده باشد.
 - ۳- کتاب از نظر امنیتی خطرناک بوده برای نمونه کتابی که طرز ساختن بمب را دارا باشد.
 - ۴- کتابهایی که تصاویر "قبیحه" غیر آموزشی داشته باشند.
- همانطور که می بینید عدم انتشار کتاب در کتابخانه "کتاب فارسی" نه به دلیل عقیده ایدئولوژی یا محتوای کتاب است بلکه برای احترام به حقوق نویسنده ای است که این راه را برای گذران زندگی برگزیده است.
- نویسندگان بسیاری از ایران و افغانستان اجازه انتشار کتابهایشان را به "کتاب فارسی" داده اند که از این لطفشان صمیمانه سپاسگزاریم و بیصبرانه در انتظار مجوزهای بعدی. گاهی اوقات هم ثبت کتاب در "کتاب فارسی" نتیجه شرایط خاص اجتماعی بوده است. برای نمونه می توان از کتاب خاطرات آیت الله منتظری نام برد. وقتی سایت آیت الله منتظری بسته شد این کتابخانه برای مدت شش ماه مهماندار کتاب ایشان بود. یا کتاب دو قرن سکوت امروزه در کتابخانه است. علت این کار نوشته های بعدی آقای عبدالحسین زرین کوب بود که بالاچار یا بالااختیار در نفی کتاب قبلی بوده است. لازم بود پیش از سلاخی شدن کتاب "دو قرن سکوت" نسخه اصلی اش در دسترس همه قرار گیرد.
- جالب اینجاست که ما امروزه کتابهای بسیاری را به کتابخانه "کتاب فارسی" اضافه می کنیم که مولفینش تا چند سال قبل زبانهایمان را می بریدند و بردار می کشاندنمان. کتاب سروشها، نبوی ها، رفسنجانی ها...هم اضافه شد و خواهد شد همانطور که کتابهای مختارها، پونده ها و شاملوها...
- کتابدار "کتاب فارسی" حق داشتن عقیده و ایدئولوژی در زمینه ثبت کتاب ندارد او فقط مسئول رده بندیهای است که کار مراجعه کنندگان را ساده گرداند. حالا چه از ثبت برخی از کتابها نیرو بگیرد و افتخار کند و چه عذاب وجدان از ثبت برخی دیگر از آنها. این شیوه کار است که خواننده را آزاد می گذارد تا با فشار موشواره اش بر روی کتاب مورد علاقه اش آنرا باز کرده بخواند، نقدش کند یا از آن بیاموزد و یا ... و راستی که چه مشکل است کتابدار بیطرف بودن.
- از دیگر پروژه های موفق کتابخانه "کتاب فارسی" ایجاد یا کمک به بسط کتابخانه های دیگر دوستان بوده است. شکل کار بدین صورت بوده است که این دوستان با قبول هزینه تهیه کتاب یا هزینه تبدیل کتاب به شکل الکترونیک کمک کردند که یا برای آنها کتابخانه جدیدی ایجاد کنیم یا به مجموعه کتابهایشان بیفزائیم. برای

از همزبانان درون مرزها به هیچوجه انتظار کمک مالی نمی رود چرا که خود در مشکلاتی دست و پا می زند که تهیه مایحتاج اولیه زندگی، خودش خوان اول شده است از هفت خوان. از آنها خواستیم که کتاب بفرستند در این ۱۲ سال حتی یک کتاب کاغذی از این دوستان همزبان دریافت نشده است. حال آنکه روزانه ما دهها و گاهی صدها کتاب رایگان برایشان از طریق ایمیل میفرستیم چرا که کتابخانه "کتاب فارسی" در ایران شامل الطاف "فیلترینگ" شده و دسترسی به آن بسیار مشکل و یا غیرممکن می باشد.

اگر با این تعداد محدود همکار که تعدادشان از انگشتان یک دست هم تجاوز نمی کند و با این بنیه مالی بسیار محدود توانسته ایم چنین گنجینه ای فراهم نموده و به رایگان در اختیار دوستانی چون شما قرار دهیم برای یک لحظه تصور کنید که با کمک های مالی و زمان بیشتر چه می توانستیم انجام دهیم؟

هدف "کتاب فارسی" برای نوروز آینده هدیه ای است حاوی حداقل هفت هزار کتاب و ده هزار نشریه. این گوی و این میدان. به امید دیدار با شما به عنوان عضوی موثر در این کتابخانه.

اشکال دوم کتابخانه عدم معرفی موثر آن بوده است. در طی حیات این کتابخانه، دوازده سال قبل زمانی بود که از صد و بیست سایت دیگر به ما پیوند داده بودند و اسم کتابخانه را در بخش پیوندها ثبت کرده بودند. این تعداد امروزه به پانزده رسیده است. علتش سکتاریسم است یا عدم توجه به این مسئله مهم، معلوم نیست ولی نتیجه اش این بوده است که اکثر بازدیدکنندگان آدرس "کتاب فارسی" را یا از دوستانشان گرفته اند یا بر حسب تصادف به کتابخانه آورده شده اند. امید است که این نقصه نیز برطرف گردد. ما در قسمت پیوندها به دهها کتابخانه ریز و درشت دیگر پیوند داده ایم ولی همانگونه که ذکر آن رفت این هم بیشتر یک رابطه یک طرفه بوده است.

اشکال سوم عدم وجود رده بندی موضوعی کتابهاست. برای ماهها این بخش به شکل آزمایشی راه اندازی شد ولی متأسفانه این مهم نتوانست تداوم لازم را داشته باشد. پس از مدتی این بخش بطور موقت بسته شد و اخیراً بازگشایی شده است. دو باره بازگشایی این قسمت کتابخانه شدیداً به کمک دوستان نیازمند بوده و در صورت قبول مسئولیت دوستان امیدواریم که بتوانیم این مهم را بهتر و کارسازتر از گذشته به پیش ببریم.

آخرین و مهمترین اشکال تکنیکی کتابخانه "کتاب فارسی" عدم استفاده از فونت فارسی و ماشین جستجوگر است. یکی از پروژه های بزرگ آینده "کتاب فارسی" رفع این دو اشکال مهم است. مقدمات کار فراهم شده است ولی کمبود وقت مانع اصلی است. امید بر این است که با پیدا شدن داوطلبان جدید این فرصت به مسئول کتابخانه داده شود که در طی چند ماه، شکل جدیدی به کتابخانه داده و از تکنولوژی جدید کمال بهره برداری را نماید.

در پایان روی سخن با دوستانی است که هنوز قلبشان برای آزادی اندیشه و زبان فارسی می تپد. دشمن تاریک اندیش قوی است و ریشه اش در هزاران سال جهل و جنون، امکاناتش بسیار زیاد است و هیچ درنگی در سرکوب اندیشه های دیگران ندارد این سو ما هستیم هزاران کرم شیتاب که می توانند با گردهم آوردن سوسوهای بس کوچکش چشم این دیو پلید را کور گردانند و بنفشه ها را برویانند که مژده آور فصل بهارند. بهاری برای ما، برای انسانهای امروز و برای فردای فرزندان و جگرگوشگانمان.

"گالیا، بر اه افتادست کاروان....."

مسئول کتابخانه "کتاب فارسی"

KETAB@KETABFARSI.COM

WWW.KETABFARSI.COM

*

نمونه می توان از کتابخانه های "نهضت ملی" "بختیارهای آمریکای شمالی"، "رضا علوی"، "مرکز جنبش بابیه"، و "آرشیو اسناد اپوزوسیون ایران" نام برد که هر کدام از آنها در راستائی ویژه کتاب دارند ولی مجموعه آنها و همکاری مسئولانشان، کتابهایی کم نظیر را به جامعه فارسی زبان عرضه نموده است.

در ادامه این شیوه کار، امروزه کتابخانه "کتاب فارسی" آمادگی خود را برای ایجاد کتابخانه های الکترونیکی شخصی بدون دریافت هیچ هزینه ای اعلام می دارد. تنها شرط این همکاری اهدای حداقل بیست و پنج کتاب جدید بوده که آنها هم همگی پس از اسکن شدن و نصب در کتابخانه خودشان به صاحب کتابها بازگردانده خواهد شد. امید است که این پیشنهاد دوستان بیشتری را به بسط کتابهای رایگان مجازی راغب گردانده و بتوانیم هر کدام گوشه ای از این سنگ اختناق را که بر سینه هم زبانانمان سنگینی می کند و می رود که او را خفه سازد بلند نموده و به فرهنگ و ادبیات و تاریخ پویای زبان فارسی فرصت نفس کشیدن بدهیم.

تا اینجا از تحولات فکری درونی کتابخانه "کتاب فارسی" و کارها انجام شده اش برایتان گفته شد شاید جا داشته باشد که از نواقص آنها سخن به میان آید که بتوانیم با همکاری یکدیگر و کمک به کتابخانه خودتان آنرا به سطحی بالاتر و فراگیرتر ارتقاقت دهیم.

کتابخانه "کتاب فارسی" محصل ۲۰۰۰۰ ساعت کار و نزدیک به بیست هزار دلار هزینه بوده است. از این مقدار نزدیک به دو هزار دلار را دوستان بازدیدکننده پرداخته اند و بقیه را مسئول کتابخانه. کارهای همه داوطلبانه بوده است اگر قرار بود که بابت ساعات کاری صرف شده حتی حداقل حقوق پرداخت شود تا به امروز برآورد هزینه کتابخانه بالغ بر دویست هزار دلار می شد. هر چند که پرداخت عادلانه برای کارهای تخصصی که بمراتب گرانتر است این رقم را تا نیم میلیون دلار می رساند. کلیه کارها یا توسط مسئول کتابخانه انجام شده است یا دوستان و همکاران خوبی چون حسین صمدی، منوچهر، احمد، فرشته و لیدا که صادقانه و بی ریا وقتشان را در طبق اخلاص به این کتابخانه تقدیم نموده اند.

با ذکر مسئله وقتی و مالی می توانیم به این نتیجه برسیم که دو مشکل اصلی کتابخانه "کتاب فارسی" یکی قائم به ذات بودن آن است و دیگری عدم دریافت کمک های مستمر مالی.

خطر قائم به ذات بودن در آنجاست که کهولت سن یا هر اتفاق دیگری برای مسئول کتابخانه می تواند به پایان حیات "کتاب فارسی" منجر شود. به همه اعلام شده است که هدف، نشر کتاب است و از همه خواهش کرده ایم که کتابهای موجود در این کتابخانه را برداشته و در تارنماهای خود نصب کنند که هیچ اتفاق ناگواری نتواند رشد و بسط کتابهای مجازی فارسی را کند سازد.

در رابطه با مسائل مالی پیوند به صفحه ویژه ای را با رنگ چشمگیر قرمز که چشم پوشی اش مشکل باشد، در صفحه اول کتابخانه با عنوان "همیاری" گذاشته ایم که دوستان و بازدیدکنندگان در صورت تمایل به آنجا هم سری زده و به کتابخانه خودشان کمک کنند. صفحه ویژه "همیاری" کم بیننده ترین بخش این کتابخانه است.

روزانه دهها ایمیل دریافت می شود که حاوی تعارفات معمول و غیرمعمول است. از سپاس ساده گرفته تا تبدیل کتابخانه به مشعلدار فرهنگ و ادب پارسی و فارسی! و اکثراً در پایان نیز یک خواهش ویژه کوچک دارند که چه چیزی می خواهند. این خود بازتاب فرهنگ غلط حاکم بر جامعه مان است، فرهنگ مصرف. از دوستان بیشتر انتظار می رفت که به جای این تعارفات خشک و خالی کتاب کاغذی بفرستند، نشریات قدیمی را ارسال کنند، مسئولیت بخشهایی از "کتاب فارسی" را به عهده گرفته یا با کمک مالی خود، باری را از دوش کاری ما برداشته و برای خرید کتابهایی که در کتابخانه نیستند یاری رسانند.

امروزه کار به آنجا رسیده است که مسئول کتابخانه از طریق فروش کتابهای شخص اش برای خرید کتابهای تازه اقدام می کند. اما چون نسخه های رایگان و الکترونیک این کتابها در کتابخانه موجود است فروش آنها هم مشکل و مشکلتر شده است. صدها سی دی کتاب تهیه شد که شاید از فروش آنها کمک مالی تهیه شود که این هم خود ضرری بود و باری افزون بر بارهای قبلی.

آقای دیگر تا چشم باز کرده، خودش را میان جماعت بی‌دمان دیده؛ که این یعنی که نه دمشان را دیده، نه شنیده که ادعای دم‌داری کرده باشند. پس پرپیداست که چاره‌ی ناچارش در لاپوشانی‌ست. همین کار را هم به هزار فوت و فن می‌کند.

باری، آقای دیگر خدا را صد هزار مرتبه شکر می‌کند که جای دم وسط پیشانی نیست. این به کنار، آهسته هم می‌رود و آهسته هم می‌آید تا که نه رازش برملا بشود و نه گربه سری به سوراخش بزند. اما دم وامانده، یعنی دم مبارک آقای دیگر که دیگر در کار خودش وامانده، دم در می‌آورد و بعد چندی جوری دراز می‌شود که دیگر تاب مستوری ندارد.

آقای دیگر کار و زندگی را کنار می‌گذارد و پی دوا و درمان به این در و آن در می‌زند. از طب غربی و طب سنتی و طب سوزنی و از این قبیل که سرمی‌خورد، به صرافت کندن و بریدن می‌افتد.

از بد حادثه بساط دلاک و ختنه‌کار خیلی وقت است که برچیده شده و رفتن به سراغ جراح هم کلی آب می‌خورد. آقای دیگر دل به دریا می‌زند و دار و ندارش را نقد می‌کند و راهی مطب بهترین جراح شهر می‌شود.

جراح خوب که محل حادثه و خود حادثه را واری می‌کند، سر تکان می‌دهد که، "خیلی متاسفم!" آقای دیگر نه معنی تاسف را می‌فهمد و نه شلوارش را بالا می‌کشد. جراح باز سر تکان می‌دهد که، "در تخصص من نیست." آقای دیگر بر و بر نگاه می‌کند اما شلوارش را بالا نمی‌کشد.

هرچه جراح بیشتر توضیح می‌دهد، آقای دیگر کمتر می‌فهمد و بیشتر عزم جزم می‌کند که تا نفهمیده شلوارش را بالا نکشد. جراح دست تکان می‌دهد که، "پدر جان گفتم که کار من نیست، می‌فهمی یا نه؟" آقای دیگر این را می‌فهمد که کار جراح بریدن است. جراح سر و دست تکان می‌دهد که، "پدرآمرزیده، کار من دم بریدن نیست. این را که دیگر می‌فهمی، یا نه؟" آقای دیگر این را می‌فهمد که حق ویزیتی برای دم‌بری پرداخته است. جراح از کوره در می‌رود که، "مردک، پول دادی در عوض شلوارت را پایین کشیدی و ماتحتت را نشان داده‌ای." کار یکی به‌دو که بیخ پیدا می‌کند، جراح دست به تلفن می‌برد و به منشی‌اش که دست بر قضا سیبل از بناگوش دررفته است، می‌گوید بیاید و دم آقای دیگر را بگیرد و از مطب بیرون بیندازد.

تا منشی بیاید، آقای دیگر هم دمش را می‌پوشاند تا چشم و دست نامحرم به آن نیفتد و نخورد، هم فکرش را جمع و جور می‌کند که چه باید بکند. می‌شود شلوارش را بکند و دمش را خودش روی کولش بگذارد و بزند به خیابان تا بگیرندش و به جرم دم‌داری اعدامش کنند. می‌شود هم که آبروداری کند و دم‌پوشان به خانه برود و در خلوت خودش را با دم دراز خودش به دار بکشد. شق سوم هم این که...

آمدن منشی رشته‌ی افکار آقای دیگر را پاره می‌کند و شق سوم مثل کش تنبان درمی‌رود. آقای دیگر می‌بیند که در بزنگاه تقدیر تنها مانده است. تا منشی شیرفهم شود که چه کند و چه نکند و آیا مامور خبر کند یا نکند، به آقای دیگر الهام می‌شود که شق سوم چیزی جز پایین کشیدن تنبان دیگران و کشف دم آنان نیست.

وقتی دو مامور قلیچماق، یکی در یمین و یکی در یسار، آقای دیگر آرام و سرافراز را از مطب بیرون می‌برند، جراح هاج و واج دارد دنباله‌چی به خارش افتاده‌اش را خارت خارت می‌خاراند.

*



قضیهی دُم

فرشته مولوی

آقای "دیگر" شب می‌خوابد، صبح بلند می‌شود می‌بیند، نه که دنیا کن فیکون شده، اما، دنباله‌اش به خارش افتاده - آن هم چه خارشی! مسلمان نشنود، کافر نبیند!

آقای دیگر یکی دو روزی به روی مبارک نمی‌آورد، که یعنی انشالله گربه است. کم‌کم اما حالی اش می‌شود که گربه خوش‌پسندتر از آن است که هر جور جایی بشاشد.

آقای دیگر با خودش فکر می‌کند حتماً کورکی یا دملی جخت جایی که نباید درآمد؛ بهتر است دستی برساند و سروگوشی آب بدهد.

اول دست راست و پشت‌بندش هم دست چپ هی می‌روند و هی می‌آیند و وقت و بی‌وقت و جا و بی‌جا دنباله‌چه و حواشی را وامی‌رسند و سراخ‌به آقای دیگر راپورت می‌دهند که آن چیز جخت جای نباید درآمد، نه کورک و دمل، که دُم است.

آه از نهاد آقای دیگر برمی‌آید و به تب و تاب می‌افتد حاشا کند. پس و پیش و کج و راست آینه برمی‌دارد، آینه می‌گذارد، تا به چشم خودش ببیند، که نمی‌بیند. ناباوری و خارش، دست به دست هم، امانش را می‌برند. عاقبت به امید عاقبت هم که شده شک را کنار می‌گذارد و تسلیم تقدیر می‌شود. دردم خارش می‌خوابد. نفس راحتی می‌کشد و دست راست و چپ را روانه‌ی محل حادثه می‌کند ببیند خدا بخواهد از شر آن یکی بلا هم خلاص شده یا نه. دست‌ها می‌روند و می‌آیند و راپورت می‌دهند که دم مبارک حی و حاضر است.

آقای دیگر از غصه دلش می‌خواهد بترکد، که نمی‌ترکد. هرچه فکر می‌کند چه شد که این طور شد، عقلش به جایی قد نمی‌دهد. به فکر می‌افتد دست از چون و چرا و چند و چون بردارد و پی چاره‌ای باشد.

نزدیک بود شهید شوم

علی شیرازی

آنوقت‌ها که سینما نبود رادیو نداشتیم، تلویزیون را نمی‌شناختیم، از اینترنت هم اصلاً تصویری نمی‌توانستیم داشته باشیم، منظوم زمانی است که بچه پنج، شش ساله‌ای بودم. یعنی درست شصت و پنج سال پیش . فقط ده ماه، امیرآباد، یعنی قلعه‌ای که در آن زندگی می‌کردیم قدیمی و کهنه نبود بلکه زن‌ها، مردها، بچه‌ها هم از بس که زیرآفتاب داغ و توافرسای کویری کار می‌کردند، انگار که برشته شده بودند. گاه گاهی یک جشن عروسی ویا ختنه سورانی سختی کار را قابل تحمل تر می‌کرد و شبهای طولانی و سرد زمستان‌ها با شب نشینی های نوبتی سپری می‌گشتند. چنانچه بچه ای یا زنی اسیر بیماری میشد و چشم از زندگی میبست کار در روستا حتی برای چند ساعتی هم متوقف نمی‌گشت ولی اگر پیرمردی ویا پسر جوانی تسلیم مرگ می‌شد نیمه روزی همه به عزاداری می‌نشستند. آنچه که در سال دو روز تمام کار را کاملاً به تعطیلی می‌کشاند مراسم تاسوعا و عاشورا بودند.

درده روز اول محرم شب‌ها روستای ما تقریباً خالی می‌شد و کوچک و بزرگ همه به مسجد می‌رفتند. مسجد در روستای امامزاده علی اکبر در یک کیلومتری ده ما قرار داشت.

آن سال یعنی درست شصت و پنج سال پیش اولین شب محرم که به مسجد رفتیم کدخدا عیسی، یکی از متولی های امامزاده، آمد پای منبر و همینهکه با مکافات توانست جمعیت را ساکت بکند با صدای بلندی گفت :
- آمدین اینجا عزاداری برای امام حسین یا اینکه از باغ و باغچه و گاوو گوسفند هاتان حرف بزیند .

همه زدند زیر خنده ، کدخدا مکثی کرد و ادامه داد :

- امسال ما خیلی پول خرج کردیم ، من خودم رفتم قم و حاج آقا روح اله را با خودم آوردم که این ده روزه اول محرم را برای ما روضه خوانی بکند. بچه را ساکت نگه دارین و گفتگوهای کارو زندگیتان را بذارید برای بعد از روضه.

بعد از حرف های کدخدا حاج آقا روح اله عمامه سیاه و بزرگش را روی سرش جابجا کرد ودر حالیکه عبایش را دور هیكلش جمع می‌کرد از پله های منبر بالا رفت .همینهکه نشست از مردم خواست که صلوات بفرستند و پس از ختم صلوات آیاتی از قران و بعد از روضه پر سوزگدازی را سر داد . درپایان آن روضه طولانی و در حالیکه احساسات مردم حساسی برانگیخته شده و چشم ها از تصور رنجهای امام حسین و همراهانش پر از اشگ بودند حاج آقا خطاب به مردم گفت:

- شما اهالی این پنج روستای نزدیک به امامزاده علی اکبر بنده های خوشبختی هستید ، در جوار امامزاده علی اکبر زندگی کردن از نعمت های خداوند است که به شما ارزانی شده . حتما میدونید که حضرت بر تمام کارهای شما چه شب وچه روز نظارت دارد. من همین امروز که نماز عصر را همینجا در همین مسجد بجا میاوردم در پایان نماز سر بر مهر گذاشتم که برای همه شما دعا کنم ، نمی‌دانم چه جوری شد که چند دقیقه ای بخواب رفتم ، در خواب حضرت علی اصغر را دیدم ، قطرات اشگ روی گونه های مبارکش جاری بود . می‌خواستم اورا درآغوش بگیرم و نوازش کنم اما حضرت غیب شد . از خواب بیدار شدم . تب شدیدی تمام وجودم را می‌سوزاند. خیلی تلاش کردم بفهمم چرا حضرت علی اصغر به خواب من آمده و چرا قطرات اشگ از چشمانش جاری شده ، دست آخر فهمیدم که توی این منطقه ، یعنی توی این هشنادو سه پارچه آبادی ، یک جای کار اشکال داره . خب شماها نوحه خوان دارین ، زنجیر زن هم

دارین ، سینه زن و قمه زن هم دارین، اما بچه هایی که قمه بزین ندارین ، اشکال کارهم همین جاست . حضرت علی اصغر هم برای همین از چشمان مبارکش اشگ جاری بوده . بیایید و شروع کنید . به بچه هاتون یاد بدهید که روز عاشورا قمه بزیند . هم ثواب داره و هم اینکه در اون دنیا در کنار امام حسین برای خودتون جایی خواهید داشت .

برای داشتن جایی در کنار امام حسین در آن دنیا دهقانان از همان شب شروع کردند واز هر روستا دوسه نفری داوطلب شدند . البته نه خیال کنید که پسر بچه ها خودشان داوطلب شدند ، بلکه پدرانشان قبول کردند که پسرانشان روز عاشورا قمه بزیند .

آن شب ، نه پدر ونه مادر من از اینکه من هم قمه بزینم اصلاً حرفی نزدند. ولی دایی بزرگم از طرف خودش و پدر و مادرم به آخوند قول داد که مرا هم در روز عاشورا برای قمه زدن بفرستد .

نه روز اول محرم فقط شبها در مسجد امامزاده علی اکبر برای عزاداری جمع میشدیم . اما از صبح زود روزعاشورا دسته ها وعلم و کتل بسمت پنج تن راه می‌افتادند .

پنج تن اسم روستایی بود که در چهار کیلومتری جنوب امیر آباد قرار داشت . در وسط این روستا مسجد و بارگاه بزرگی بود با پنج مقبره و مردم اعتقاد داشتند که مقبره ها متعلق به پنج حضرت است : حضرت محمد، حضرت علی، حضرت فاطمه ، حضرت امام حسن و حضرت امام حسین . و برای کسی هم مهم نبود که واقعیت چیزی جز این است . به همین دلیل هم هر سال روز عاشورا دسته های عزاداری همگی به پنج تن میامدند و آنجا اوج مراسم و مرکز اصلی سینه زنی و زنجیر زنی و قمه زنی عاشورا بود .

صبح زود عاشورای آن سال ، یعنی درست شصت و پنج سال پیش ، وقتی همه روستاییان امیرآباد از کوچک و بزرگ سرو لباس خودشان را گل مالی کردند ، دسته عزاداری امیرآباد بسمت پنج تن بحرکت درآمد . علم و کتل در جلو ، سینه زنان بدنبال ، سپس زنجیر زنها بعد قمه زنها ودر آخر صف پیرمردها و زنها و بچه ها . من هم در میان قمه زنها اما در آخر صفشان .

معمولاً طبق قرار ومدارها هرساله تا دویست - سیصدمتری روستای پنج تن فقط نوحه خوانی بود و گریه وزاری . اما قیامت از نزدیکی خود بارگاه شروع میشد . خوان همه بجوش میامد و کف دستها بود که سینه هارا سرخ میکردند و زنجیرها بودند که در هوا میچرخیدند و بر پشت ها فرود میامدند و قمه ها که فرق سرها را می شکافتند .

اما در آن سال ، هنوز پانصد متری مانده بود به پنج تن که دسته های روستاهای اطراف امامزاده ایستادند و به هم پیوستند . دلاکی که همراه دسته قمه زنها بود کیفش را روی زمین گذاشت و وسط سر قمه زنها را با تیغ تراشید و بر روی فرق لخت هرکدام چند بریدگی ایجاد کرد . خون جاری شد و صورت و کفن سفیدشان پر از لکه های خون شد . وقتی نوبت به بچه ها رسید از دوازده پسر بچه فقط سه تا باقی مانده بودند و بقیه همه از ترس فرار کرده بودند. دایی ام دست پسرخاله ام و من را سفت در دست گرفته بود تا فرار نکنیم . نفر سوم در میان دو پای پدرش دست و پا میزد و بیپهوده برای فرار تقلا میکرد . از ما سه نفر من آخرین نفر بودم و مثل آن دوتای دیگر وقتی تیزی تیغ دلاک را بر سرم حس کردم فریادم به آسمان رفت . دست و پا زدنها در میان بازوان قوی داییم بی فایده بود . برای اینکه جلو فریادم گرفته شود، دست پهن یکی از قمه زنها تمامی دهانم را پوشاند .

وقتی کارشان تمام شد و مرا رها کردند ، دستم را روی سرم گذاشتم تا شاید درد کم کاهش یابد ، دستم خیس شد ، خیسی را نگاه کردم ، از دیدن خون روی کف دستم وحشت برم داشت . تماشاچیان همه بلند بلند گریه میکردندو صلوات میفرستادند . دستم را به کفن سفیدی که برتن داشتم کشیدم تا خون پاک شود ، وقتی کفن خونی شد جمعیت بلند تر صلوات فرستاد . در میان شیون زنها صدای مادرم از همه بلندتر بود . در حالیکه یکی از قمه زنها سه تا قمه کوچک را بین ما سه نفر تقسیم میکرد ، من در این فکر بودم که در یک فرصت مناسب فرار کنم . دسته ها بحرکت درآمدند . هرچه به بارگاه پنج تن نزدیکتر میشدیم صدای نوحه خوان و شیون زنها بلندتر میشد . سینه زنها و زنجیرزنها و قمه زنها انگار که پاک عقلشان را از دست داده بودند و با هیجان بر سرو سینه و پشت

خود میکوبیدند . همه جا خون میدیدی . من با قسمت پهن قمه ادای قمه زنها را در میاوردم . به همین دلیل هم کفن من از کفن دیگران کمتر خونی شده بود . یکی از قمه زنها به من اشاره کرد و با تهدید گفت : اگر درست قمه زنی ، میری جهنم .

اما این تهدید در من کارگر نیفتاد . به کنار بارگاه پنج تن که رسیدیم جمعیت تماشاچی در دوطرف دسته ها کاملا بهم فشرده ایستاده بود . من در یک لحظه مناسب خودم را به میان انبوه جمعیت انداختم . میدانم چه وقت و کجا قمه از دستم افتاد . چند نفری از تماشاچی ها مرا به زور نگاه داشتند . دستشان را به سرخونیم مالیدند و بعد به صورت خود کشیدند و پشت هم صلوات فرستادند . چند نفری هم خم شدند و کفن خونین را بوسیدند . من توانستم خود را از دست آنها خلاص کنم و همین طور که از زیر دست و پای جمعیت برای فرار راه باز میکردم زنی که نمیدانم از کدام روستا بود گریه کنان دنبال من راه افتاد و با شیون التماس میکرد که من یک تکه از کفنم را باو بدهم . طولی نکشید که چند زن دیگر هم به او پیوستند و همگی بسرم ریختند تا هر کدام برای خود تکه ای را برای خود پاره کنند . من از ترس کفن را در آوردم و جلویشان پرت کردم و در حالیکه آنها مشغول تکه پاره کردن کفن بودند من از صحنه گریختم . در میان راه بطرف روستایمان پسر خاله ام هم به من رسید ، او هم توانسته بود فرار کند بعد از عاشورای آن سال پسر بچه سوم پس از هشت ماه بیماری بخاطر قمه زدن در گذشت .



شب رازی دارد عریان (۱)

فربرز شیرزادی

به یاد و خاطره‌ی اعدام شدگان دهه‌ی ۶۰
سال‌های کشتار زندانیان سیاسی ایران

درست روبروی قاب چوبی‌ی آویخته از دیوار روبرو، می‌نشیند. ساعت‌ها به‌تازگی بی‌آنکه چشم بگیرد، به نوشته‌ای که قاب گرفته شده، چشم می‌دوزد. بلند می‌شود. خودش را تا پای دیوار روبرو می‌کشانند. در نگاهش هیچ چیزی را نمی‌شود خواند. راه که می‌رود، بیشتر به یک شیخ می‌ماند. دست‌اش را به سوی قاب دراز می‌کند. لرزش محسوسی در انگشتان‌اش دیده می‌شود. به آرامی به شیشه‌ی قاب نوشته دست می‌کشد؛ از بالا به پایین، از راست به چپ. با انگشتان لرزان‌اش به کلمه‌ای اشاره می‌کند، خیره می‌شود. لب‌هایش می‌جنبند بی‌انعکاس هیچ صدایی. صورت‌اش را به شیشه می‌چسباند. در خودش می‌چسباند. کوچکتر شده است. انگار که می‌خواهد فریاد بزند؛ دهان‌اش را چند بار باز و بسته می‌کند، و بی‌صدا چیزی را نامفهوم تکرار می‌کند.

شانه‌هایش می‌لرزد از هق‌هق گریه‌ای فرو خورده. دست‌اش از روی شیشه‌ی قاب می‌سرد، بی‌حس به دیوار تکیه می‌دهد. نمی‌تواند بایستد. بی‌آنکه چشم از قاب و نوشته بگیرد. بی‌اختیار سر می‌خورد. در حال فرو افتادن، نگاهش رو به بالاست. فرو می‌افتد. می‌خواهد که بلند شود. به دست‌هایش تکیه می‌کند. به سختی از زمین بلند می‌شود. قاب را از روی میخ دیوار بر می‌دارد، بوسه می‌زند. گونه‌های خیس‌اش را به شیشه‌ی قاب می‌چسباند، در بغل‌اش می‌گیرد و به آرامی تکان‌اش می‌دهد. انگار که لالایی بخواند. با اندوه و آهنگین، نوشته‌ی قاب را می‌خواند. آرام و شمرده:

- ... در آخرین لحظه‌های عمرم شما را به خاطر می‌آورم و ... (۲)

قاب را رها می‌کند روی قالی. بلند می‌شود. راه می‌رود. از این سوی به آن سوی اتاق نشیمن، ساعت‌ها. تا از پای در آمده، بی‌رمق بنشیند در گوشه‌ای میخاله.

... راه که می‌رود، انگار شیحی سیاه‌پوش است که پای بر زمین می‌گذارد. بی‌وزن بی‌وزن. لاغر و تکیده.

پیراهن بلند، جوراب و روسری، به رنگ گیسوان بلندش، سیاه سیاه. تنها دو چشم درشت خیره به روبرو و هر از گاه، نگاه‌های هراسناکی همراه با انتظار، بهت و ناباوری. دایم در اتاق نشیمن روبروی قاب نوشته می‌نشیند. میخاله، کز کرده، زل می‌زند به آن. دست‌هایش را دور زانوها قلاب می‌کند. چانه‌اش را به سینه فرو می‌برد. نگاه می‌کند، راست و مستقیم. خیره می‌شود مثل نگاه ثابت بی‌حس یک مرده. دیگر هیچ چیزی در نگاهش نیست نه هراس، نه بهت، نه انتظار.

در کنارش روی قالی، کتابی است. لای آن عکسی است رنگی، به اندازه‌ی یک کارت پستال. پرت‌رئی زیبایی نوجوانی با لبخندی بر لب. در چشمانش چه اعتمادی! چهره‌اش سرشار از جوانی و نشاط. نمی‌شود دوست‌اش نداشت. دوست داشتنی است.

بیشتر از چهار سال است که این کتاب همدم اوست. در صفحه‌ی سوم کتاب با خودکار آبی‌ی کم رنگی نوشته شده:

برای دوست خوبام: کامیار. امضا کرده است دوست تو: رحمان.

کتاب را بر می‌دارد، ورق می‌زند. پیدا میکند. نگاه می‌دوزد و می‌خواند:

کجا برم این غم؟ (۳)

کجا برم این غم؟

شب، سوگوار جوانی‌ی توست

کاکلات خونین است، مدیاری.

کجا برم این غم؟

مویه‌ی خواهران‌ات، جوان‌ام!

خواهران‌ات، دختران بیابان، به مویه، موی بر می‌کنند؛

پیرهن می‌چاکند؛

روی به ناخن می‌خراشند.

بر کناره‌ی رودهای تشنه، دختران کلیدر، به غم‌آواری

نرم، سوگوار راه می‌سپزند،

جوانمرگ من!

کاکلات خوانین است، مدیاری.

کجا برم این غم؟

امشب به چه می‌اندیشد. این آرام بی‌قرار؟ به دیوار سلول تکیه داده. یک برگ کاغذ و یک خودکار بیک آبی در کنارش در کف سلول. به کاغذ و خودکار نگاه می‌کند. با خودش سخن می‌گوید، در سکوت واگویی‌های در حضور ذهن: ... شب تلخ و غریبی ست. عبور شتابناک لحظه‌های بی‌وقفه. این لحظه‌ها در کجای زمان جاری‌اند که با عبور از زمان پنهان شده در من می‌گذرند بی‌هیچ ردیابی از خود، هرگز این‌گونه به گذر لحظه‌ها نیندیشیده بودم. از این عبور بی‌وقفه وحشت‌ام می‌گیرد.

چقدر دل‌ام می‌خواهد امشب، شب بی‌پایان عالم باشد. شب در لحظه‌ها و همه‌ی لحظه‌ها در شب می‌گذرند، شب در لحظه، لحظه در شب. در چرخه باز می‌گردند دوباره به تکرار بی‌آنکه به صبح بپیوندند. ...

سرد است. سردم می‌شود. قلب‌ام با لحظه‌ها هم‌زمان می‌تپد و با تپش ناموزون‌اش به هراس‌ام می‌افکند. چرا اینقدر تند می‌زند لعنتی! ... چرا

نمی توانم جز به این شب و لحظه‌هایش و عبور این لحظه‌های لعنتی به چیز دیگری فکر کنم؟ مگر همه چیز در این شب و لحظه‌هایش خلاصه شده است! مگر دنیا، چیزی جز شب و لحظه‌هایش در این چهاردیواری بتونی چیز دیگری نیست؟

... چشمان‌اش! این چشم‌ها چقدر آزارم می‌دهند: دست از سرم بر نمی‌دارند. چرا باید امشب به این چشم‌ها فکر کنم؟! چشم‌هایش، وقتی که می‌خندد به پنهان صورت، چقدر دوست داشتنی است. لب که باز می‌کند انگار با چشم‌هایش حرف می‌زند:

- داداش، داداش! خودش را که بغلام می‌اندازد، دست به موهایم می‌کشد. خودش را لوس می‌کند. گونه‌اش را به صورت‌ام می‌چسباند، نرم و ترد است. ذوق‌زده و با هیجان می‌گوید:

- داداشی نام! داداشی خوشگل‌ام! کجا بودی؟ مرا می‌بوسد و طبق عادت همیشگی صورت‌ام را میان دو دست کوچولوش می‌گیرد و می‌خندد به پنهان صورت.

... وقتی که بشنود چه خواهد کرد؟ چشمان‌اش چه حالتی خواهند داشت؟ آخرین باری که او را دیدم، یک ماه پیش بود. تنها به او اجازه‌ی ملاقات داده بودند. حاج واج بود. منگ بود. رنگ پریده، وحشت زده. نگاهش چیز دیگری بود. دیگر با چشمان‌اش نمی‌خندید. آن حالت همیشگی در نگاهش نبود.

فقط نگاهم می‌کرد. یک کلمه هم نگفت. نوازش‌اش کردم، به گیسوان بافته‌اش دست کشیدم.

در بغلام گرفتم، بوسیدم‌اش، حال‌اش را پرسیدم. انگار برایش غریبه بودم. فقط نگاهم می‌کرد و هیچ نمی‌گفت.

... وقتی که بشنود چه فکر خواهد کرد! چشمان‌اش چه حالتی خواهند داشت؟

... امشب، باید بنویسم. خودکار آبی‌ی بیک و یک برگ کاغذ. از سفیدی این برگ کاغذ وحشت دارم.

روزی که کتاب "تیرباران شدگان" را می‌خواندم هرگز فکر نمی‌کردم من نیز بنویسم. راستی فردا چگونه روزی است؟

... آفتاب مثل همیشه سر خواهد زد. غنچه‌ای خواهد شکفت. نوزادی به دنیا خواهد آمد. پرنده‌ای تخم خواهد گذاشت آب زلال و جاری، جریان خواهد داشت. باد خواهد وزید. و گیسوان دختری را آشفته خواهد کرد. باران خواهد بارید چتری باید خرید. مردانی خسته، شاید بی‌هیچ احساسی از آندوه یا نفرت، باز هم زمین را برای گور تازه‌ای خواهند شکافت. ... زندگی جریان خواهد داشت بی‌شک! روز خواهد رفت و شب باز خواهد گشت؛ و عبور لحظه‌ها در نیمه‌های شب، جز معنای خود معنای دیگری نخواهند داشت که اینک، برای من دارند.

گذر لحظه‌ای از پی لحظه‌ای دیگر بی‌بار هیچ معنایی ...

... چه کسی این نوشته را برای بار اول خواهد خواند؟ چه کسی یا کسانی حضور دارند؟ مادرم؟ خواهران‌ام؟ خواهر کوچک‌ام: نوشین؟

چگونه خواهد خواند؟ آن کسی که می‌خواند چه احساسی خواهد داشت! غمگین و گرفته و بغض‌آلود خواهد خواند؟ آیا تظاهر نمی‌کند؟ مرا می‌شناسد؟ سطر، سطر که به پایان نوشته نزدیک می‌شود، رنگ چهره‌اش تن صدایش، آیا تغییر خواهد کرد؟ چگونه تمام خواهد کرد؟ نام‌ام را در پایان نوشته خواهد خواند؟ نوشته را که تا می‌کند تا بگذارد روی قالی در کنارش آیا داستان‌اش خواهد لرزید؟ و یا نوشته را به آرامی روی فرش خواهد گذاشت و سرش را پایین می‌اندازد و سکوت می‌کند؟ به چه می‌اندیشد در سکوت‌اش؟ آندوه چه ابعادی خواهد داشت؟ آیا خواهر کوچک‌ام چیزی خواهد فهمید؟

: داداش‌ام چرا اینجوری خداحافظی کرده؟ مگر بر نمی‌گردد! کجا رفته است؟

حتما اشک در چشمان‌اش حلقه می‌بندد. سرش را میان دستان کوچولوش پنهان کرده در گوشه‌ی اتاق نشیمن کز می‌کند. چه کسی می‌خواند این نوشته را؟ آیا می‌تواند دریابد آرزوی شبی طولانی را. به درازای عمر عالم بدون هیچ سحری در راه؟

احساس می‌کنم کلمه‌ها چه بی‌هوده و بدقواره و زشت‌اند. باید با این کلمه از حضور بی‌وقفه در گذر لحظه‌ها بنویسم. چرا باید بنویسم؟ راستی چه دارد بر من می‌گذرد. اگر این کوبش لعنی قلب‌ام نبود، چه خوب می‌شد. شاید تحمل‌اش آسان بود. دست چپ‌ام را می‌گویم. به شدت درد گرفته است. دیگر عفونت دست‌ام در این لحظه‌ها چقدر بی‌معنی است. آنتی بیوتیک با عفونت چه رابطه‌ای می‌تواند داشته باشد؟ آیا می‌توانم به دستی که دیگر عفونت نداشته باشد فکر کنم؟ چه رابطه‌ای بین درد دستم و چهره‌ی او وجود دارد؟ دل‌ام نمی‌خواهد امشب را حتی یک لحظه هم به او فکر کنم. نمی‌شود. درد که به سراغ‌ام می‌آید، او نیز حضور دارد و دست از سرم بر نمی‌دارد.

: اگر توبه کنی و قول همکاری بدی و ثابت کنی که از اعمال کثیف گذشته‌ات بر گشته‌ای با یک درجه تخفیف ابد خواهی گرفت و ...

... راستی به چه فکر می‌کنی؟ فردا و فرداها دیگر چندین و چند بار این کلمات را تکرار خواهد کرد:

- اگر توبه کنی و قول همکاری ...

باز صدای تیک‌تاک این لعنتی مرا به گذر لحظه‌ها بر می‌گرداند. چه بی‌هود می‌تپد. شاید برای انکار بودن من در خودش چنین بی‌تابانه به فریاد است. درد امان نمی‌دهد. دست‌ام تیر می‌کشد تا نوک انگشتان‌ام. دردناک است. چقدر سرد است. سردم می‌شود. چرا اینقدر سرد است. دندان‌هایم بهم می‌خورند. می‌لرزیم. ...

این روزها که در اتاق نشیمن می‌نشیند یا که راه می‌رود یک ریز حرف می‌زند با چه کسی؟ بی‌مخاطب و با مخاطب. فرقی نمی‌کند. روبرویت که بنشیند تو باشی یا نباشی باز هم فرق نمی‌کند. گویی می‌خواهد تاوان این همه سال سکوت را یک جا بپردازد. نگاهت که می‌کند نه برای تو، با خودش سخن می‌گوید:

این قاب چوبی رهایم نمی‌کند. از من چه می‌خواهد: دوگانه‌ام. هم می‌خواهم رها بشوم و هم نمی‌خواهم. این کلمه‌ها، جمله‌ها، این نوشته. چشم‌هایم را که می‌بندم باز هم حضور دارند، روشن و شفاف، درست همان طور که در قاب روی دیوار جا گرفته‌اند. من نمی‌خوانم. می‌خواهم بخوانم. دهانم باز شود. لب‌هایم می‌جنبند بی‌هیچ انعکاس صدایی. اوست که می‌خواند. این اوست، خودش ایستاده روبرویم، قامت‌اش بلندتر به نظر می‌رسد. رعنا و کشیده، دست به طره‌ی زلف طلای‌اش می‌کشد. لب‌خندی بر لبان‌اش. در چشمان‌اش پرسان و نگران، غم ناشناخته‌ای لانه کرده است. به چه فکر می‌کنی؟ چقدر چهره‌ی مهربان‌اش تودار است. جوان‌ام زیباتر شده است، نه؟ صدایش، صدایش چقدر زلال و شفاف است با بغض و آمیخته با حسرت. همین طور که می‌خواند. می‌بینم پیر می‌شود، پیر می‌شود. لحظه به لحظه موهایش، چهره‌اش، دست‌هایش، صدایش، آرام آرام تغییر می‌کند. خودش هم انگار این را احساس می‌کند. لحن صدایش نیز کاملاً تغییر کرده است. آه، این چندمین بار است این تکرار. در خواب با کابوس‌هایم، در بیداری و فکرایم در نوشته‌ی قاب روی دیوار، به دور و برم نگاه می‌کنم و نشانه‌هایش را می‌جویم. ...

... من نمی‌خوانم، خودش می‌خواند و هر بار لحن صدایش به گونه‌ی دیگری است. گاهی خسته. گاهی اندوهناک، گاهی با حسرت، گاهی خشک و زنگ‌دار. انگار دو فلز سخت را به همدیگر بسابی. ترسناک می‌شود. غم پایان عالم را در چشمانش می‌خوانم. کم دیده‌ام با لب‌خندی بخواند. گاهی سعی می‌کند. اما من فریب نمی‌خورم. با چهره‌اش هم‌خوانی ندارد. مثل اینکه می‌فهمد که من باور نکرده‌ام غمگین رها می‌کند، صدایش بر می‌گردد به آندوه به نگرانی، د لشره. انگار نگران تمام شدن نوشته است. هزار بار، بیش از هزار بار است که در این لحظات پایانی نوشته‌اش، در دل‌پره‌اش شریک می‌شوم قلب‌ام می‌خواهد جاکن شود. دلم نمی‌خواهد به پایان برساند. هر بار که شروع به خواندن می‌کند، شب است، درست نیمه‌های شب. چه صبح، چه ظهر چه عصر، چه شب. فرقی نمی‌کند. زمان شب است. نیمه‌های شب، صبح لعنتی، صبح لعنتی ...

... این کتاب: این کتاب از جان‌ام چه می‌خواهد؟ می‌خواهم کنارش بگذارم. فراموش‌اش کنم یا در جایی گم و گورش کنم. نمی‌توانم. هر روز بی‌اختیار بر می‌دارم و نگاهش می‌کنم. ساعت‌ها فقط نگاه می‌کنم. ته گنج‌هی



صدای مداوم و گوش خراش کولر گازی، یکنواخت و خسته کننده می شد. در واقع نوعی شکنجه که هر لحظه حضور داشت. مدت‌ها قبل از آغاز ماه رمضان توابعین و مسئولین زندان با محدودیت‌هایی خاص برای زندانیان، فشار را آغاز می کردند تا شاید صواب بیشتری نصیبشان شود.

گویا در روایت‌ها آمده بود که در هر صواب در ماه رمضان به اندازه هزار صواب نزد خداوند اجر و پاداش دارد. حال همه چیز مهیا بود، ماه مبارک رمضان! آزادی برای اعمال هر فشاری بر روی کافران - منافقین - مرتدان - و آنانی که ریختن خونشان مباح بود و ضد انقلاب بودند.

کمونیست و مجاهد و توده‌ای و سلطنت طلب و غیره همه چیز در کنار هم جور بودند تا درب بهشت بر روی حضرات باز شود.

مدت زیادی قبل از سحر، بلندگوها تا آخرین درجه صوتی بطور ناگهانی روشن می شد. تو گویی به گمان آنان صدا هر قدر بلندتر باشه سریعتر و بیشتر در ذهن ما نفوذ می کند و قطعاً با هدایت آنان ما زودتر به صراط مستقیم می رسیم و آنها به اجر اخروییشان نائل می آیند.

از آنجائی که بند ۵ بند غیر توابعین بود، زمانی محدود برای دستشویی رفتن و یا هواخوری داشتند. که در این مدت محدود می‌بایست ظرف شستن، لباس شستن، دست نماز گرفتن و حمام کردن را انجام می دادیم. توالت‌ها و حمام‌ها و چند شیر آب به ترتیب در گوشه ای از حیاط قرار داشتند و دیگر اتاق‌های بند ۱ و ۲ نیز از همین محدوده استفاده می کردند.

معمولاً درب اتاقها بطور نامنظم روزی دوبار و هر بار ۲۰ دقیقه باز می شد. من معمولاً قبل از آنکه درب اتاق‌ها باز شود، با باز شدن درب اتاق‌های دیگر از خواب بیدار می شدم و برای آنکه فرصت دستشویی را از دست ندهم منتظر باز شدن درب اتاق میماندم تا از تمامی ۲۰ دقیقه وقت دستشویی و حمام استفاده کرده باشم.

شب قبل از حادثه تقریباً تا دم صبح بیدار بودم و نزدیک به وقت دستشویی و هواخوری از صدای باز و بسته شدن درب دیگر اتاق‌ها بیدار شده و بدون توجه به اطراف پرده تختم را کنار زده از اتاق بیرون رفتم و یکرست خود را به دستشویی رساندم. هنوز بچه های اتاق بغلی وارد حیاط نشده بودند که من وارد دستشویی شدم. یکی دو دقیقه در دستشویی بودم و از آنجا خارج شدم. بدون آنکه به اطراف نگاه کنم، تاریکی شب و خواب آلودگی من همه چیز را برایم عادی جلوه میداد تا آنکه ناگهان فریادی شنیدم و متعاقب آن هجوم گرگ وار چند تواب به من هنوز به خود نیامده بودم که با ضربه‌ای سخت به صورتم، نقش بر زمین شدم.

کار بالا گرفته بود. گویا از بقیه بندها تعدادی از توابعین و زندانبان‌های دیگر هم به آنجا آمده بودند تا شاید با هر ضربه به من نزد خداوند مقام و مرتبه‌ای بیشتر نصیبشان شود

نمیدانم چه مدتی گذشت و من چگونه به دفتر زندان منتقل شدم. ولی به همین تلخی رمضان برایم شروع شده بود. گوشه‌ای در اتاق مسئول زندان روی زمین افتاده بودم و از درد به خودم می‌پیچیدم.

زندانبان و تعدادی از توابعین فاتحانه در مقابل من ردیف شده بودند. در اثر ضرباتی که نصیبم کرده بودند همه آنها را تیره و تار می‌دیدم، مژه شوری لخته‌های خون در دهانم، دلم را بهم میزد. چشمان و صورتم متورم شده بود و آنها صوابشان را برده بودند و من با سری شکسته که بسختی نفس می‌کشیدم کم کم بیحال شده از هوش رفتم. هنوز بهوش نیامده بودم که صدای فریاد زندانبان را که از من می‌پرسید برای چه بیرون آمدی! گنگ و نا مفهوم می شنیدم. هنوز توانایی این سوال و جواب را نداشتم که مجدداً مورد هجوم چند تن از توابعین قرار گرفتم.....

مجدداً از هوش رفته و عصر همان روز خود را در اتاق قرنطینه در میان زندانیان عادی یافتیم.

*

دیواری که در آن "اورکت"ش آویزان است. قایم‌اش می‌کنم و باز بی‌اختیار می‌نشینم روبروی قاب کلمه‌هایش روی دیوار ... می‌ترسم، می‌ترسم، از چه؟ از چیزی که خودم هم نمی‌دانم. می‌ترسم. از سکوت، از صدا. از صدا و از سکوت. از صدای گریه‌ی بچه‌ی همسایه‌ی بغلی در نیمه‌های شب. از صدای آژیر آمبولانس. از شب، از شب می‌ترسم. از نیمه‌های شب. از دم دمه‌های صبح. ...

کتاب که کنارش نیست، احساس پوچی، تنهایی و دلهره می‌کند و همه‌اش به این کتاب فکر می‌کند. به طرف گنج‌ی دیواری می‌رود. به آرامی برش می‌دارد. مثل یک ظرف کریستال قیمتی بسیار نازک، ظریف و شکستنی. روی جلدش که دست می‌کشد، انگار دست‌اش سر بخورد از روی پوست بدن‌اش. از سر شانه‌ها رو به پایین توی آب ولرم طشت پلاستیکی. صابون که می‌زند، بدن‌اش لیز لیز می‌شود. دست کوچولویش را شلپ، شلپ توی آب طشت می‌کوبد با خنده نگاه‌اش می‌کند. دست که می‌زند. جاجای بدن‌اش. کتف، گلو، روی قلب، شکمش، دست چپ‌اش، سوراخ‌هایی کوچک، دهان باز می‌کنند. خون فواره می‌زند. طشت قرمز می‌شود. دست‌هایش را در آب خونین فرو می‌کند. آب خون‌آلود را توی کفچه‌ی دستان کوچک‌اش می‌گیرد با تعجب نگاه می‌کند و هراسناک به او چشم می‌دوزد. فقط نگاه می‌کند بی‌آنکه لب باز کند یا چیزی بگوید.

چند بار تکرار شده است؟ هزار بار مرده است به تکرار ... در رویا و بیداری. کتاب را بر می‌دارد. عکسی را که لای صفحه‌ای نشان گذاشته است بر می‌دارد و روی قالی می‌گذارد. عکس چه هماهنگی عجیبی دارد با زمینه‌ی گل و بوته‌ی قرمز رنگ یک دست طرح قالی! احساس می‌کند که ذره، ذره با تار و پود طرح قالی در هم می‌آمیزد. یکی می‌شود. درست مثل اینکه در هم و با هم بافته شده‌اند. با زمینه یکی شده است. عکس کی بافته شده است؟ در کجا؟ چه کسی یا کسانی بافته‌اند؟ از چه زمان در کف این اتاق پهن شده است؟ هیچ چیزی را به خاطر نمی‌آورد. می‌خواهد چیزی را از متن کتاب بخواند. گویی این اوست که با لب‌های بسته، از متن گل و برگ قرمز رنگ قالی می‌خواند. گرفته و اندوهناک. حیران مانده است! دلش می‌خواهد گریه کند. نمی‌تواند. فقط نگاه می‌کند. به صدا گوش می‌سپارد. صدایی از دور دست که می‌خواند:

- کاکلات خونین است، مدیاری.

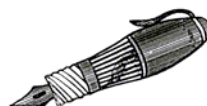
کاکلات خونین است، مدیاری.

کجا برم این غم؟

(۱) جمله‌ی آغاز، عین وصیت‌نامه‌ی است که ۵ ساعت قبل از تیرباران نوشته شده. (۲) بخشی از شعرگونه مرثیه‌ی که "کل محمد" در مرگ "مدیاری"، واگویی می‌کند. جلد اول رمان کلیدر... محمود دولت آبادی.

تیر ماه ۱۳۷۳

*



ماه رمضان

جمشید کابلیان

همواره ماه رمضان تلخی خاصی را در من تداعی می‌کند. هوای گرم و شرجی‌دار خوزستان بخصوص در این ماه، گذر زمان و لحضات را سنگین و کند می‌کند.

موضوع ماه رمضان و زندان کارون در ذهن من به یک نحوی با هم پیوند می‌خورد.

هر بار که این ماه از راه می‌رسد من به سال‌های ۶۵ و ۶۶ می‌روم. زندان کارون اهواز - بند ۵ اتاق ۳ که اتاقی ۶ در ۴ با بیش از ۳۰ زندانی در سنین مختلف، کمترین بیست و یکی دوسال و مسن‌ترین شصت و پنج شش سال.

ماه رمضان و گرما با رطوبت ناشی از شرجی، بستن تمامی روزه‌های اتاق و

خیابان‌ها نصب می‌کند. بر آنها، نام خیابان‌ها و جهت مراکز مهم شهری، در پلاک‌هایی به رنگ نوشته آبی اسمانی، نصب شده بود. بر تیرکی که من تکیه داده بودم، چندین پلاک نصب بود. یکی از پلاک‌ها، نام و جهت دانشگاه تهران را به سمت غرب نشان می‌داد. در چهار کنج چهارراه، جوانان پر شور و با نشاط، دختر و پسر در کنار هم، پر از امید و آرزوی آزادی و به روزی، کپه کپه اجتماع کرده و مشغول حرفی و قانع کردن سیاسی دیگران بودند. چشم‌ها و گوش‌هایشان بسته بود. طبق رویداد‌های معمول آن زمان، گروهان ضربت حزب الله هم در چهارراه، حضور عاشورائی و حسینی داشت. لشکر جرار اسلام بی وقفه، با چوب و چماق و زنجیر و سنگ و آجر، به هر شهروندی که نشانی از شادی و ضد تحجر داشت و یا به امید دیگری سخن می‌گفت، بی رحمانه حمله می‌کردند. مردم از مقابل این اراذل و اوباش فرار می‌کردند. علمداری حزب اللهی‌ها، با مشهوره مؤتمنی‌ای به نام زهرا خانم بود. زهراخانم، شباهت عجیبی به سوسکه‌های وحشتناک مستراح‌های قدیم کودکیم داشت. هر گاه این سوسکه‌ها را در دوران کودکی می‌دیدم، شاش بند می‌شدم. زهراخانم، میدان دار اراذل بود. اوهر از چند گاه، مثل خر مگس خلا، از معرکه‌ای به معرکه‌ای دیگر می‌جهید. سخت مواظب عفافش بود. حجابش را به کمرش می‌بست تا ما تحت فربه‌اش اوباش مومن را از صراط‌المستقیم، به اسفل السافلین منحرف نکند.

چهره‌های حزب اللهی و زهرا خانم برایم کاملاً آشنا بود. قبل از انقلاب اکثر آنها را در مناطق محروم و مراکز ناامن و مواد الوده شهرها دیده بودم. میدان گمرک، میدان سید اسماعیل، گود زنبورک خونه، کوچه‌های تیر دو قلو، باراندازهای اطراف میدان شوش، اواره‌های میدان تره بار، کنج گاراژهای اتوبوسرانی درجه سه شهرستانها، و ... در زمان استبداد محمد رضا شاهی، به پیروی از اکثر جوانان مبارز، سالها تلاش می‌کردم با این هم وطنان محروم، هم زادو قریب شوم. آخرین ملاقات و هم راهی من با این جماعت، تظاهرات میلیونی عید فطر بود. در آن تظاهرات، که اغلب از مساجد شروع می‌شد، من غریب شدم. زیرا مقررشد، صف زنان مبارز از صف مردان جدا شود. زنان مبارز را روسری به سرکردند. راهپیمائی را با نمادها و شعارهای خاصی اسلامی می‌کردند. خط کشی‌های دقیقی می‌شد. پس از اجرای جدائی صفوف و خط کشی‌ها، راهپیمایان تشویق و مجبور می‌شدند که نماز بخوانند و سینه به زند و سرود خمینی‌ای امام را همراهی کنند. خوشبختانه من شاشم گرفت و از صف تظاهرات خطی شده عید فطر بیرون زدم. به ابریزگاه مسجدی پناه بردم. برسر در ابریزگاه، حدیث نبوی حک شده بود. "النظافت من الايمان." وارد که شدم، بوی گند پا و ریدمان مومنین مثل یک بمب شیمیائی به صورتم خورد. نفسم را حبس کرده ادرار کردم. اوضاع و عضو را جا به جا نکرده، عمایه داری که مشغول وضوگرفتن و مسح پا بود تذکر داد که شاشیدن بدون طهارت، وضو و نماز را باطل می‌کند. از گفته‌ان مردک هیچ چیز نفهمیدم. بوی گند، خفقان آور بود. به سرعت به بیرون مستراح دویدم. نفس عمیقی کشیده حدیث نبوی را دوباره خواندم. "الکثافت من الايمان" در ذهنم حک شد.

برگردیم به تقاطع چهار راه پهلوی و تخت جمشید. وسط چهارراه، گنده لاتنی از حزب الهی‌ها، نشسته بر قلمدوش برادری ريقو، با دهان کف کرده، زنجیری را بالای سرچرخانده و عریده می‌کشید "حزب فقط حزب الله، رهبر فقط روح الله." حزب الله هم در پاسخ، با لودگی، نعره زنان، با مشت به سینه کوبیده شعاررا تکرار می‌کرد. رفته رفته، شعارهای حزب الله، وحشیانه تر شد. مرگ بر این و آن، و هرچه هست و نیست را دم گرفتند. در فاصله هر شعار، با چوب و چماق و زنجیر و پنجه بکس، به دیگر گروهها و جوانان حاضر در چهار راه، یورش می‌بردند.

آن روزها، هر گروه، به فراخور شهید و قهرمانش، نام خیابانها و میادین را عوض می‌کرد. قرار شده بود که خیابان پهلوی به نام دکتر مصدق نام گذاری شود. در جستجوی سوژه‌ای برای انهدام و تخریب، در یک لحظه، دسته حزب الهی‌های حاضر در چهار راه پهلوی، به تیرکی که پلاک‌های آبی بدان نصب بود حمله کردند. یکی از آنها از تیرک بالا رفته و مشغول کندن پلاک نام خیابانهای پهلوی و تخت جمشید شد. نوبت پلاکی که بر آن نام و جهت دانشگاه تهران حک شده بود رسید. حزب الهی مردد بود



ایستاده شان

کیوان

گرفتاری و مشکل من با نظام مقدس جمهوری اسلامی از کنار یک تیرک آهنی در نبش یکی از چهارراه‌های تهران و با چگونه شاشیدن و رعایت آداب شرعی آن شروع شد.

دو ماه و سه روز قبل از انقلاب بهمین، تولد بیست سالگی من بود. آن زمان من سال دوم در دانشکده حقوق بودم. بیست سال بود که هیچ وقت هیچ تیرکی توجه مرا به خود جلب نکرده بود. تیرک‌های سیم و چراغ برق در همه خیابان‌ها و کوچه‌ها به وفور وجود داشت. لیکن منم مثل اغلب مردم، به تیرها فکر نکرده و شاید، از روی غفلت، وجود آنها را احساس نکرده و نمی‌دیدم. به همین صورت، بیست سال قبل از انقلاب بهمین ماه، هرگاه ادرار داشتم، بدون دغدغه، مثل اغلب مردم، دفع البول می‌کردم و هیچ مشکلی هم نداشتم. تنها محدودیتی که در باره موضوع دفع ادرار به یاد دارم، شاشیدن به معدود دیوارهای مرطوب پس کوچه‌ها بود که اهالی کوچه، با خطی درشت اخطار می‌دادند "لعنت بر پدر و مادر هر کس که اینجا بشاشد"

قسم خوردن در شرع انور و رساله‌های عملیه مراجع اعلم، مثل دخول به مستراح و شستن ماتحت، آداب و ملاحظات خاص خود را دارد. اکثر افراد متقلب و حقه باز، برای تظاهر به راستگویی و درست کرداری، دائماً به حضرت عباس و خدا و اهل بیت نبی و فاطمه اطهر، قسم می‌خورند. در دادرسی‌های محاکم شرع، قضات دادگاههای مقدس اسلامی، به قسامه و قسم خوردن مسلمانان اهمیت خاصی می‌دهند. ولی در شرع اسلام، قسم دگر اندیشان و غیر مسلمانان، مشروعیت و اعتباری ندارد. لذا من اینجا برای اثبات مدعای خود، با استناد به بیست سال شاشیدن بی دغدغه در ابریزگاه‌های شهر، به ولای اعلم علما و دانش افقه فقها قسم جلاله می‌خورم که قبل از انقلاب، هیچ کس هیچ گونه بحث و جدل و ممنوعیتی چه حوزوی و چه بیضوی، در مورد مبحث شاشیدن و چگونه شاشیدن و محدودیت‌های آن نمی‌کرد.

اما از اوائل سال ۱۳۵۹، به ناگهان ورق برگشت. قضیه از این قرار بود. چند صباحی از تحولات ۲۲ بهمن سال ۱۳۵۸ نگذشته بود که روزی در تقاطع چهار راه پهلوی و تخت جمشید، به تیرکی فلزی تکیه داده و منتظر قرار با دوستی بودم. این تیرک‌ها را شهرداری در اکثر چهارراه‌ها و نبش

که پلاک دانشگاه تهران هم کندن است یا ماندنی. از بالای تیر با چند سردمدار وزهرا خانم مؤمنه مشورت کرده با لهجه لاتی پرسید: "این تاولو کندنیه یا موندنی؟" چند بچه لات دبش، نظر دادند: "کردنیه کردنی" عاقبت مشاورین، رای به کندن پلاک دانشگاه تهران دادند. تابلو دانشگاه تهران کنده شده و در زیر پای حزب الهی های سینه زن، لگد کوب شد. آن تیر، یاد گار فلسفه انقلاب مقدس اسلامی برای من شد. از آن زمان، همه قرارهایم را برای مبارزه پای آن تیر می گذارم.

پس از فتح تابلودانشگاه، گروهان الله، به حمله و یورش خود به جوانان، ادامه داد. اوباش شعارهای مذهبی سر می دادند تا به دسته شان شور و قوت قلب بدهند. گنده لاتی، در نقش میان دار، فریاد می زد: "حیدر حیدره" بقیه، در پاسخ عریده می کشیدند: "حیدر" و:

"جنگ خیبره" ... "حیدر"
 "یا علی بگو" ... "حیدر"
 "یا حسین بگو" ... "حیدر"
 "ذولفقاریاش" ... "حیدر"
 "کربلا ئیاش" ... "حیدر"
 "حیدر حیدره" ... "حیدر"

در لحظه ای از یورش، حزب خداوند، با دخترانی زیبا روی و بی حجاب مواجه شد. در یک چشم به هم زدن، دختران را دوره کردند. زهرا خانم علمداری حسینی را رها کرده، با بشکن زدن، و حرکات جلف و شنیع، میدان داری دسته سینه زنان را به دست گرفت. صحنه، شباهت عجیبی به کاباره های محله مخصوص داشت. نوحه عاشورائی سینه زنان عوضی، عوض شد... زهرا خانم، دم گرفته، رنگ بند تنبانی فی البدها ای سرداد. زهرا خانم، با ایما و اشاره به دامن و شلوار دختران وحشت زده، آنها را دعوت به کندن دامن و شلوار می کرد. حزب الله هم با حرکاتی تقلیدی از زهراخانم، جواب ترجیع بند نوحه را یک صدا پس می داد. دادو ستد غریبی بود.

بکن بکنه!! ... "بکن"
 برای من یکی!! ... "بکن"
 برای زهراخانم!! ... "بکن"
 جون داداشی!! ... "بکن"
 من نمی کنم!! ... "بکن"
 چرا نمی کنی!! ... "بکن"
 اینجا تهرونه!! ... "بکن"
 قر فراونه!! ... "بکن"

حیرت و سراسیمگی، تمامی وجود دختران را فرا گرفته بود. با این حال، می جنگیدند و مقاومت می کردند. صحنه کربلا، در چهارراه پهلوی، تکرار می شد. نمایش شور حسینی پاسداران اسلام و حزب الله، عینیت یافته بود. قمه کش های حزب الله، با نیش های باز و چشمانی وقیح و درنده، جسم و روح دختران را می درید. عصبی شده و تمام وجودم می لرزید. شاشم گرفت. به سمت مسجدی معتبر دویدم تا باشاشیدن متبرکش کنم.

پائیز تهران زیبا است. مهر ماه ۱۳۶۰ شده بود. هفته ای یکبار به ملاقات تیر چهارراه پهلوی می رفتم. دلم که می گرفت، پای آن تیر، برای دانشگاه تهران سرود و آواز می خواندم. هستی استادان و دانشجویان، با زنجیر و قمه های خون آلود، بر باد رفته و خط خطی شده بود. اصول مکتب ولایت فقیه و خط امام، خط کش اصلی روز بود. رادیو تلویزیون، به مسجد و منبر اضافه شده بود. روضه خوانها با هنر عاشورائی، خط ارشادی خون ریزی را موعظه کرده و حزب الله، به تمام توحش، مرگ بر ضد ولایت فقیه را عریده می کشید. زندگی انسانی و شرافت حقوق انسانی را با خط کش های تفکیک ساز اسلامی، می دریدند. استاد دکترسروش، درستاد انقلاب فرهنگی، به کیاست رسیده بود. او سرفصل خطوط اساسی وحدت حوزه و دانشگاه و خط تفکیک دانشجوی خط امام را با دانشجویان منافق و محارب ترسیم و تبیین می کرد. هدف سخنرانیهای مشعشع علما، تلاش بی وقفه، برای ایجاد تفکیک و خط کشی مابین مرز خودیها و غیر خودیها بود. اوباش حزب الهی، این خط کشی هارا با قمه های خون آلود بر جان شهر می نشانند. نماز جمعه زمین چمن دانشگاه تهران، دانشکده حقوق را بلعیده بود. هویت شهروندان، در شهرشان، آواره بود.

هشتم مهر ماه، ساعت پنج بعد از ظهر، در کنار همان تیر چهارراه پهلوی، بر سر قرار، دستگیر شدم. مامورین دادستانی، به مردمی که به تماشا ایستادند، با قسم حضرت عباس، باوراندند که قاچاقچی دستگیر کرده اند. یکی از برادرها، کیسه ای مواد از جیبش در آورده به مردم نشان داد. مامورین، همان چهره های اشنای ولگردهای حاشیه شهروند. از حرف زدن هایشان فهمیدم. مرا در اتومبیل بنزی ابتدا مشت و مال داده و سپس با بستن چشمهایم، یک راست به اوین بردند. به "پیچ توبه" در جاده فرعی نزدیک اوین رسیده بودیم. پاسداری که سرم را زیر زانویش گذاشته و می فشرد، توبه کردن و پناه آوردن به دامن اسلام را یاد آوریم کرد. من شاشم گرفته بود و به شاشیدن فکر می کردم.

تا نیمه های شب، با چشم بند، در راهرو بند ۲۰۹، به حالت ایستاده، نگاهم داشتند. تلویزیون با صدای بلند روشن بود. میز گردی با شرکت علما و اندیشمندان اسلامی، در باره مبانی حکومت اسلامی پخش می شد. برنامه تلویزیون، هیچ فرقی با موعظه در مساجد نداشت. بدون استثناء، صحبت هر واعظ، با نقل یک حدیث و یا روایت در تایید دستورات شرع و ضرورت اجرای آنها، شروع می شد. سیل واژه های خط خطی را از جعبه تلویزیون به بیرون تف می کردند. شهروندان را تکه تکه میکردند: طاغوت، محارب، معاند، منافق، مفسد فی الارض، خط امام، خط نفاق، خط ولایت، خط ضد ولایت فقیه، خط مسلمین، خط مشرکین، زن مسلمان عقیف محجبه، زن بی حجاب، برادرمتدین ارزشی، مردک کروات عرق خور، و ... تلویزیون ساعت یک نیمه شب را اعلام کرده و برنامه موعظه علما به پایان رسید. نگهبان بند، کاسه ای آش و تکه ای نان بدستم داد. یاد آور شد که هزینه آش و نان از بیت المال مسلمین است و طبق روایتی موثق، مو منین نبایستی به کافر محاربی چون من، از دارائی بیت المال مسلمین غذا بدهند. آش را به پاسدار برگرداندم. دو باره به دستم داد و گفت کوفت کنم. با تقلیدی آخوند وار، به روایتی از حضرت علی اشاره کرده توضیح داد که در زندان مسلمین، زندانبانان متدین، به رثفت اسلامی باور دارند. از این روی، قبل از کشتن کافران، به آنها آب و نان مجانی می دهند. به او گفتم: روایت، بیت المال مسلمین و اش را ول کن، به موضوع شاش من به چسب برادر!! من شاش دارم. حدیثی، روایتی، ازنبوی یا اخوی در مورد شاشیدن سراغ نداری که چاره کار من کند؟ لگدی سخت به پایم زده مشتت بر سرم کوبید. آش بیت المال به زمین ریخت.

از قدیم دیده و شنیده بودیم که لات هاوچاقو کش ها برای یکه تازی و باج گیری در محله ها، اطوار و نسق کشی های خاص خود را دارند. معمولاً، اوباش و اراذل، برای ایجاد دلهره و ترس در میان ساکنین محلات، به قصد تشییع جایگاه گنده لاتی و باج گیری، از چند رقیب و یا معترض چشم زخم گرفته و با نوک چاقو و قمه صورتشان را به اصطلاح خودشان، خط خطی می کنند. واژه خط خطی کردن، در فرهنگ اوباش و حاشیه نشین های شهری، مفهومی ملموس داشته و حربه ای معلوم برای جان انداختن مقام گنده لاتی و نوچه پروری است. پیش قراولان نظام مقدس جمهوری اسلامی، پس از بسیج نوچه لات ها و حاشیه نشین های شهری در محلات و مساجد، از سیاست و تاکتیک خط خطی کردن و خط کشی کردن بهره بردند.

لشکرفاتح اسلام، از همان ابتدای هجوم، برای جان انداختن حکومت مقدس چپان ولایت، روح کل جامعه، شان و مقام انسانیت، و هستی معترضین و رقبای خود را با دشنه خونین خط خطی کرد. خط خطی کردن و خط کشی ها، شهروندان و انسانهای تحول خواه را شقه شقه و پراکنده کرد. چه کسی خواهد من و تو ما نشویم. خانه اش ویران باد.

ساعت سه نیمه شب شده بود. شاشم را به سختی نگه داشته بودم. شروع کردم به داد و هوار کشیدن. برادر پاسدار سررسیده چندین مشت و لگد نثارم کرد. ازروی ناچاری، باز با صدائی بلند تر فریاد کشیدم. دوباره جفتک انداخت. باز فریاد کشیدم. هردو خسته شدیم. عاقبت یقه ام را گرفته، کشان کشان به سلولی خالی برد که توالف فرنگی فلزی در آن بود. گفت دودقیقه وقت داری که کارت را بکنی. کار را شروع کردم. به وسط کار نرسیده، لگدی حواله ام کرد که چرا ایستاده می شاشی؟ در حال شاشیدن، برگشته و به سمتش قدم زدم. ادرارم به زمین میریخت و او به عقب فرارمیکرد. کارم که تمام شد، اوضاع را جمع و جور کردم. پاسدار،

فحش های ناموسی دبیسی نثارم می کرد. به او گفتم چون دو دقیقه وقت مجاز شاشیدم تمام شده بود الباقی را در مسیر برگشت تخلیه کردم تا دستور شما اطاعت شده باشد. به شکنجه ای سخت نویدم داد.

قشر انگل عمامه به سر، با نیرنگ های زیرکانه ای خود را از مردم متمایز کرده، سوار ساده اندیشان اجتماع می شوند. ملا و اخوند، با سوء استفاده از ظاهر بینی ساده دلان، به درون باورهای آنها می خزد. اخوند، با پوشیدن عبا و عمامه و نعلین، که گویا البسه ای شبیه لباس امامان و پیامبر است، وجود مقدس ساخته ای را به مریدان و پیاده نظام اسلام تلقین می کنند. آنها با زیرکی به خود القاب "عالم و روحانی" می دهند تا مریدان کم دانش، احساس حماقت و جهالت زمینی کنند. ملا با لفاظی های غریب و نا آشنای عربی، آیات و روایات و حکایات های فرا زمینی برای "بندگان خدا" نقل می کند تا ساده اندیشان، "بندگی" را پذیرفته و مرعوب علم و دانش روحانی آنها شوند. اخوند، با نیرنگی دائمی، خود را به مکانی پر رمز و راز وصل کرده، وارث و سخنگوی خدا و پیامبر و امامان بر زمین می شود. نگهبانان زندان، نماد کاملی از بندگان باور مند خدا و اخوند و ملا بودند. حیرت و تعجب زندانبانان از این بود که چرا ما اسیران، به سهولت آنها، باورمند و بنده نمی شویم.

فردای روز دستگیری، ساعت پنج و نیم صبح، باصدای گوشخراش اذان، چرتم پاره شد. با یک پتوی کشیف، گوشه دیوار راهرو بند ۲۰۹، نشسته چرت زده بودم. از زیر چشم بند راهرو را برانداز کردم. درزددیکی، جوانی اسیر، با پاهای خونین باند پیچی شده، ناله می کرد. نامش بهرام بود. چند روزی بود که بهرام آزاد اندیش دربند راه، سلاخی اسلامی می کردند. بهرام، راهنمائیم کرد که به نگهبان بگویم می خواهیم وضو گرفته نماز بخوانم تا شاید فرصت شاشی دیگر نصیبم شود. خوشبختانه نگهبان راهرو عوض شده بود. سر و کله نگهبان جدید پیدا شد. نعلین به زمین می کشید و زیر لب نوحه ای را تکرار میکرد. "ای علی اصغر چرا گهواره شد تابوت تو؟" پرسید چه کسی می خواهد نماز بخواند؟ من و بهرام دستهایمان را بالا بردیم. به بهرام گفت: تو کافری. غلط کردی می خواهی نماز بخوانی. من اسیری تازه و صفر کیلومتر بودم. لگدی به پهلویم زده، دستورداد بایستم. ایستادم. به رسم معمول یقه ام را گرفته کشان کشان به همان سلول شب قبل برد. گفت زود کارهایت را بکن. در زندان اسلامی، فحش و مشت و لگد، نوازشی معمولی است. اما، مشت و لگد غافل گیرانه، که از پشت سر حواله شود، دردی دو چندان دارد. برای اجتناب از این نوازش غافل گیرانه، حدود سی درجه کج ایستاده مشغول ادرار کردن شدم. پس زمینه نوای شرشر ادرار، صدای نوحه خوانی را قابل تحمل می کرد. داشتم برای خودم حال می کردم که به ناگهان برادر پاسدار، نوحه خوانی را قطع، و مثل فاتحان جنگ خندق بمن حمله کرد. مشت محکم به صورتم کوبید. فریاد می زد که: مادر قح... فلان فلان شده، به سمت قبله، ایستاده میشاشی؟ چشمانم سیاهی رفت. گونه ام به شدت درد گرفت. شاش بند شدم. درچهره ورم کرده، وضو و نماز و شاش قاطی شد. به راهرو برگشتم.

سه ماه و بیست روز، با شکنجه و بازجویی روزانه، در یک سلول انفرادی، اقامت داشتم. خوشبختانه در این سه ماه، بواسطه وجود توالی فرنگی فلزی در سلول، مشکلی از جهت دفع ادرار پیش نمی آمد. هر از چند گاهی، آزاده ای اسیر شده از راه می رسید. در زندان، هم سلولی خوب، نعمتی است. خاطرات می گفتیم و با انواع بازی ها خودمان را سرگرم می کردیم. ولی شاشیدن در حضور جمع، مراسم خاص خود را داشت. هر وقت یکی از زندانی ها مستحق دفع البول می شد، دیگر هم سلولی های اسیر، رویشان را بسمت دیوار چرخانده و به اصطلاح زندان، رو به دیوار می شدند. در اتهامات فراوانی که بازجو برایم ردیف کرده بود، به ایستاده شاشیدن و رو به قبله شاشیدن هم متهم شده بودم. بازجو ادعا داشت که من به عمد و به قصد هتک حرمت به مقدسات مسلمین، ایستاده و رو به قبله شاشیده ام. در خط کشی ها و خط خطی کردنهای دائمی حکومت اسلامی، جایگاه دقیق خودبها و غیر خودبها مشخص میشود. خودبها با امتیازات ویژه ای، از همه امکانات جامعه برخوردار شده و غیر خودبها محکوم به محرومیت از تمامی امکانات جامعه می شوند. من در لیست غیر خودی "ایستاده شاشان" قرار گرفتم. اولین ماموریت عملیات نا محسوس سربازان گمنام امام زمان در حکومت اسلامی، شناسائی و خط کشی با "ایستاده شاشان"

در اداره ها و دوایر دولتی بود. پس از شناسائی کارمندان "ایستاده شاش"، آنها را اخراج می کردند. سرنوشت دگر اندیشان و بهائی ها، با خط کش خون ریز غیرت اسلامی تعیین می شد. انهارا با دشنه و قمه می کشتند.

کسبه و مراکز خصوصی را وادار کردند با نوشتن اخطاری برجسته، اعلام کنند که از "پذیرش خانم های بد حجاب معذورند." اگر مغازه داری دستور شرعی حکومت را اجرا نمی کرد، دکانش را آتش می زدند. به دست شهر وندان، شهر ها یمن را زندان می کردند.

قبل از انقلاب، چندین ملا و اخوند می شناختم. مردمانی عاجز و آرام و فقیر بودند. در مواقعی، به دلایل انسانی، با آنها هم دردی کرده بودم. یک بار با رفیعی به قم رفته بودیم. فوجی طلبه جوان دیدیم. تصمیم گرفتیم با آنها معاشرت و صحبت کنیم. پس از صحبت با طلاب، رفیق همراه به طعنه گفت، جایگاه واقعی و لیاقت آنها، شبانی خر و مادبان در روستا است.

بعد از انقلاب، ورق برگشت. هر روز نقش وچهره پلیدی از این قشر علنی می شد. اخوند و پیاده نظام بسیج کرده، سخت مشغول ترویج و اجرای احکام قتاله شرع شدند. قبل از اسارت، برایم معما و پرسشی بی پاسخ پیش آمده و رهایم نمی کرد. چگونه است که این اخوند های عاجز و آرام سابق، به راحتی، حقوق بدیهی شهروندان را پای مال کرده، بدون دغدغه هزاران قتل و جنایت وحشتناک کرده و کک شان هم نمی گزد؟ در سالهایی که در زندان بودم، بر اثر گوش دادن اجباری به موعظه های اخوند ها، جواب معما و پرسش را پیدا کردم. پاسخ، نکته ای کلیدی و دست آوردی مهم بود. جوهر نیرنگ قشر عمامه به سر، از سه حرف تشکیل می شد. ترکیب این سه حرف عبارت است از کلمه: "قَالَ"

"قَالَ قَالَ" ترجیع بند ابتدای هر روضه و موعظه و درس روزانه اخوند ها است. امکان ندارد روضه و موعظه ای بدون "قَالَ" شروع شود. "قَالَ" برای اخوند دارای اهمیتی کلیدی است. با تکرار و کاربرد زیرکانه "قَالَ"، اخوند ایمان را جایگزین عقل و اندیشه کرده افسار انسانهای ساده اندیش را به دست می گیرد.

اکثر مواقع، کاربرد "قَالَ"، تکرار موعظه های زیرکانه اخلاقیات و قراردادهای بدیهی و روزمره زندگی اجتماعی است. لابلای موعظه های اخلاقی، دستورات تفکیکی و قتاله شرع صادر و تفهیم می شود. اخوند، باظرافت، آفریننده کلیه اخلاقیات و قراردادهای و مقررات بدیهی و روزمره زندگی اجتماعی مردم را آسمانی کرده برای ساده دلان ایمان و باور و پناهگاه اخلاقی می سازد. قَالَ رسوالله، دروغ نگو. قَالَ امام صادق، علم بیاموز و دزدی نکن. روایت است از ابو فلانی، قَالَ علی، به مستمندان کمک کن. اغلب پا منبری ها، بدون هیچ تردید و پرسشی، مجبور می شوند ضرورت و صحت یک چنین دستورات اخلاقی بدیهی را قبول کنند. حيله ملا، وصل کردن این بدیهیات اخلاقی به آسمانها و لائی زدن احکام قتاله است. اخوند به تکرار تلقین می کند که چون انسان زمینی، خطا کار بوده و اشتباه می کند، لذا انسان قادر و اساساً لازم نیست اخلاقیات و قراردادهای و مقررات بدیهی و روزمره زندگی اجتماعی را تدوین کند. جوهر نیرنگ اخوند انتجائیت است که تکلیف فرد ایمانی را به جای مسئولیت انسانی می نشانند. و عاقبت مغز شوئی می کند که نه تنها یک مرید باورمند ایمانی، هیچ مسئولیت وجدانی برای اجرای مقررات آسمانی شرع انور ندارد، بلکه طبق "قَالَ" فی کتاب الکریم، جایزه اجرای دستورات و تکالیف شرع، ورود به بهشت برین است.

در بهشت همه محرومیت ها و عقده های زمینی مؤمنین، به صورت غلوی کودکانه و مستحجن، تامین می شود.

مسئولیت همه چیز با دستور دهنده آسمانی است و تکلیف اخوند فقط گفتن "قَالَ" است. و طیفه مسلمین هم، اجرای دقیق "قَالَ" است و نباید عذاب وجدان بگیرند زیرا به آنها ربطی ندارد و آسمان بایستی جواب گو باشد.

اخذند زیرکانه جا خالی می دهد. "قَالَ" کفار را بکشید. روایت است علی در یک نوبت ۸۰۰ کافر را با شمشیر ذوالفقار قطعه قطعه کرد. "قَالَ" فی کتاب المبین، تعزیر و شکنجه کنید. "قَالَ" الله تبارک و تعالی فی کتاب الکریم "سنگسار کنید. تکلیف مسلمان چیست؟ اجرای "قَالَ" آیا مسلمان در اجرای احکام "قَالَ" مسئول است؟

خیر. مسلمان مکلف است و اگر تکلیف را اجرا کند به بهشت می رود.

اواخر سال ۱۳۶۲ شده بود. من هنوز محاکمه نشده بودم. زندانها جای سوزن انداختن نداشت. حکام شرع اغلب دادگاههای انقلاب آخوند بود. آنها، به راحتی اب خوردن، با استناد به " قَالَ " حکم اعدام صادر می کردند. پاسداران هم در اجرای تکلیف بر گرفته از " قَالَ "، هرشب تیرباران می کردند. " قَالَ "، پاسدارن مؤمن را مکلف می کرد به اسیران ازاده باکره، قبل از اعدام، تجاوز کنند. پاسداران اسلام، در اجرای این تکلیف، باهم رقابت می کردند. هرکس برنده اجرای این تکلیف می شد، شانس بیشتری به بهشت رفتن می یافت.

در زندان فقط کتب مذهبی در اختیار داشتیم. قلم و کاغذی وجود نداشت. من هنوز به دادگاه نرفته بودم و سعی میکردم در ذهنم دفاعیه ای برای روز محاکمه آماده کنم. برای همه اتهامات جوابیه ای آماده کرده بودم به غیر از اتهام ایستاده شاشیدن و رو به قبله شاشیدن.

روزی بر حسب اتفاق، در حال مطالعه یک کتاب دینی، از صحیح البخاری، به یک " قَالَ " مشکل گشا برخوردیم. لب کلام این " قَالَ " این است که حضرت رسول هم ایستاده شاشیده است. معلومات دینیم غنی شده بود. خیلی خوشحال شدم. این روایت را در حافظه ام حک کرده و در دادگاه، با افتخار تمام برای قاضی نقل کردم. قاضی دستور داد فی المجس مرا کتک مفصلی بزنند. روایت مربوط به اهل تسنن بود و شیعیان این روایت را قبول نداشتند.

حدثنا آدم قال: حدثنا شعبة، عن الأعمش، عن أبي وائل، عن حذيفة قال: أتى النبي صلى الله عليه وسلم سباطة قوم، فبال قائما، ثم دعا بماء، فحجته بماء فتوضأ. (صحیح البخاری : کتاب الوضوء باب: البول قائما وقاعدا) .

از حذیفه روایت است که گفت : رسول الله صلی الله علیه و سلم از محلی که مردم زباله های خود را در آنجا قرار می دادند عبور می کردند که ایستاده ادرار کرده و بعد آب خواستند و با آن وضو گرفتند . (صحیح البخاری : کتاب الوضوء باب: البول قائما وقاعدا)

*



مجموعه شعر امیر مهیم
با نام "در هیاهوی سکوت" منتشر شده است

شبه خدا!

رضا امیرعزیزی

عبا دارم به تن عمامه بر سر
ز من برتر فقط الله اکبر
حکومت میکنم با قتل و غارت
اگر بر من کند شخصی جسارت
محارب با خدا، قتلش مسلم
برایم جان آدم کم ز شلغم
بلی من بر زمین شبه خدایم
من از این مردم خاکی جدایم
چرا گردن نهم بر رأی ملت
چرا تن در دهم بر این مذلت
ز آزادی فقط این را بدانم
که تخته میشود فوری دکانم
خودم قانون، خودم قانون گزارم
خودم از هر خطائی برکنارم
اگر چه گنج ملت را ربودم
نشد یک شب که من آسوده بودم
نه جائی و نه راهی پیش دارم
نه غمخواری به غیر از خویش دارم
از آن ترسم که خشم نوجوانان
ستاند از من شبه خدا جان
بگویم آشکارا، ما همینیم
به تاریخ جهان رسواترینیم!

۱/۸/ ۲۰۱۰

*



تازه‌ترین کتاب میم. طاهری با نام "اخلاق و ادیان توحیدی"،
توسط انتشارات مجله‌ی آرش به بازار کتاب ارز شده است.



به مناسبت دوازدهمین سالگرد

قتل محمد مختاری و محمد جعفر پوینده

آن شب که شهر را از تابوت بیرون کشیدند
گودال دسته‌جمعی ما را ستاره‌ها نشان کردند

مردم آزاده!

دوازدهمین سالگرد قتل تبهکارانه‌ی زنده‌یادان عرصه‌ی اندیشه و بیان، محمد مختاری و محمد جعفر پوینده، فرا می‌رسد اما نه تنها هنوز آمران و عاملان واقعی این جنایات هولناک را معرفی نکرده‌اند بلکه کماکان سکوت تنها پاسخ به خانواده‌های قربانیان و مردم ایران است.

اکنون همگان می‌دانند که قتل‌های سیاسی سال ۷۷ موسوم به قتل‌های زنجیره‌ی جریانی برای حذف فیزیکی دگراندیشان و آزادی‌خواهان بود. این جنایت با قتل دمنشانه‌ی فعالان سیاسی داریوش فروهر و پروانه اسکندری آغاز شد و با ربودن و خفه کردن دو یار سربلند کانون نویسندگان ایران، محمد مختاری و محمد جعفر پوینده، به اوج رسید و برای جانان آدمکش چیزی جز نفرت و خشم مردم ایران و جهانیان در پی نداشت. چنان‌که از آغاز انتظار می‌رفت این قتل‌ها سراسر ایران را به لرزه درآورد، پرده از بسیاری از مرگ‌های مشکوک دیگر برگرفت، روزنامه‌نگاران و نویسندگان و مورخان و فعالان اجتماعی و سیاسی را به بازنگری در تاریخ قتل‌ها و سرکوب‌های دو دهه‌ی پیش از آن واداشت، و دانش‌جویان و فرهیختگان را به دادخواهی طلبید. هنگامی که پرده اندکی کنار رفت آشکار شد که عاملان خون‌آشام در گذشته‌ی نه‌چندان دور از ریختن خون ده‌ها آزادی‌خواه دیگر هم‌چون زنده‌یادان احمد میرعلایی، غفار حسینی، حمید حاجی‌زاده، پیروز دوانی، مجید شریف و... هراسی به دل راه نداده بودند. اما طی سال‌هایی که از این جنایت می‌گذرد نه تنها ابتدایی‌ترین خواسته‌های انسانی نادیده گرفته شد، بلکه با سرکوب و دستگیری و حبس و سانسور فضایی سربی بر جامعه حاکم کردند و گوی سبقت را از خودکامگان قرون وسطایی ربودند. اکنون اعمال زور و سرکوب شیوه‌ی رایج در چهارگوشه‌ی کشور است. یورش به خانه‌ها، دستگیری‌های گسترده، دادگاه‌های عدالت‌ستیز و محکومیت‌های طولانی ابعادی وسیع می‌یابد. بسیاری از منتقدان اجتماعی بدون ارایه‌ی کوچک‌ترین مدرکی در زندان‌ها به سر می‌برند و کار به جایی رسیده است که وکلای مدافع حقوق زندانیان سیاسی نیز دستگیر و زندانی می‌شوند.

ولی افزون بر آنچه گذشت، پدیده‌ی قتل‌های زنجیره‌ی حدیث دیگری نیز دارد که از لزوم عزم و اراده‌ی نیرومندتر آزادی‌خواهان برای ریشه‌کنی آن حکایت می‌کند. در آغاز تصور می‌شد طنابی که سرکوب‌گران

آدمکش به گردن مختاری و پوینده انداختند به دست و پای خودشان پیچیده است و چندی نمی‌گذرد که آمران و عاملان این قتل‌ها به سزای عمل‌ننگین خود می‌رسند. چنین نشد. از یک سو، سعید امامی را از میان بردند، و با صدور قرار موقوفی تعقیب و بدین‌سان حذف همه‌ی اقراربر او از پرونده، رابطه‌ی بالا و پایین در آمریت و اجرای این قتل‌ها یک‌سره گسسته شد. سپس پرونده را از طول و عرض و ارتفاع مثله کردند و سرانجام مشت‌ی عوامل اجرایی خرده‌پا را به محاکمه‌ای کشیدند که جریان دادرسی آن ماهرانه از پیش تعیین شده بود. و سرانجام ناصر زرافشان، یکی از وکلای خانواده‌های قربانیان، محاکمه و به "جرم" دفاع از موکلان خود به پنج سال زندان محکوم شد. اما، از سوی دیگر - و این همان حدیثی است که باید بازگفته شود و مورد تأکید قرار گیرد - در فضای فروکش سریع اعتراض و التهاب مردم و بر بستر جبن و ناتوانی به‌اصطلاح اصلاح‌طلبانی که نخست برای جراحی این "غده‌ی سرطانی" عزم جزم کرده بودند اما در نهایت عقب نشستند، آمران و عاملان قتل‌های زنجیره‌ی طنابی را که موقتاً به دست و پایشان پیچیده بود باز کردند و دست‌به‌کار تدارک توطئه‌های تازه بر ضد آزادی‌خواهان شدند، که کشتار سال گذشته‌ی جوانان در کهریزک از آن جمله است. راه افتادن چندباره‌ی ماشین قتل‌های زنجیره‌ی و تکرار چرخه‌ی کشتار آزادی‌خواهان این حقیقت را یادآوری می‌کند که بهای آزادی در این سرزمین هم‌چنان سنگین است و زدودن ننگ آزادی‌گشی از جامعه‌ی ما عزم و اراده‌ی به‌مراتب نیرومندتر مردم آزادی‌خواه را می‌طلبد.

کانون نویسندگان ایران، ضمن گرامی‌داشت یاد محمد مختاری و محمد جعفر پوینده و اعتراض به محرومیت خود از برگزاری مراسم بزرگ‌داشت برای این دو عزیز، هم‌چون گذشته خواهان معرفی و محاکمه‌ی آمران و عاملان قتل‌های زنجیره‌ی، آزادی همه‌ی زندانیان سیاسی، و حذف سانسور از تمامی زمینه‌های اجتماعی و فرهنگی و تأمین آزادی اندیشه و بیان برای همگان است

کانون نویسندگان ایران
۱۱ آذر ۱۳۸۹

روز جمعه ۱۹ آذرماه، ساعت ۲ بعد از ظهر، در گورستان امامزاده طاهر در مهرشهر کرج همراه با خانواده‌ها و یاران گرد می‌آییم و آرامگاه این جان‌باختگان راه آزادی را گلباران می‌کنیم.

✱

سال‌هاست

که رفتگرِ نارنجی‌پوش کوچی ما

هی پاییز را خلافِ بادهای شمالی می‌راند و باز

بارانِ برگ و رگبارِ ستارگانِ مُرده را

پایانی نیست

(سید علی صالحی)



بر سرگذشت پناه جویی سرگردان
مردی
یا زنی
گریخته از این و آن
سرگردان
بی هم‌زبان

۳

گاه

می‌بینی‌ش

محو تماشای رقص "زلتان" و "مارادونا"

یا هم‌آواز

با پرواز پروانه‌وار "زیدان"

بر مستطیل سبز دلار و هیاهو

بر می‌خیزد

گوشی تلفن را بر می‌دارد

به پرویز قلیچ‌خانی

تهنیتی می‌گوید با لبخند

حضورِ صبور "آرش" را

فراز آمده

از مرز یک‌صد و چند.

۴

گاه می‌بینی‌ش

نشسته کنار میزی تمیز

رو به رویش

هزارتوی اینترنت

نگاه در نگاه فروغ

چشم‌اندازش

انبوه خبرهای درشت و ریز

تفسیرهای درست و دروغ

ورق می‌زند

تاریکی جهان را

فراز واژه‌های خطی ناخوانا

تا بورزاند

زبانی شیدا را

بر بطنِ متنی از "دیوانگی"

از منظرِ یکی "میشل فوکو"

تا بنشانند "حی‌ابن یقظان" را

کنار پنجره‌ای بر مه و مهتاب
با اشاره به راز "آزاده خانم و نویسنده‌اش" (۱)
در پیامِ مولای بلخ
از "دَفِ دَفِ دَفِ دَفِ دَفِ" (۲)
"زان بودریار" عیار
در مسیر "بزرگ راه"ی (۳) تلخ
سرخورده از دیداری بی‌بار

۵

گاه

می‌بینی‌ش

یله در خیابان‌های بی‌نامِ تبعید

به جست و جوی خاطره‌هایی مانده ناخوانده

یا کنار تختِ دردمندی

در فراموش خانه‌ای بعید

شربت مهربانی می‌نوشاند

به لحظه‌های تار انتظار

تا شیرین کند

مرور "سیاست نامه‌ی ابراهیم بیک" را

در عبور از وصیت نامه‌ی پدر

که فرا فکند

"عشق ایران" را

به ذهن زمانه‌ی پسر.

۶

گاه

می‌بینی‌ش

برای "باران" تمام فصل‌ها

بر سنگلاخ پُر برف استکهلم بی حرف

پنجره‌ای گشوده است

به "بیشه‌ی اشاره" (۵)

تا از "هفت دات کام" (۶) اش

نوری بتاباند

بر "شورش شاعرانگی"

در چند خط و ربط

از تئوری "تئودور آدورنو"

برای امروز من

برای فردای تو



هفت دیدار با بهروز شیدا

در جستارهای ماندگار

اکبر ذوالقرنین

۱

گاه می‌بینی‌ش

روپایی می‌زند

شیدا و شاداب

کنج اتاق‌اش

میان دیوارهای بی‌جدار کتاب

هم پای کودکی دل‌شاد

پُر غوغا

بی نقاب.

۲

گاه

می‌بینی‌ش

قهقهه زنان

می‌گرید

می‌بینی ش

ماه تا ماه

"گم شده در فاصله‌ی دو اندوه" (۷)

به گاهِ نگاهی

بر جهانِ نقره‌ای "برونو اویر" (۸)

در خوانشِ اشعار سیاه

یا در تورقِ "رابله و جهانش"

کنار "میخایل باختین"

هم سخنِ "سلما لاگرف" (۹)

نشسته به تماشای کارناوال "قیصر

پرتغال" (۱۰)

نیش خند می‌زند

بر لجاجتِ سنت

در زمانه‌ی بیداری لحظه و

هشیاری آینده

بر راستای مجال جدال

با قدرت مدارانِ بی خیال.

۲۴/۸/۲۰۱۰

۱ "آزاده خانم و نویسنده‌اش" رمانی از دکتر

رضا براهنی

۲ سطری از شعر "ذف" سروده‌ی رضا

براهنی

۳ "بزرگراه" داستانی از حسین نوش‌آذر

۴ "باران"، فصل‌نامه‌ی فرهنگ و ادبیات در

استکهلم

۵ "پنجره‌ای به بیشه‌ی اشاره"، یکی از

مجموعه جستارهای بهروز شیدا

۶ "هفت دات کام"، یکی از کتاب‌های بهروز

شیدا

۷ "گم شده در فاصله‌ی دو اندوه" یکی از

مجموعه جستارهای بهروز شیدا

۸ "برونو اویر"، شاعر Brono K. Oijer

سوئدی

۹ سلما لاگرف Selma Lagerlof

(1858-1940) نویسنده‌ی سوئدی

۱۰ "قیصر پرتغال"، یکی از با اهمیت‌ترین

رمان‌های تاریخ سوئد، اثر سلما لاگرف

اگر با نوشتن خود را بخوانی: گیلداد ارسلان

در مرگ

زمان میخ می‌شود

مرده میخ میخ

تابوت

آبستن میخ بی تا

میخ بی ریخ

میخ خبر می‌خورد

کتاب میخی

خیره به خط آخر

خط نخوانده

*



دو شعر از: پرزیدنت حسین شرنگ

در گیسوان‌اش دنبال سپیده‌ی پرنده

می‌گردد: سارا تبریز

چیری ویری ویری... ویری

پرنده گفت

به من چه که آسمان تعطیل است

من در آوازم می‌پریم

سایه‌ی صدایم

هفته‌ی آسمان می‌شود

آسمان

یک آسمان

دو آسمان

ویری چیری ری ری... ری

پرنده گفت

گنده تر از منقارت جیک نزن

زمین توی سنگدان من است

آسمان از ترس من گم شده توی ستاره‌ها

دنبال سوراخ

من همه چیز را می‌خورم

خورشید را

ماه را

پرنده گفت

چی ویری وی و بر رر رر رر رر

ای تیر به بال خورده ارواح هذیانگو

ما قرن‌ها پیش از گرسنگی مرده ایم

نژاد ورورویمان ورافتاده

من ساکن شاعری ناشی ام

دارم آوازهای ورپریده مان را در

سرانگشتان‌اش

احضار می‌کنم

ویری چیری

چیری ری ری... ری

چیرررررررررررررررررررررررررررررررررر

پرنده گفت

من روح نژادم را خورده ام

این هم مدرک‌اش

فراموشی



مجموعه‌ی داستان‌های کوتاه

نوشته‌ی: نجمه موسوی

طرح روی جلد: تارا موسوی

چاپ اول: بهار ۱۳۸۹ (ژوئیه ۲۰۱۰)،

ناشر: مجله آرش - پاریس

پیروزی وجدان بر وظیفه



آیا رهبران و روشنفکران سیاسی ما، توان آموختن دارند؟!

این روزها، پس از گذشت ۴۱ سال از اقدام شجاعانه‌ی ویلی برانت، شاهد برخورد برخی از رهبران سازمان‌های سیاسی، با مسایل ایران هستیم. به‌خصوص رهبرانی که با سیاست حمایت از جمهوری اسلامی، نه تنها باعث اعدام رفقای سازمانی خود شدند، بلکه بزرگترین سازمان چپ ایران را نیز به نابودی کشاندند.

به راستی، عکس‌ها، گفتار و رفتار رهبران، سخن می‌گویند؛ تقابل وجدان و وظیفه در میان برخی سیاست‌ورزان و رهبران مادام‌العمر و مردود، که خطاکاری‌های فاجعه‌بارشان، حکایت روز است.

طرح "شکوفایی جمهوری اسلامی" تا نامه به ولی فقیه! عکسی است ثبت نشده؛ اما، نمایشی از فقدان وجدان در سیاست.

در مقابل کدام تصویر کلاه از سر بر می‌داریم؟ و شرم‌ساری جبران‌ناپذیر نصیب چه کسی است؟

* ارنست هربرت کارل فرام، سوسیالیست بیست‌ساله‌ی آلمانی که در سال ۱۹۳۳ تحت تعقیب گشتاپو قرار گرفت، با فرار به نروژ به اجبار نام ویلی برانت را برگزید. ویلی برانت پس از زمین‌گیر شدن فاشیسم هیتلری و بازگشت به وطن، در سال ۱۹۶۹ نخست‌وزیر کشور شد. یک سال پس از انتخابش به نخست‌وزیری برای ادای احترام به قربانیان "شورش گتوی ورشو" و میلیون‌ها قربانی لهستانی جنگ به ورشو رفت. در آن‌جا قرار بود نطق از پیش آماده شده‌اش را قرائت کند؛ با تاج گلی در دست به رسم مراسمی این‌گونه. خم می‌شود، به یک‌باره زانو می‌زند، قامت راست نمی‌کند، و البته هیچ نمی‌گوید. و این به تاریخ ۷ دسامبر سال ۱۹۷۰ است. انتشار تصویر زانو زدن برانت بعدها با تیتراژ "عکسی که تاریخ‌ساز شد" به حافظه‌ها می‌پیوندد. یک سال بعد جایزه‌ی صلح نوبل کم‌ترین پاداش کار شجاعانه‌ی او است. پوزش‌خواهی ویلی برانت به خاطر جنایتی که خود در آن نقش نداشت، ترجمانی متفاوت از اخلاق در سیاست را در مقابل محکمه‌ی وجدان قرار داد.

ویلی برانت در پاسخ به پرسش خبرنگاران، در چرایی کارش گفت: "برنامه‌ای برای این کار نداشتم، اما در جایی که انحطاط تاریخ آلمان و بار میلیون‌ها قربانی جنگ بر دوش سنگینی می‌کند، زبان از حرف زدن عاجز است." امروز، یکی از میادین اصلی ورشو به نام ویلی برانت است و نمای وی، در حالی که زانو زده است، در میان میدان به چشم می‌خورد.

آرش

Arash

A Persian Monthly of Culture and Social Affairs

Director & Editor-in-Chief: Parviz Ghlichkhani • Editor: Najmeh Muosavi (Peiambari)

Number 105/106

March 2011

WWW.ARASHMAG.COM

An abstract painting on a textured yellow background. It depicts a woman's face and dress in a stylized manner. The face is rendered in shades of orange and red, with large, dark, expressive eyes and a dark, textured mouth. A large, black, teardrop-shaped shape is positioned above the face, and a smaller, dark, teardrop-shaped shape is to the left. To the right of the face is a large, dark, vertical, textured shape. The dress is a large, flowing, reddish-orange shape at the bottom of the composition.